



حمائم و شہزاد

فاچاقی
ہوسف جماد

حماسه...

نبی و هاجر

(قاچاق نبی)

یوسف جمادی

برداشت آزاد از فرهنگ شفاهی، تصویری و مکتوب آذربایجان.



گروه کتاب ایران

سرشناسه	: جمادی، یوسف
عنوان و نام پدیدآور	: نبی و هاجر / یوسف جمادی،
مشخصات نشر	: توسعه کتاب ایران (تکا) وابسته به مؤسسه نمایشگاه‌های فرهنگی ایران، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۳۲۹ ص
شابک	: 978-600-5100-62-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: فیلمنامه‌ها
شناسه افزوده	: موسسه نمایشگاه‌های فرهنگی ایران، نشر تکا
رده بندی کنگره	: PIR ۱۹۹۷/ن۲۴ ۱۳۸۶
رده بندی دیویی	: ۷۹۱/۴۳۷۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۸۵۰۵۲

حماسه نبی و هاجر (فیلمنامه)

• مولف:	یوسف جمادی
• ناشر:	توسعه کتاب ایران (تکا)
• ویراستار:	حسن یونسی
• نوبت چاپ:	اول ۱۳۸۷
• شمارگان:	۲۲۰۰ نسخه
• شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۵۱۰۰-۶۲-۴
• حروف چینی:	امینان گرافیک
• لیتوگرافی:	ارغوان
• چاپخانه، صحافی:	دالاهو، آزادی
• قیمت:	۱۰۰۰۰ ریال



توسعه کتاب ایران

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

فروشگاه و مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - بین فلسطین و صبای جنوبی - ساختمان ۱۱۷۸

تلفن: ۶۶۴۱۵۲۷۱ و ۶۶۴۱۵۵۴۱ - دورنویس: ۶۶۴۱۵۴۹۸

مؤسسه نمایشگاه‌های فرهنگی ایران - کد پستی: ۱۳۱۵۷۷۳۴۱۱

این اثر با حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ

رسیده است.

هر نوع استفاده صوتی، تصویری و نمایشی بدون اجازه مؤلف ممنوع است.

بیوگرافی

یوسف جمادی متولد ۷ مهرماه ۱۳۳۷ در پارس آباد هستم. سه ماه پس از تولدم، خانواده‌ام برای دومین بار به تهران مهاجرت کردند. کودکی و جوانی‌ام را در تهران هزاررنگ گم کردم. سال ۱۳۵۹ من و همسرم قرار ازدواج داشتیم که جنگ شروع شد. پدرم اصرار داشت که تا پایان جنگ دست نگه‌داریم. زیرا فکر می‌کرد که کار جنگ بیش از پانزده روز طول نخواهد کشید. ما هم که آتشیان تند بود و عقلمان را کف چشم نهاده بودیم، به جنگ عاشقانه‌های زندگی رفتیم و چند سال بعد که سر از ویرانه‌های عرصه‌ٔ فاو درآورده و به موشهای آزمایشگاهی بمبهای شیمیایی بعث مبدل گشتیم، تازه عقلمان سرجایش برگشته بود که جنگ چیست و عاشقانه‌های مقاومت حماسه‌سازان یعنی چه!

از کودکی به هنرهای نمایشی اشتیاق وافری داشتم. به همین خاطر عطای عضویت در شورای سرپرستی و قائم مقامی یکی از نهادهای دولتی و چند مسئولیت اداری دیگر را به لقایش بخشیدم. پس از بازی

و کارگردانی چند نمایشنامه، اولین فیلم داستانی خود را با نام «سوغاتی» در سال ۱۳۶۲ برای سیمای مرکز تبریز کارگردانی کردم. مستند داستانی «همیار» و «عمویاز» هم حاصل همکاری با سازمان جهادسازندگی استان آذربایجان شرقی است. «مسافر غریب» نخستین فیلم سینمایی‌ام را در سال ۱۳۷۲ برای ستاد آزادگان کل کشور ساختم که جزو بیست فیلم بخش مسابقه جشنواره فیلم فجر بود. پس از آن ده‌ها فیلمنامه کوتاه و بلند و سریال برای شبکه‌های مختلف و سینما نوشتم. فیلم‌های کوتاه زیادی هم برای جهادسازندگی، آموزش و پرورش، شبکه دوم سیما، انجمن سینمای جوان، شبکه اول سیما و سیمای مرکز تبریز نوشته و کارگردانی کرده‌ام. فیلم سینمایی «سوداگر» را در سال ۱۳۸۲ برای سیما فیلم ساختم. دور جدید فعالیت‌هایم را به‌صورت جدی از سال ۱۳۸۵ آغاز کرده‌ام. عضو هیأت اسلامی هنرمندان، کانون کارگردانان سینمای ایران، عضو سرای اهل قلم و انجمن فیلم تبریز بوده و در حال حاضر فیلم مجموعه «فصل زرد» در ژانر علمی، تخیلی، «دام و دانه» در ژانر دفاع مقدس و حوزه پلیسی-امنیتی، «نبی و هاجر» در ژانر تاریخی، حماسی را به تحریر درآورده و فیلمنامه «نازنین» را در ژانر روانکاوی، اجتماعی، در آستانه، پیش تولید برای سینما دارم. تا خدا چه خواهد.

پیش درآمدی بر فیلمنامه «حماسه نبی و هاجر»

در روزگاری که حماسه‌ها و حماسه‌آفرینی‌های قهرمانان ملی رو به افول و فراموشی است، «حماسه نبی و هاجر» یادآور و فصل جدیدی بر مبارزات مردان دینی و غیرت در عرصه حق و باطل است. نبی و هاجر نمونه شیرمردان و شیرزنانی هستند که تاریخ ملت‌ها و جهان بشریت آنها را نمی‌تواند از یاد و خاطره نسلها ببرد.

بازآفرینی دوران زندگی این اسوه‌های اخلاق، دلاوری و شجاعت، و یارانی که راهشان را پس از شهادت محتوم و مظلومانه ایشان ادامه دادند، توسط قلم توانا و خوش قریحه، مردی از تبار و دیار نبی به نام یوسف جمادی، خود بازآفرینی افتخاری دیگر در عرصه ادبیات و هنر، به خصوص سینمای این زمانه است که تشنه به تصویر کشیدن چهره‌های پهلوان فرهنگ خودی در مقابل اسطوره‌های دروغین و پوشالی بیگانگان است. مطمئناً غول‌های کاغذی سینمای هالیوود نمی‌توانند در مقابل عظمت و ابعاد وجودی این ابرمردان تاریخ آفرین

تاب ماندگاری بیاورند. حال آن‌که ما از قصه‌های واقعی حوادثی که قهرمانانی چون نبی آفریدند، در عرصه سینمای بومی و ملی خود غافلیم. داستانی پر از شعور و حماسه و هیجان، و ادبیاتی سرشار از شعر و لطافت و عبرت.

فرهنگ آذری سرشار از نکته، ظرافت و حکمت است و کلام و محاوره مردم ترک این دیار، از غنای معنایی و مفهومی خاصی برخوردار است. در هر گفتگو، گنجینه‌ای از راز و کرشمه مفاهیم و استعاره‌های زیبا نهفته است که جمادی (نویسنده) به خوبی توانسته است از عهده این مهم برآید و زر ناب کلام آذری را در متن وقایع فیلمنامه خود آشکار سازد. موسیقی، شعر و معناگرایی تصویری، در داستان حماسه نبی و هاجر موج می‌زند و مخاطب را چه در نوشته و چه در تصاویر ذهنی و عینی، با خود به دنیایی پر از ارزشهای ناب و خالص زیباشناسانه می‌برد.

بدون شک این اثر زیبا چه در قالب چاپ و کتاب و چه در شمایل فیلم و سینما، می‌تواند جایگاه ویژه‌ای در میان آثار ماندگار و جاودان بیابد. اثری که ترک و فارس، بلوچ و کرد، و ترکمن و سایر اقوام ایرانی به یاد (نبی) به آن خواهند بالید.

به یوسف عزیز به خاطر تحقیق و نگارش این فیلمنامه تبریک می‌گویم و برایش آرزوی پیروزی‌های مکرر دارم.

دی‌ماه ۱۳۸۵ - شهاب ملت‌خواه^۱

۱. پژوهشگر، نویسنده و کارگردان سینما، تئاتر و تلویزیون.

به بهانه داستان «نبی و هاجر»

بعضی از داستان‌ها بدون آن‌که نوشته شوند، سینه به سینه از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شود.

هر بازگوکننده، گرچه داستان قدیمی را بازگو می‌کند، اما چنان زنده از آن سخن می‌گوید که گویی همین امروز اتفاق افتاده است. هر گوینده توشه‌ای از روح و ادبیات زمان خود را بر آن می‌افزاید. اما واقعیت‌ها را تعریف نمی‌کند. نقل‌کننده بعدی داستان هم هر کسی که باشد، تنها رگه‌های واقعی داستان را با تأویلی جدید بازگو می‌کند. و این‌گونه است که داستان «قاجاق نبی» در طی سالیان متمادی، با همان ارزش‌های اولیه در خاطر مردم باقی‌مانده است.

قصه قاجاق نبی یا به روایت دوست و برادر خوبم، یوسف جمادی، «نبی و هاجر» هم یکی از همین داستان‌هاست.

اما روایت جدید یوسف جمادی دیگر شفاهی نیست و می‌رود تا برای همیشه تأویلی ماندگار را بیافریند و از این‌رو دارای اهمیت زیادی

است. اگر بخت با آن یاری کند، این روایت علاوه بر نوشتار، به بیان تصویر نیز آراسته خواهد شد که بی شک بر ماندگاری آن خواهد افزود. حماسه نبی و هاجر یک داستان ساده و معمولی نیست. آرزوهای یک ملت است که بازگو می شود. داستانی که بیانی اسطوره ای داشته و شخصیت نبی بنا به خواسته مردم، حق ندارد به سمت پستی و دنائت میل کند، لذا همواره در اوج می ماند. عادل، بی باک و آرمانخواه، که مکمل شخصیت او در این راه، هاجر است. شخصیتی عاشق، وفادار و جنگجو. و این دو در میان یاران خود، توفانی از حوادث و ماجراهای گوناگون را به وجود می آورند تا بساط ظلم ظالمان را درهم پیچند. اما خود جانشین قدرت نمی شوند؛ زیرا قدرت و توان را برای توده ها می خواهند؛ امتی سرافراز. شمشیر را زیر گلوی ارباب ها و خان ها می گذارند، اما به ندرت خونشان را می ریزند. چون اصل را بر بیداری، نه بیزاری می دانند و این بارزترین ویژگی های ملت ایران است.

حماسه نبی و هاجر بازگویی تاریخی نیست؛ گرچه بی بهره از آن هم نیست. به همین خاطر است که بعضی از شخصیت های اسطوره ای داستان، از لحاظ همزمانی با یکدیگر، در اغراق قرار گرفته اند. اما این غلو، آگاهانه صورت گرفته است؛ زیرا همزمان هم که نباشند، هم مرام و هم نیت بوده و بدون تردید از هم الگو گرفته اند. به همین خاطر است که شیخ شامل داغستانی، قاجاق نبی و ستارخان، سه قهرمان و شخصیت های مثبت اسطوره ای، این چنین به هم پیوند می خورند؛ به نحوی که گویی میثاقشان در یک روبه روی صورت گرفته است.

شاید به خاطر همین حس ماندگار است که خواننده و تجسم گر

داستان، هرگز مرگ نبی را باور نمی‌کند؛ زیر به گمان او، امروز نبی زنده و جاوید است؛ گرچه نام و شیوه مبارز او تغییر کرده است.

اما سخنی با مسئولان فرهنگی

کار یک نویسنده در قالب یک اثر تاریخی، ارزش و اهمیت خاص دارد؛ زیرا زیرساخت اندیشه‌های یک ملت را آشکار می‌کند که همواره زمان‌بر و پرهزینه بوده و حاصل آن، آشنا کردن یک نسل با گذشته خود و آشتی با هویت و ارزش‌های فرهنگی فراموش شده است. نسل جوانی که با آن غریبه گشته و به‌خاطر بمباران بی‌امان داده‌های به‌ظاهر آراسته، تمایل به بازنگری در آن نداشته و به‌خاطر همین گزینه، بر مسئولان و کارگزاران فرهنگی است که به حمایت از آن پردازند تا نویسندگان تمایل پیدا کنند که این فرهنگ در تاریکی مانده را به روز روشن ذهن‌ها هدایت کنند. به خصوص در این زمان که کشورهای اسلامی چشم امیدشان به کشور ماست. این حرکت درست مانند جایزه‌های اقتصادی است که امروز به صادرکنندگان می‌دهند تا رغبت به بهبود کیفی و کمی کالای خود داشته باشند. البته ارباب تفکر و قلم، احتیاج به جایزه ندارند؛ اما دست حمایت دلگرمشان می‌کند. امید که چنین باشد!

محمدامیر اولیایی^۱

۱. محقق، نویسنده، کارگردان، مدرس سینما و تلویزیون

مقدمه

در ادبیات شفاهی، مکتوب و آهنگین مردم ایران، حماسه‌های رزمی فراوانی وجود دارد که در آنها از مبارزه علیه زورمداران و ستمگران، سخن‌های زیادی به کار رفته است. برخی از این حماسه‌ها واقعیت‌های تاریخی هستند که مردم با بال و پر دادن به آنها مایه امیدواری و دلگرمی خود ساخته‌اند.

قصه «نبی و هاجر» که به «قاچاق نبی»^۱ معروف است، یکی از این حماسه‌هاست که در میان ملت‌های ترک زبان به‌ویژه ایران، جمهوری آذربایجان، ارمنستان، ترکیه، روسیه، کل مناطق آسیای میانه و قفقاز، جایگاه ویژه‌ای دارد.

متأسفانه داستان زندگی و مبارزات حق‌طلبانه نبی و هاجر را که بیش از دو دهه، ارباب‌ها، خوانین و حاکمان روسیه، ارمنستان، ترکیه و

۱. در لفظ عامیانه مردم ترک زبان، فراریان از حکومت‌های ظلم و جور را قاچاق عنوان می‌کردند و این عنوان برای نبی که علیه ظلم و جور قیام کرد، شهرت بیشتری داشته و نبی به همین نام (قاچاق نبی) معروف شد.

ایران را به ستوه آورد به درستی نقل نکرده‌اند. و این نقیصه در مورد اکثر قهرمانان دینی و ملی ما مصداق دارد. بخشی از این نقصان به‌خاطر ممانعت حاکمانی بوده که مورخان هم عصر از ترس جان و مال و موقعیت، جرأت پرداختن به مبارزان و قهرمانان خود را نداشته‌اند. اما با گذشت ایام و روشن شدن واقعیت‌های تاریخی، پرداختن به برخی از این واقعیت‌ها و اشخاص، هر چند مختصر، نهایت بی‌انصافی است!

نبی طی بیست و دو سال مبارزات طاقت‌فرسا و بی‌امان خود، منشأ سه انقلاب بزرگ در منطقه شد. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، ۱۹۰۶ ایران (مشروطیت) و ۱۹۰۸ ترکیه، که متأسفانه کمتر کسی به این مهم پرداخته است.

بر خلاف نظر مغرضان، نبی شخصیتی انقلابی و ظرفیتی خدائی داشته است. عاشیق عل‌عسگر^۱ برای عاشیق حق بودن هفت ویژگی قائل می‌شود. از جمله این‌که: عاشیق حق باید چشمی پاک، زبانی راست، دلی صاف و... داشته باشد. وقتی از او سؤال می‌کنند که تو این ویژگی‌ها را از که آموخته‌ای؟ با صراحت عنوان می‌کند: از نبی! چرا که او به همه این ویژگی‌ها آراسته بوده است!

هنوز هم در برخی مراسم اصیل و سنتی عاشیق‌ها، چنانچه در ابتدای مجلس در خواست ترنمی از شجاعت‌ها و قهرمانی‌های نبی مطرح شود، همان ابتدا به انجام می‌رسد. اما در میانه یا انتهای مراسم، چنین خواسته‌ای را اجابت نکرده، آن را دور از شأن نبی تلقی کرده و جفا در حق او می‌دانند.

۱. از مفاخر فرهنگی و هنری آذربایجان.

نبی، جدای از شجاعت، جنگاوری و دلیری، بُعد دیگری داشت که در کمتر دلاوری شاهدش هستیم. انسانهای جنگجو و مبارز، به لحاظ انرژی بودن جسم و روحیه رزمجویی، عموماً فاقد زمینه‌های اثرگذار فکری، فرهنگی و هنری هستند. اما نبی در نواختن تار و ساز مقامی، چنان تبخّری داشته که نواهای الهی و سستی‌اش، اکثر اساتید این عرصه را به حیرت و تحسین واداشته و بعضاً از او سرمشق می‌گرفته‌اند! چنین شخصیت مطرحی با دو روحیه کاملاً متضاد و متفاوت (خشن به لحاظ جنگاوری و لطیف از منظر هنر) باید ظرفیتی خدائی داشته باشد تا با شمشیر و تفنگ، آن‌سان به حمایت رعیت مظلوم بشتابد که با زخمه بر تار، تا دل رعیتی را به ترنم باز کند!

تعداد حماسه‌سازانی همچون نبی در تاریخ پر افتخار ایران، آذربایجان و اقوام دیگر، آن‌قدر زیاد است که می‌توان ده‌ها سال خوراک ارزشمند فکری، فرهنگی، هنری و حماسی برای مخاطبان ایرانی و خارجی فراهم کرد. متأسفانه، ایده حمایت از آثار ملی و قومی که ریشه در تاریخ دینی مردمان هم دارد، در رده‌های پایین مدیریت اجرایی به سوء تفاهم مبتلا شده و در حد شعار باقی مانده است. غربی‌ها هم که پیش از این به رمبوسازی و تایتانیک‌ورزی سرگرم بودند، با مشاهده سهل‌انگاری ما نسبت به تاریخ پرافتخارمان، به اسکندر تازی و شاهزاده‌بازی و سیصدسازی روی آورده تا با تخریب ارزش‌های ملی، قومی و دینی ما، برای تاریخ نیم بند و نداشته خود اعتباری کسب نمایند! باور کنیم چنانچه غرب شخصیت‌های پرافتخاری چون کور اوغلو، قاجاق نبی، ستارخان، شیخ شامیل، هاجر، بابک، جمیله، زینب

پاشا، پریزاد و... را در تاریخ نه‌چندان پر بارش می‌داشت، هرگز به سمت رمبوسازی و تایتانیک بازی نمی‌رفت. بلکه ده‌ها فیلم و سریال، انیمیشن و رمان از شخصیت‌های فوق تولید کرده و دنیا را نسبت به وجود حماسه‌سازان و قهرمانان ملی‌اش به حیرت وامی‌داشت!

امروزه همه جوره ما را با گونه‌های مختلف تماشاگاه‌شان (فرهنگی، هنری، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و نظامی) به محاصره خود درآورده‌اند. دور تا دور مرزهای معنوی، سیاسی، اجتماعی و فیزیکی ما خیمه زده‌اند و از طریق کمپها و اردوگاه‌های خیانت بارشان، مسائل گوناگون اجتماعی، سیاسی و قومی برایمان به‌وجود می‌آورند. عمده هزینه‌هایشان هم روی مقولات فرهنگی و هنری است. از طریق سینما و تلویزیون، با هزینه‌های سرسام‌آورشان، فرهنگ نداشته‌شان را تولید کرده و تاریخ حماسی می‌سازند! زیرا کاربرد و اثرگذاری این رسانه مهم اجتماعی را بخوبی دریافته‌اند. مگر کره جنوبی با ساخت سریال جواهری در قصر، آرشیو پزشکی و غذا درمانی در گذشته نداشته‌اش را به دنیا عرصه نکرد؟! کدام محقق و مورخ منصفی هست که نداند نویسنده و محقق فیلمنامه جواهری در قصر، از ده‌ها کتاب مربوط به غذاهای درمانگر و شفابخش، نوشابه‌های سودمند، انواع و اقسام جوشانده‌ها و دم‌کردنی‌های طب سنتی ایران برای نگارش فیلمنامه آن مجموعه استفاده نکرده است؟! هزینه‌ای که برای ترجمه سیزده جلد از کتابهای طب سنتی، غذاها، نوشیدنیهای درمانگر و... پرداختند، برابر با هزینه یک فیلم سینمایی ما است! برای همین است که آن سریال در ایران هواداران فراوانی کسب می‌کند! وقتی ما نتوانیم از سرمایه‌های

ارزشمندان در قالب رسانه‌های ارتباط جمعی اثرگذار درست استفاده کنیم، دیگران که بی‌کار نمی‌نشینند. مگر با ادبا و شاعرانمان نکردند؟ برگردیم به نبی.

اگر امروز ستارخان را سردار ملی لقب می‌نهیم، این نیست مگر آنکه آن دلاور خطه آذربایجان، ادامه‌دهنده راستین راه نبی و مرام حق مدار او بوده است. شاید عده‌ای تعجب کنند. اما مورخان هم از ترس القاب ناجوانمردانه‌ای که برای نبی ساختند، به لحاظ اختناق شدید اجتماعی خواسته یا ناخواسته از کنار این شخصیت اثرگذار تاریخی به هر روی عبور کرده‌اند! زیرا جریان مبارزات بی‌امان قاجاق‌های آزادیخواه به رهبری نبی، پس از مرگ او نیز به دهه‌های بعد هم تسری یافته و هر شخص یا گروهی را که با آنها مرتبط بودند به سختی مجازات و از ادامه حیات ساقط می‌کردند و خانه پدری ستارخان نوجوان هم یکی از مکان‌هایی بوده که به قاجاق‌ها پناه داده و یاری‌شان می‌کرده است، با همین نگره نادیده انگاشته شده است.

بنابر روایت آقای امیرخیزی از زندگی ستارخان، حکومت وقت به خانواده او؛ به‌خصوص برادر بزرگ او در رابطه با پناه دادن به قاجاق‌ها، هشدارهای لازم را داده، و وقتی با بی‌توجهی آنها مواجه می‌شوند، خانه را به محاصره درآورده و به جنگ نابرابر می‌پردازند. نبرد شدیدی صورت می‌گیرد و با کشته شدن برادر بزرگ ستار، قاجاق‌های مجروح را فراری داده و در جنگ هم مغلوبه می‌شود. پدر ستار که فروشنده دوره‌گردی بوده، پس از مراجعت به منزل و مشاهده وضعیت، ستار نوجوان را مخاطب قرار داده، مغموم و بغض‌آلود عنوان می‌کند: «زود

بزرگ شو اوغلان! خون برادرت به ناحق ریخته شده. حق مردم پایمال شده. زودتر بزرگ شو و این ظالم‌ها رو قصاص کن تا حلالیت کنم!... و بدین‌سان بود که ستار پای در راه مبارزه با خصم و بیداد می‌گذارد.

فیلمنامه «نبی و هاجر» قریب به دو سال و اندی و در سه مرحله، تحقیق و نگارشش وقت مرا به خود اختصاص داده و آثار متعددی مورد تحقیق و بررسی قرار گرفته است. آثاری از بزرگان ادب و هنر چون جلال برگشاد، قاسم آقامو قاملی، حکمت داداش‌زاده، محمد زمانی، وارطان، نزاب او، خسروی و بسیاری از شاعرانی که در ترانه‌هایشان بیتی را به نبی، هاجر و بوزآت^۱ به‌صورت آشکار یا نمادین پرداخته‌اند که جای تقدیر دارد. اما داستان واقعی زندگی قاجاق نبی، بیشتر در ترانه‌ها و شعرهایی است که مردم برای او و همراهانش سروده و سینه به سینه نقل کرده‌اند.

برای نوشتن این فیلمنامه، به‌جز موارد معدود از زندگی و مبارزات نبی و همراهانش که در اکثر آثار مورد مطالعه اشخاص فوق که اشاره یکسانی داشته‌اند، در سایر موارد خیلی وفادار نبوده و به نوعی برداشت و روایت شخصی خود را که دور از واقعیت‌های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی... آن دوره هم نبودند، لحاظ کردم. چون قرار نبود موضوعی مستند و تاریخی را به تماشا بنشینم، لذا پس و پیش کردن شخصیت‌ها و واقعیت‌های تاریخی را در جهت پیشبرد قصه و درام در یک اثر نمایشی جایز دیدم و بر همین اساس، قرار دادن شخصیتی تاریخی

۱. اسب طوسی رنگ. این اسب در دوره اتحاد جماهیر شوروی به خاطر اختناق حاکم بر مردم آذربایجان، در خیلی از شعرها و ترانه‌ها به عنوان نماد مبارزه و آزادی مطرح شده است.

همچون ستارخان در ادامه راه نبی، آن هم با سی و چند سال اختلاف زمانی را ناروا نپنداشتم؛ زیرا هدف و مرامشان یکی بود. در رابطه با شیخ شامل هم همین گونه است. ترانه‌های مقامی زیادی را به خاطر حجم بالای فیلمنامه حذف کرده و بخش اندکی از آنها را در نسخه فعلی گنجانیده‌ام.

پروانه ساخت فیلم سینمایی این فیلمنامه در سال ۱۳۸۱ بنا به درخواست آقای ناصر شفق به عنوان تهیه‌کننده و کارگردانی اینجانب از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی صادر شد. لذا هزینه بالای تولید چنین قصه‌ای تاریخی با پروداکشن بسیار سنگین، حمایت‌های دیگر را می‌طلبید که پس از سه سال تلاش بی‌حاصل و تقبل هزینه‌های بسیار برای بنده، تولیدش را به آینده موکول کردیم. فیلمنامه شانزده قسمتی نبی و هاجر هم به پایان رسیده که در صورت توافق با تلویزیون ان شاء... به مرحله تولید برسد. اما نسخه حاضر مربوط به دو فیلمنامه سینمایی با نام‌های «قاچاق نبی» و «قاچاق هاجر» است که در قالب یک فیلمنامه و با عنوان «نبی و هاجر» تقدیم شده که عاری از ایراد هم نیست، امیدوارم مورد رضای حق و خوانندگان محترم قرار بگیرد.

در پایان لازم می‌دانم از مادرم و آقایان جواد شمع‌داری، دکتر محسن پرویز، آقای حسن یونسی، دکتر علی‌اصغر شعر دوست، آقای تقی سبزه‌علیان، دکتر محمود اربابی، ناصر شفق، حمید جمدر، جمال شورجه، سیدناصر هاشم‌زاده، اکبر خُر، امیراولیائی، یونس احمدزاده، حمید فاضل، علی پورقربان محمدرضا عرفانی‌فرد، رحیم بلندی، عاشیق رسول، آقای سخنور و خانم صفائی و آقای صفائی و آقای

وکیلی ... و مسؤولان محترم انتشارات تکا که در مراحل مختلف آماده‌سازی برای پیش تولید فیلم یا چاپ این سیاه مشق، متحمل زحمات فراوان (مادی و معنوی) شده‌اند، صمیمانه قدردانی و تشکر نموده و از دوستان و استادان ارجمندم جناب آقای شهاب ملتخواه و امیر اولیائی به خاطر پیش درآمد زیبایی که بر این فیلمنامه نوشته و حقیر سراپا تقصیر را مورد لطف و عنایت مهرآمیز خود قرار داده‌اند، سپاسگزاری نموده و برای همه عزیزان و به‌خصوص مادر و همسر، دنیایی شاد و آخرتی شادتر را آرزو کنم.

پاییز ۸۶

یوسف جمادی

صبح • خارجی • کوهستان

آبشار زیبا و مواج است و سرسبزی اطراف آن چشم‌نواز و دل‌انگیز. جوانی بیست ساله وارد قاب شده و اقدام به بستن زین و یراق اسبش می‌کند. عاشیق بلوت با تارش در حال تمرین قطعه‌ای از موسیقی مقامی در کنار آب است. جوان متوجه حضور شخصی در مقابل شده و دست از کار می‌کشد. نگاه مهربان و احترام او بر ما [دوربین] است. ما با عبور از چند مانع و پیچ و خم در نزدیکی جوان می‌مانیم. جوان نیز جلو آمده و اقدام به بوسیدن و به چشم مالیدن تحت‌الحنکی می‌کند که از زیر قاب بالا آورده است.

همزمان دست‌هایی از زیر قاب بالا آمده و یک آویز چرمی به گردن جوان می‌بندد. جوان هم با بوسیدن کیف کوچک گردبند، دست‌های شخصیت مقابل را می‌بوسد و به سمت اسب باز می‌گردد. ما روی یکی از دست‌ها که انگشتی دارد، تأکید می‌کنیم. جوان سوار بر اسب شده و با بلند کردن دست خداحافظی برای ما و عاشیق بلوت که سرپا به کارش ادامه می‌دهد، به سمت چپ حرکت می‌کند. در تعقیب جوان،

افرادی در هیئت روحانی و عالم در تجمعات کوچک را می بینیم که برای جوان دست خداحافظی بلند می کنند. در بخش دیگری از محوطه هم مردانی جنگجو و مبارزی را مشاهده می کنیم که در حین تمرین رزمی، جوان سوار را بدرقه می کنند.

چشم انداز کوهستانی سرسبز است با ابرهائی تیره و سیاه در آسمان.^۱

صبح • خارجی • مرتع پایین

جوان سوار با نزدیک شدن به جویبار پیاده شده و اجازه می دهد تا اسب به نوشیدن آب پردازد. خود او هم می نشیند و متبسم مشتی آب برمی دارد. تلائو نور خورشید بر آب و انعکاس آن، جوان را متوجه پیش رو می کند. دوربین زلالی آب را تعقیب می کند. در پیش رو دست هایی کودکانه در حال ساخت خانه ای کوچک و گلین در کنار تخته سنگ موجود در جوار نهر است. چهره آفتاب سوخته و جدی نبی [ده ساله] متوجه پشت سر می شود. علی کیشی [پدر نبی] در فاصله کمی از او در حال جمع کردن دامنه گوسفندان است. نبی در حال برداشتن مشتی آب، متوجه گلبرگ های زرد و سفیدی می شود که جریان آب با خود آورده است. نبی متبسم به سمت مرتع بالا می نگرد.

صبح • خارجی • مرتع بالا

هاجر [هشت ساله] گل های پرپر شده میان دستش را به جریان آب

۱. همه موضوعات فوق، از ابتدا تا انتها در یک پلان فنی به اجرا در می آیند.

سپرده و با برداشتن کوزه، به سمت چشمه حرکت می‌کند.

صبح • خارجی • مرتع پایین

جوان متوجه نبی می‌شود که در حال نوازش گلبرگ‌هاست. همزمان صدای تاخت اسبی در نزدیکی، چهره نبی و جوان را به نگرانی وا می‌دارد. نبی عجل و ناخودآگاه بلند می‌شود و با پا گذاشتن بر روی خانه ناتمامش، دست را سایه چشم کرده و جستجو می‌کند. اما چیزی مشاهده نمی‌کند. به جوی می‌نگرد. آب گل‌آلود است و باقی‌مانده گلبرگ‌ها را با خود می‌آورد. نبی با نگرانی به سمت مرتع بالا می‌نگرد. همزمان علی کیشی در مقابلش قرار گرفته و کتری را به سمت او می‌گیرد.

صبح • خارجی • مرتع بالا

هاجر به تائی چرخ‌خی در اطراف چشمه زده و آرام کنار آب می‌نشیند. نسیم ملایم موهایش را به بازی گرفته است. صدای پرندگان خوش‌نوا و جریان آب، چهره زیبا و منتظر او را به تبسم وا می‌دارد. همزمان افتادن ناگهانی قمقمه‌ای به درون چشمه و پاشیده شدن آب، هاجر را هراسان از جا می‌پراند. در چند قدمی و بالا دست چشمه، سایه سیاه و ضد نور نوجوانی دوازده ساله [سلیم - بیگ زاده] از پشت درختی بیرون آمده و ضمن دادن سلام به سمت هاجر حرکت می‌کند. هاجر دست را سایبان چشم قرار می‌دهد. اما نور چشمانش را می‌زند و از شناخت سلیم عاجز می‌ماند. سلیم قصد پایین آمدن دارد.

صدای نزدیک شدن پایی او را به عقب نشینی و احتیاط وا می دارد. نبی نفس زنان از راه می رسد و با مشاهده هاجر آرام می گیرد. هاجر اخم دارد و با دیدن نبی آرام گرفته و به جای قبلی باز می گردد.

نبی: سلام هاجر.

هاجر: [گرفته] سلام.

نبی: [جستجوگر نزدیک می شود] حالت خوبه؟

هاجر: [ناراحت نگاهی می کند] اهوم.

سلیم آرام دهانه اسب را کشیده و محتاط سوار می شود. نبی چشمش به اطراف است.

نبی: کسی اینجا بود؟

هاجر: [عصبی] من چه بدونم؟

نبی: خيله خب چرا داد می زنی؟

نبی می نشیند و آرام کتری را به درون آب فرو می برد. جوان سوار هم در حالی که نیام اسب را بر دست دارد، از کنار درختی به نبی و هاجر می نگرد. نبی در حین پر کردن کتری، مشتاق و محتاج به هاجر می نگرد. در همین حال، متوجه قمقمه روی آب شده، ناراحت آن را به دست می گیرد و بلند می شود.

نبی: این... این قمقمه سلیمه!

نبی، جستجوگر و با پا کشیدن به اطراف مجدداً متوجه هاجر می شود.

نبی: [ناراحت] سلیم این جا بود؟

هاجر: [عصبی بلند می شود] گفتم نمی دونم! اصلاً تو

چی کارهیی که از من می پرسی؟

نبی با مشاهده سنگ‌های دست هاجر، احساس خطر می‌کند. جوان سوار هم متبسم به صحنه می‌نگرد.

نبی: [محتاط] هاجر!؟

هاجر در حالی که سنگ‌های پیش رو را یکی پس از دیگری به سمت نبی پرتاب می‌کند، پیشروی کرده و نبی، ترسان و ناباور در حال عقب‌نشینی می‌افتد و برمی‌خیزد.

هاجر: ... هاجر و زهرمار!... هاجر و درد... تو چه حقی

داری با من این جوری حرف بزنی؟

نبی: اهِه!... تو چرا همچین می‌کنی؟... ننداز... ببین... یه

دیفه وایسا... خیفه خب... خیفه خب... نزن... گوش

کن... اهِه... آی!!

نبی می‌افتد و پای مجروحش را می‌گیرد. هاجر از انداختن سنگ‌های دیگر منصرف شده، نگران به سمت نبی می‌آید. جوان سوار به گرمی می‌خندد و نبی توأم با درد، پایش را بررسی می‌کند.

هاجر: [نادم] چی شد؟

نبی: [عصبی] جلو نیا!...

هاجر: زخمی شدی؟

نبی: به تو ربطی نداره. حیف که دختری!

هاجر: [دست به کمر می‌زند] مثلاً چی کار می‌کردی؟

نبی: [پابندش را باز می‌کند] برو روت رو زیاد نکن!

هاجر: مواظب حرف زدنت باش ها!

صدای اصلاَن [برادر هاجر] وی را منصرف و به حرکت وا می‌دارد.

صدای اصلان: هاجر... هوی هاجر!

هاجر: هوی... حیف که داداشم او مد!

اصلان به محض ورود و با مشاهده نبی یگه می خورد.

اصلان: اهه! این جا چه خبره، چی شده نبی؟

نبی: [در حین بستن پابند] بهتره از آبجیت پرسی!

اصلان: [رو به هاجر]... جریان چیه؟

هاجر: [در حین پر کردن آب] گمون کنم مار نیشش زده.

اصلان: [نگران] مارا!... راس می گه نبی؟

نبی: [اخم بلند می شود]... کاش مار بود. ازدها زده!

اصلان از نحوه نگاه نبی متوجه هاجر شده و چند قدم به سمت او برمی دارد.

اصلان: تو زدیش؟

هاجر: [کاری] زخم زبونش رو خورده. نگه، نخوره!

اصلان: دختر، تو تا یکی رو نکشی، دست ورنمی داری؟!...

[رو به نبی] تو کمک نمی خواهی؟

نبی: [لنگان به سمت کتری می رود] نه بابا... تو اون دیوونه رو بیری، کمک بزرگی کردی!

هاجر بار دیگر کوزه را می گذارد و با برداشتن سنگی، به سمت نبی هجوم می آورد. اصلان، دستپاچه و نگران با چوب مانع او می شود.

اصلان: اهه... هاجر... وایسا... با توأم...

هاجر: به من می گی دیوونه؟... الان بهت نشون می دم کی دیوونه س!

صدای علی کیشی: نبی هوی؟

نبی: [با عجله راه می افتد] حیف که مرد نیستی. وَاَلَا

سییلات رو دود می دادم!

هاجر که گوشه چشمش بر مسیر صدای علی کیشی است، از پشت اصلان به سمت نبی قد می کشد.

هاجر: او هوه! برو خدا تو شکر کن که بابات به دادت

رسید. وَاَلَا یه نبی ازت در می آوردم دو برابر خودت!

اصلان: سیس! هاجر پیش علی کیشی عمو خوب نیس!

نبی: [شکلک در می آورد] دیوونه!

هاجر سنگ دستش را بلند می کند، لذا با مشاهده علی کیشی از حرکت می ماند.

هاجر: س... سلام.

علی کیشی: [متبسم می ایستد] علیک سلام منیم بالام [متوجه

نبی می شود] بگو چرا دیر کرده!

نبی دستپاچه کوزه را برداشته و به راه می افتد. اصلان متوجه کتری میان دست هاجر شده و او را صدا می زند.

اصلان: ... هاجر! ... راه خونه از این وره... اون کتری چیه؟!

نبی و هاجر متوجه اشتباهشان شده و شرمزده به هم می نگرند. علی کیشی به چوبدستی تکیه داده و نجواگر می گوید:

علی کیشی: [متبسم] حیوان بالالار، نه یامان ئوزلرین ایتیریبلر!^۱

۱. حیوانی بچه ها، بدجور خودشونو باختن!

روز • خارجی • کوهستان

جوان سوار در حال شستن پا متوجه صدای برخورد چند نفر در پشت تپه مجاور می‌شود. با عجله خود را به بلندی تپه مورد نظر می‌رساند. سلیم به همراه سه نوجوان همراهش، با شتاب از نزدیکی جوان سوار می‌گریزند. نبی ده ساله با چهره‌ای متورم و رنجور از جا بلند شده و با برداشتن چوبدست به تعقیب سلیم و همراهان می‌پردازد.

روز • خارجی • روستای موللو

همراه با نبی وارد روستا می‌شویم و در مسیر حرکت او، نمادهای زشت و زیبای زندگی روستایی را مشاهده می‌کنیم. نمادها عمدتاً سخت و مشقت بار هستند.

روز • خارجی • خانه اربابی

سلیم از همراهان جدا شده است و با عجله خود را به خانه اربابی می‌رساند. نبی در پی اوست. خانه اربابی [خانه صمدخان] از دیگر خانه‌ها زیبا و شاخص‌تر است. نبی ناراحت مقابل در متوقف و به حیاط بزرگ آن می‌نگرد. محیط شلوغ و پرکار است. چند نفر به آوردن آب، هیزم و کیسه‌های بزرگ و کوچک حبوبات پرداخته‌اند. نخ ریزی، جاجیم‌بافی، پشم‌زنی و نان‌پزی هم از عمده کارهایی است که توسط زنان و دختران روستا در حال انجام است. خاله تلناز [سر گروه زنان] در حال رسیدگی به کارها متوجه دختر بچه چهارساله‌ای به نام لیلا [خواهر نبی] می‌شود که در حال خوردن تکه‌ای از نان فطیر است. تلناز

با مشاهده او، چشم غره‌ای رفته و با گرفتن نان از لیلا، با تندی روی دست او می‌زند، گوزل [مادر نبی] با مشاهده صحنه فوق ناراحت می‌شود و با تکاندن لباس‌ها، لیلا را به آغوش گرفته و به سمت در حرکت می‌کند. ارباب [صمد خان] آفتابه به دست از توالی خارج و با مشاهده چهره گرفته و بی‌اعتنای گوزل که از مقابلش می‌گذرد، چهره در هم می‌کشد. تلناز با چاپلوسی آفتابه را می‌گیرد و وی را به سمت اتاق راهنمایی می‌کند. دو تن از خدمه با آفتابه و لگن انتظار ارباب را می‌کشند. نبی با مشاهده صحنه فوق خود را پشت هیزم‌ها پنهان و از صحنه خارج می‌شود.

روز • خارجی • کوهستان • مرتع

نبی هراسان از خواب بیدار می‌شود. کتری را به داخل اجاق سرریز و دود سفیدی به پا کرده است. دست‌های پینه بسته علی کیشی کتری را از روی آتش برداشته و مستی چای خشک به داخل آن می‌ریزد. نبی با چهره‌ای گرفته و متفکر به اطراف می‌نگرد. جوان سوار خود را از نگاه نبی دور و در کنار تخته سنگ به استراحت می‌پردازد. علی کیشی سفره را باز می‌کند و نبی اولین لقمه را به دهان می‌گذارد. هنوز لقمه را به تمامی نخورده که ناگاه صدای شلیک چند فشنگ پی‌درپی او را از خوردن باز می‌دارد. گوسفندها هم از ترس به هم می‌ریزند. جوان با عجله مسیر سربالایی پیش رو را طی کرده و از کنار تخته سنگی بزرگ به مقابل می‌نگرد. نبی و علی کیشی هم بلند شده و چشم‌انداز مقابل را می‌نگرند.

علی کیشی: [متبسم] حیوان بالالار، نه یامان ئوزلرین ایتیریلر! ^۱

نبی: [محل حادثه را نشان می دهد] اون جان!

نبی قصد حرکت دارد، اما پدر دست او را می گیرد.

علی کیشی: نرو پسر!

نبی به اجبار می ماند و با دقت به صحنه مقابل می نگرد. جوان سوار هم به نظرگاه نبی و علی کیشی می نگرد. در چشم انداز، دو کشاورز دست بسته را به زور قنذاق سلاح و شلاق به حرکت واداشته اند. اییش [مباشر صمدخان] سوار بر اسب، بر زن و بچه ملتمس شلاق می کشد و تفنگچی ها شلیک هوایی می کنند. از همان سمت پیرمردی الاغ سوار [عمو پولاد] به همراه نوجوان دوازده ساله ای [علعسکر] در حال نزدیک شدن به محدوده چرای علی کیشی هستند. علعسکر تاری رنگ و رو رفته را بر سینه داشته و مدام بر صحنه پشت سر نظاره می کند. اما از دید نبی، پسرک ده ساله ای به نام قاراتللی را بیشتر و با تأکید مشاهده می کنیم که همراه با سلطان و برادرش بر اثر شلاق از زمین رانده می شوند.

علی کیشی: [دست را سایبان چشم دارد] اونا سوارای خان

نیستن؟

نبی: [گرفته] چرا. دارن سلطان پسرش رو می برن!

علی کیشی: خدا لعنتشون کنه. اول زمین رو از دستشون

درآوردن، حالام خودشون رو بیرون می کنن!

۱. حیوانی بچه ها، بدجور خودشونو باختن!

روز • خارجی • مرتع

دست‌های استخوانی عل‌سکر در حال نواختن و هدایت تار است. جوان ناشناس دستمال روی صورت را کنار کشیده و با شنیدن صدای تار بلند می‌شود و به آرنج تکیه می‌دهد. نبی در مقابل عل‌سگر زانوی غم در آغوش گرفته و چشم بر شعله‌های اجاق دوخته است. عمو پولاد در حال صرف چای و صحبت با علی کیشی است.

عمو پولاد: ... تابستون پارسال که زمینش محصول زیادی داد،

بهش گفتم: «سلطان سهم ارباب رو زیاد کن.»

گفت: «اصلاً و ابداً! هر چی مقرره همون رو میدم.»

گفتم: «بچگی نکن پدر آمرزیده! محمود بیگ، برادر

خان، دنبال بهونه‌س تا یه جوری زمیتو از دستت

درآره.» گفت: «من بهونه نمی‌دم، اونم کاری

نمی‌تونه بکنه...» به جان عزیزت سه ماه طول

نکشید که یه قباله جعلی برا زمینش درست کردن

به این هوا!

علی کیشی: می‌گن مهر و امضای خلیا پای اون قباله بوده!

عمو پولاد: دور و بریای خود اربابن دیگه. کاش قصه به

همون‌جا ختم می‌شد!

علی کیشی: چطور؟

عمو پولاد: می‌گن دیشب خان زمین سلطانو به محمود بیگ

فروخته که هیچ، خودش و دو تا پسرشم روش

داده!

علعسگر از نواختن باز می ماند. علی کیشی هم یگه خورده و چای
به گلویش می دود.

علی کیشی: [ناباور] چی کار کرده؟

عمو پولاد: سلطان و دو تا پسرانم رو زمین فروخته! به
داداشش.

علی کیشی: [متحیر] اوهه!!... مگه می شه؟!؟

عمو پولاد: [مغموم] کور توتوقون بُراخمازا! ^۱ خان گفتن برای
چی؟!؟

علی کیشی: [بغض می کند] عجب روزگاری شده! یعنی خدا
این همه ظلمو نمی بینه؟!؟

نبی ناراحت سر به زیر می اندازد و نم چشمانش را می گیرد.
علعسگر مجدداً زخمه بر تار می زند. صدای حزین و دردناک علی
کیشی روی چهره غم زده نبی و جوان سوار پارالل می شود.

علی کیشی: ... خدایا... خودت به فریاد برس!... ظلم و جور

امون مردمو بریده... حق، پایمال شده... انسانیت از

بین رفته. صبر فقیر بیچاره ها به آخر رسیده...

کجاس اون دست غیب، تا داد ما رو از بیداده ها

بگیره؟!... خدایا...

نبی آرام از جا بلند می شود. چهره ای مصمم و اشک آلود دارد. به
سمت افق گام برمی دارد و از کنار درخت همجوار، به ابرهای تیره و
انباشته در افق چشم می دوزد. جوان سوار هم با نگاه های تیز و عبوس

۱. کور دستاویزش رو ول نمی کنه!

از کنار تخته سنگی بزرگ به بی نهایت می نگرَد. صدای علی کیشی روی تصویر آن دو است.

علی کیشی: [گریان]... کی باید جلو این بی خبرا وایسه؟!... ای صاحب حق؟!... ای صاحب عدل... عدالت رو نشون بده! ای قهار... قهرت رو به این ظالما عیان کن!... [گریه]

نبی آرام صحنه را ترک می کند. جوان هم با کشاندن اسب به دنبال خود، به تعقیب نبی می پردازد.

روزخارجی • مرتع

دست های کوچک اما کاری نبی در حال جمع کردن هیزم هاست. نبی در حال کار متوجه عبور گله ای در نزدیکی شده و متعجب به چوپان همراه گله می نگرَد. چوپان ده ساله (مهدی) برادر نبی است. نبی سردرگم به سمت روستا می نگرَد.

روز • خارجی • حیاط خانه نبی (فلاشبک)

در باز می شود و نبی با کوله باری از هیزم به داخل می آید. گوزل تنور را به آتش انداخته و خمیر را آماده پخت دارد. نبی هیزم ها را می گذارد.

نبی: مهدی رو جایی فرستادی؟

گوزل: [کیسه ای را آماده می کند] چطور؟

نبی: پی گوسفندای میرحبیب بود!

- گوزل: [خوددار و کاری] آره. داداشت رفت سر کار.
 شماها دیگه مرد شدین. تو هم می‌ری. البته بعد از
 خوردن چاییت [پیاله چای را در کنار کیسه
 می‌گذارد] کیسه تم بستم.
 نبی: [سردرگم] کجا؟
 گوزل: سرکار!
 نبی: چه کاری؟
 گوزل: چوپونی.
 نبی: پدر چی می‌شه؟ خود تو؟ دست تنها که نمی...
 گوزل: [در حین کار] شماها نبودین، کی کارای ما رو
 می‌کرد؟! ... بجنب منتظره!
 نبی: کی؟
 گوزل: کربلایی جعفر. یکی از گله‌هاش رو به تو سپرده.
 نبی: [ناباور] اون خسیس؟ مگه آدم قحط بود؟!
 گوزل: پشت سرمردم حرف نزن! دیروز این قرار رو
 گذاشتن.
 نبی: [در مقابل مادر می‌نشیند و بر او خیره می‌شود]
 کجا، خونه خان؟
 گوزل: [دست از کار می‌کشد]... دو ساله سهم اربایمون
 عقب افتاده. چند کیسه گندم، آرد، جو و حبوباتم
 ازش قرض کردیم. با بهره‌شون خدا می‌دونه
 چقدر می‌شه! بابات دست تنها نمی‌تونه از پس

نمی مونه. آفتاب نزده باید راهی شه!
 نبی کیسه را بر دوش انداخته و چوبدستش را برمی دارد و در مقابل
 جعفر متوقف می شود.

نبی: کربلایی، بهتره همین اول کاری سبگامون رو از
 هم واکنیم. من فقط چوپونی می کنم؟!
 کربلایی: [سردرگم] منظورت چیه نیم وجبی؟!
 نبی: منظورم اینه که کارای خونه ت به من مربوط نیس.
 نوکری نمی کنم. فقط چوپونی!

کربلایی متحیر نگاهی به گوزل که به خنده افتاده، کرده، در حالی که
 چوبدستش را بالا می گیرد، در پی نبی روان می شود.
 کربلایی جعفر: چه غلط!... کوپک اوغلی تو چوپونیت رو دُرُس
 انجام بده، نوکری پیشکشت! پدرسوخته!

صبح • خارجی • مرتع (فلاشبک)

دست های کوچک نبی مقداری هیزم کنار اجاق خاموش ریخته و
 با دقت شروع به خُرد کردن آنها می کند. کربلایی جعفر در حالی که
 افسار اسبش را در دست دارد، آخرین توصیه هایش را به نبی می کند.
 جعفر: ... این گله از حالا تحویل توئه. نگیری بخوابی
 گوسفندا گم و گورشن؟

نبی: چشم کربلایی! خیالت راحت باشه.
 جعفر: گرگ و شغال و حیوونای وحشی چشمشون به
 گله س. چشم به هم بزنی از دستت درآوردن. دزد

و دله دزدَم این اطراف کم نیستن. اینا رو می گم
 که یه موقع بچگی نکنی حیوونا رو به امون خدا
 ول کنی! می دونی اگه یکیشون کم بشن، ازت
 خسارت می گیرم؟

نبی: اگه مریض شدن، مُردن، چس؟ بازَم از من
 خسارت می گیری؟

جعفر: لاله الاالله!... پسر تو چرا با من یکی به دو
 می کنی؟ من اربابتم، هر چس می گم باید بگی
 چشم!...

نبی: چشم، چشم، چشم! من کارم رو خوب بلدم
 کربلایی. دیگه ده بار گفتن نداره که!

کربلایی: [راضی] باریکلا... خب... [قصد رفتن دارد] حدود
 چرا که یادت مونده؟

نبی: بله، بله، بله! همه اون نشونا رو از چند سال پیش
 حفظم کربلایی. فقط رو زمینای خودت
 می چرونمشون.

کربلایی سوار بر اسبش سوار شده و قصد حرکت دارد، گویا مطلبی
 به ذهنش رسیده است.

جعفر: یه چیز دیگه... دم به ساعت نری سراغ گوسفندا!
 یادت باشه روزی یه پیاله شیر می دوشی نه بیشتر.
 اونم صبح به صبح!

نبی: [ناراحت بلند می شود] اگه گشتم شد؟ مهمون اومد؟

جعفر: گشنت شد، نون می خوری، تشنه ت شد، آب. به
مهموناتم سفارش کن از این به بعد تو خونه به
دیدنت برن!

نبی: [ناراضی] ولی یه پیاله کمه. همه سه کاسه می دن!
جعفر: [ناراحت] روت رو زیاد نکن بچه! تو چوپون
منی، نه همه. منم اگه می خواستم از این
حاتم بخشیا کنم، امروز بهم کربلایی جعفر
نمی گفتن! بعد از یه سال، اگه از کارت راضی
بودم، یه فکری به حالت می کنم.

کربلایی جعفر به تاخت دور می شود و نبی ناراحت به سمت او
می نگردد. در چشم انداز قاراتللی را می بینیم که به همراه خانواده اش به
کوچ اجباری تن داده است. از سمتی دیگر علعسگر همراه با سازش در
حال نزدیک شدن است.

روز نبی • خارجی • داخلی • اجاق (زمان حال)

جوان سوار مسیر سربالایی جاده مال رو را بالا آمده و با مشاهده
بنای مقابل از اسب به زیر می آید. او مراقب است و روستای موللو در
چشم انداز و پس زمینه اوست. بنای مقابل او بیشتر شبیه زیارتگاه یا
امامزاده کوچکی است که چند کندوی عسل و درخت های گوناگون به
محاصره اش درآورده اند. جوان با شنیدن صدای پایی فوراً شال گردن را
نقاب چهره کرده و با مشاهده مردی میانسال [علی مراد] متوقف
می شود.

علی مراد با مشاهده او نگاهی به اطراف انداخته و با داس به چهره جوان اشاره می‌کند.

علی مراد: زائر اجاق رو نمی‌گیره. با کی کار داری؟

جوان: سلام.

علی مراد: سلام، چه کار داری؟

همزمان خروج مردی میانسال [پیربابا] در کسوت روحانی^۱ هر دو را متوجه خود می‌کند. جوان نقاب از صورت گرفته و با اشتیاق به سمت پیربابا حرکت می‌کند.

جوان: سلام پیربابا!

پیربابا: [مشتاق] علیکم سلام! تو این جا چه کار می‌کنی؟!

هر دو به گرمی همدیگر را می‌بوسند. علی مراد بی‌تاب است و غبطه می‌خورد.

علی مراد: خيله خب بابا، انگار ما هم هستيم ها!

جوان با او هم روبوسی می‌کند. پیربابا متبسم به جوان می‌نگرد.

پیربابا: شيخ داغستاني ما در چه حاله؟

جوان: خوبه پیربابا، خیلی سلام رسوند.

پیربابا: [متفکر] سلامت باشه. ببینم، شيخ از اومدن با

خبره؟

جوان: بی‌خبرم نیس [جدی] نباید می‌اومدم؟

پیربابا: [نگران] خب...

صدای شلیک گلوله‌هایی چند در اطراف، جوان را بیش از آن دو به

۱. پیر بابا محاسنی کوتاه و شال کم حجمی بر دور سر دارد.

نگرانی و می دارد. جوان چند قدم به سمت پرچین رفته و از آنجا به محل شلیک می نگرد.

عصر • خارجی • مرتع پایین (زمان حال و گذشته)

نبی و علесگر با واهمه به اطراف می نگرند.

گوسفندها هم که زیر سایه درخت به استراحت پرداخته اند، به وحشت افتاده و سگ هم با بی قراری پارس می کند.

نبی و علسگر هم تا آنجا که امکان دارد، روی پاهایشان به اطراف قد می کشند. صدای تیرهای گاه و بی گاه شنیده می شود. به جز صدای شیهه چند اسب و های و هوی نامفهوم، چیزی مشاهده نمی شود. طولی نمی کشد که چند سوار تفنگدار از دور نمایان می شوند. نبی با برداشتن چوبدست به سمت گوسفندها حرکت می کند. علسگر هم سازش را برمی دارد. صمدخان، ایبش، کوخا و کربلایی جعفر در حالی که ساز و برگ شکار به بردارند، از راه رسیده و از اسب پیاده می شوند. صمدخان اسبش را به ایبش داده و به نبی می نگرد.

جوان سوار هم با مشاهده صحنه متوقف می شود.

صمدخان: علیک سلام چوپون کوچولو!

نبی: سلام مال بزرگ ترهاس. من هنوز کوچیکم.

صمدخان: اعه! ... باریکلا، حرف حق جواب نداره!

علسگر: سلام.

کسی جواب سلام او را نمی دهد. ایبش در حال پهن کردن زیرانداز

صمد خان: بیا بشین خانعلی... عوضش کبلایی جورش رو

کشید. [رو به علعسگر] عاشیق کوچولو، بزنی بینم

چن مرده حلاجی!

علعسگر با چهره‌ای سرد شروع به نواختن می‌کند. نبی و جلیل صحبت کنان از صحنه خارج می‌شوند. صمدخان با چهره‌ای متفکر به رفتن آنها می‌نگرد. جوان سوار با عبور از چند درخت، از کنار تپه‌ای به پایین می‌نگرد. در نظرگاه او و مرتع پایین، نبی ناراحت می‌ایستد و به درختی تکیه می‌دهد. جلیل در مقابلش قرار می‌گیرد.

جلیل: چیه نبی، ناراحتی؟

نبی: قاراتلی و خونواده‌ش در به در شدن. معلوم نیس

چی به سرشون می‌آدا!

جلیل: [حق به جانب] می‌دونم. اما من که کاره‌ای نیستم،

هستم؟

نبی: [به او خیره می‌شود] بابات که هس!

جلیل: [با کنایه] برای همین سلامش نکردی؟

نبی: دست خودم نیس. از آدمای زورگو خوشم نمی‌آدا!

جلیل متوجه نگاه غیرعادی نبی می‌شود.

جلیل: نبی؟... با توأم؟

نگاه نبی عمق گرفته است. جلیل سردرگم دو قدم به او نزدیک می‌شود. نبی با سرعت و تردستی، سلاح را از شانه جلیل ربوده و به سرعت آن را مسلح و به سمت جلیل نشانه می‌رود. جلیل که به تمامی تحلیل رفته است، دستها را بالا می‌گیرد.

جلیل: چه کار می کنی؟
 نبی: سرت رو بدزد!
 جلیل: [ترسان] چی؟!
 نبی: [با دست او را کنار می کشد] بیا این طرف!
 نبی نشانه می رود و در چشم انداز هدف می گیرد. جلیل متوجه
 نظرگاه او می شود.
 غزال چاق و چله ای در میان درخت ها به اطراف می نگرده.
 جلیل: اعه! این آهو از صبح تا حالا همه ما رو اسیر
 خودش کرده!
 نبی چندبار انگشت روی ماشه گذاشته و از شلیک منصرف می شود.
 جلیل: چقدر قشنگه!
 جلیل: می تونی بزنی؟
 نبی: تونستنش که کاری نداره. اما شما که احتیاجی به
 گوشت اون حیوون ندارید!
 جلیل: بگو نمی تونم و خودتو خلاص کن!
 نبی: می زنم به یه شرط!
 جلیل: چه شرطی؟
 نبی: به شرطی که نصفشو بدی به من!
 جلیل: تو بزنی، همه ش مال تو!
 نبی: مرد و مردونه؟
 جلیل: آره بابا چقدر می گی؟ قبول
 نبی مجدداً نشانه می رود و هدف می گیرد.

عصر • خارجی • مرتع

نبی سر حیوان را از تن جدا کرده و لاشه را به سمتی می‌کشد.

جلیل: تو از کی تا حالا تیراندازی بلدی؟

نبی: کی نداره. آدم یاد می‌گیره.

جلیل: تمرینم داشتی؟

نبی: آره.

جلیل: با کدوم تفنگ؟

نبی: تفنگ نمی‌خواد. خوب نگاه کنی، همه چی رو یاد می‌گیری.

ایبیش، کووخوا و خانعلی از راه می‌رسند و ذوق زده به جلیل می‌نگرند.

ایبیش: به به! عجیب شکار چاق و چله‌یی. مرحبا خانزاده!

جوان ناشناس نگاهش را از آنها می‌گیرد و متبسم به درخت تکیه می‌دهد.

عصر • خارجی • مرتع بالا

خان و همراهان لاشه شکار را دوره می‌کنند.

صمد خان: [ذوق زده] نه بابا... دست مریزاد پسر، حالا نشون دادی

که همه جوهره به بابات رفتی!

ایبیش در گوش خان مطالبی عنوان کرده و وی با ناباوری به نبی

می‌نگرد. جلیل شرمزده به سمت اجاق می‌رود.

صمد خان: باریک‌لَا چوپون کوچولو!... به قد و قوارت

نمی‌خوره. از کی مشق گرفتی؟

نبی: [جدی] من با پسرت شرط کردم که اگه زدم،

نصفش به من برسه.

همه از این حرف یکه می خورند. کربلایی جعفر با شرمساری گوش

نبی را گرفته و کشان کشان دورش می کند.

کربلایی جعفر: چی داری می گی ذلیل مرده! [رو به خان] شما

راحت باشین الان برمی گردم.

نبی: [رو به جلیل] چرا ساکتی جلیل؟ مگه نگفتی اگه

بزنی، نصفش مال تو؟ بگو دیگه!

جلیل پشت به او و ناراحت کنار آتش می نشیند و کربلایی جعفر

دهان نبی را گرفته و پشت درختها پنهانش می کند. ای بیش فوق العاده

ناراحت است و قصد مداخله دارد.

کربلایی جعفر: چرا آبروریزی می کنی پدرسگ؟ صدا تا از این

شکارا فدای یه تار موی خان. این کولی بازیایا چیه

که در می آری؟

نبی: [عصبی فریاد می زند] کولی بازی چیه، من با

پسرش شرط کردم، خاله اطلس بیشتر از سه ساله

رنگ گوشت رو ندیده!

کربلایی جعفر: صدات رو بیار پایین جوونمرگ شده! تو چی کاره

هستی که سنگ این و اون رو به سینه می زنی؟

تفنگ از ارباب، فشنگ از ارباب، مرتع و شکار و

همه ولایت دور و برمال ارباب؛ تو چه غلطی داری

که بکنی؟

نبی: [با صدا بلند و خروشان] همه چی رو همین جوری
به دست آورده، با دزدی و چپو کردن حق این و
اون!

ایبیش از راه می رسد و با مشت و لگد به جان نبی می افتد.
ایبیش: پسر نیم وجبی به ارباب توهین می کنی؟... گدا
گشنه نمک شناس، من پدر تو درمی آرم!
نبی: [ضمن دفاع] ... من از حقم حرف می زنم... پسرش
غرضه نداشت شرط رو قبول نمی کرد!... نزن
بی پدر!

ایبیش: خفه شو فسقلی!... ااه... وایسا...
نبی از دست ایبیش می گریزد و با حفظ فاصله فریاد می زند.
نبی: همه تون ضعیف کشین... دزدین... دروغگوا!
کربلایی جعفر: وایسا بچه. برگرد تو گوسفندا.
نبی: [عصبی چوبش را پرت می کند] مرده شور خودتو
گوسفنداتو ببره... مفت خور!
کربلایی جعفر: آی کوپک اوغلی، بذار اون پدرِ پدرسوخته تو رو
بینم!

نبی: کوپک اوغلی خودتی. روباه پیر!
ایبیش چند قدم به دنبال او می دود، اما نبی دور شده است.
کربلای جعفر: عجب بچه نمک شناسیه!
صمدخان: [متبسم] بچه زرنگیه کربلایی! جزبزه داره [با نگاه به
جلیل] برعکس خیلیا!

خانعلی بیگ: [با طعنه و طنز] خوبه بذارید سر گروه تفنگچیا!
همه می خندند و جوان سوار با تأسف مسیر حرکت نبی را تعقیب می کند.

عصر • خارجی • کوهستان

نبی با چهره‌ای گرفته و عصبی سربالایی را طی کرده و بلا تکلیف در مقابل غاری می نشیند. نفس های تند و نامنظم او حاکی از عصبانیت زیاد اوست. چهره اش متورم و جای مشت های ایبیش به خوبی پیداست. به زحمت جلو اشک ریختنش را می گیرد. جوان سوار هم با حفظ فاصله، نگاهش را از نبی گرفته و متفکر به سمتی می نگرد.

عصر • خارجی • مرتعی دیگر

در مرتعی نزدیک به روستا هستیم و جوان سوار با شنیدن صدای تاخت اسب هایی در نزدیکی، نقاب بر چهره گرفته و در مسیر سه راهی متوقف می شود. سواران نزدیک می شوند. ایبیش، کووخوا و کربلایی جعفر از راه رسیده و در نزدیکی جوان از سرعت اسب ها می کاهند. جوان که تنها چشم هایش پیداست، در حال محکم کردن زین اسب است. سه تازه وارد با دقت او را زیر نظر دارند.

کربلایی جعفر: خوش گوردوق غریب قارداش. خسته نباشی!

جوان: خوش گوردوق. خیلی ممنون.

کربلایی جعفر: مسافر کدوم دیاری قاغا؟

جوان: دیار فراموش شده. مسافریم دیگه!

کربلایی جعفر: ده نزدیکه، یه شب مهمونمون باشی بد نمی گذره.

جوان: مرحمت زیاد حاجی. کار دارم.

همزمان صدای تاخت و نزدیک شدن اسب‌هایی، همه را متوجه خود می‌کند. دو سوار، یکی دختر [زیبا و چابک] و دیگری پسر [بیست ساله] از راه می‌رسند و هنگام عبور از کنار کربلایی جعفر و همراهان، دستی به هم بلند کرده و سلام می‌دهند. جوان هم برای آنها دستی تکان داده و با خداحافظی از کربلایی و همراهان سوار بر اسب می‌شود و آرام حرکت می‌کند. دختر سوارکار به دفعات برمی‌گردد و جوان سوار را می‌نگرد. پسر همراه او هم گهگاه به جوان می‌نگرد. مسیر آن دو روستاست. کربلایی جعفر و همراهان هم به نظاره جوان پرداخته‌اند. مسیر آنها هم روستاست.

ایبیش: [فکری] به نظرم خیلی آشنا اومد!

کووخوا: آره هر کیه ما رو می‌شناسه. برا همینم صورتش رو پوشونده!

کربلایی جعفر: صداش برای منم آشنا بود!

ایبیش: [سلاحش را به دست می‌گیرد] چطوره برگردیم

تعقیبش کنیم؟

کووخوا و کربلایی جعفر به هم می‌نگرند.

عصر • خارجی • داخلی • روستا

جوان سوار با صورتی پوشیده و محتاط وارد روستا شده است. در حالی که مراقب است تا کسی او را نبیند، وارد کوچه‌ای باریک می‌شود و اطراف را می‌نگرد. صدای هیاهوی جمعی کودکانه از مسیر مقابل، جوان

سوار را وادار به عقب‌نشینی می‌کند. جوان پشت گاری پناه گرفته و نبی را بین همسالان مشاهده می‌کند. در همین حال صدای دق‌آلباب دری از سمت چپ، توجه جوان سوار را به خود جلب می‌کند. آرام از کمینگاه خارج می‌شود و از کنار دیوار به سمت صدا می‌نگرد. در نظرگاه او، ایبیش به همراه چند تفنگچی و تعدادی روستایی مغبون و گرفته را مقابل در خانه نبی مشاهده می‌کند. ایبیش چند ضربه دیگر به در می‌زند. گوزل [مادر نبی] در را باز می‌کند. با مشاهده مردان یکه خورده و با دست‌های آغشته به حنا رویش را می‌گیرد.

گوزل: سلام.

ایبیش: برو علی کیشی رو صدا کن بیاد.

گوزل: تازه از راه رسیده. پاهاشم ورم کرده. دارم حنا می‌...

ایبیش: [داد می‌زند] لازم نکرده! بگو زود بیاد که خان

احضارش کرده.

گوزل: [با اشاره به دست‌ها] ولی ارباب...

ایبیش: [پرخاش] ولی، ملی نداره. گفتم بگو بیاد، بگو

چشم! فحش دلت می‌خواد؟

گوزل تند و ناراحت صحنه را ترک می‌کند. جوان سوار متوجه

شلوغی سمت دیگر می‌شود.

میدانگاه روستا پر رفت و آمد است و در سمتی از آن، مهدی [برادر

نبی] در حال کشیدن خطی دایره‌وار بر روی زمین است. نبی را

نوجوانان زیادی دوره کرده‌اند. سلیم و جلیل هم با همراهی چند

نوجوان به جمع آنان اضافه می‌شوند.

- سليم: [مغرور] مام هستيم.
- نبي: [لحظه‌ای او را می‌نگرد] کی نبودید؟... یارات رو انتخاب کن.
- سليم: نه. اين دفه دوست دارم تو انتخاب کنی.
- نبي: باشه [رو به همسالان] ... اونایی که تو دسته من بازی می‌کنن، دستاشونو بالا بگیرن.
- عده کثیری، از جمله چند تن از بیگ‌زادگان هم دست‌ها را بالا می‌گیرند. سليم دزدانه سقلمه‌ای به جلیل می‌زند.
- صداها: من... من... نبي... نبي من... نبي قاغا... قاغا من...
- نبي: [با تأمل انتخاب می‌کند] ... سیس خيله‌خب... آروم... ساکت... اول... ولی... تونه... تونچ ولی... بعد... گردقارداش... قاراتلی... تاتارمحمد... مهدی...
- هاجر هشت ساله هم نفس‌زنان از راه می‌رسد و خود را به جمع می‌رساند.
- هاجر: صب کنین... منم هستم... راه بدید... برید کنار.
- جلیل: هول نده، بازی مردونه س!
- سليم: هاجر؟... برو قاطی دخترا. این جا چی کار می‌کنی؟
- هاجر: به تو چه مربوطه، مگه فضولی؟
- نبي: [متبسم]... هاجر و قوتازم بیان.
- اعتراض‌ها اوج می‌گیرد.
- جلیل: پس ما چی؟ اینم شد یارگیری؟!
- پاپور: یه بارم ما رو انتخاب کن دیگه!

سلیم: [با تمسخر] عاده دیگه. گدا به گدا، رحمت به خدا!

هاجر: اومد حرف بزنه پاشد راه رفت! [همه به خنده می افتند]

نبی: [مغرور و جدی] آزان چوخون اویونی توتماز سلیم! ... ما بچه چوپون و به قول تو نوکر... گوشتامونم که به هم بزنی، استخونامون از شما اربابا جدا می مونه!

جوان سوار به شنیدن صداهاى سمت راست، توجه اش از محل تجمع نبی و همراهان، به سمت خانه نبی جلب می شود. علی کیشی نگران است و لنگان همراه با دیگر روستائیان و در محاصره تفنگچی ها، طول کوچه را طی می کند. اهالی محل هم سردرگم به صحنه می نگرند.

علی کیشی: [از همراهش سؤال می کند]... بینم... برای چی احضارمون کردن؟

رجب: [ترسان] به جان عزیزت بی خبرم. تو گوسفندای خان رو کامل تحویل دادی؟

علی کیشی: آره. توپاز یکی یکی شمرد و ریخت تو آغل. مگه گفتن کم دادم؟

رجب: نه بابا همین جوری پرسیدم. خدا به خیر کنه!

یکی از تفنگچی ها لگدی بر شانه اش زده و امر به تند رفتن می کند.

جوان سوار با دیدن صحنه فوق، چهره در هم می کشد و ناراحت دست به قبضه شمشیر می برد. اینک ایبیش درب دیگری را دق الباب کرده و گروه همراهش متوقف شده اند.

صدای هیاهو و تشویق حضار ناظر بر بازی، مجدداً جوان سوار را متوجه آن سمت می کند.

بازی قیش گئلدی [کمر بازی] به لحظه گرمش رسیده است. گروه سلیم در داخل خط دایره، با سختی در مقابل ضربات دردناک یاران نبی دوام آورده است. هاجر در زدن سلیم ناموفق است.

نبی در یک حرکت برق آسا [ادامه حرکت اسلوموشن] خود را به سلیم رسانیده و با چند ضربه کمر از چپ و راست، او را زمینگیر می کند. مهدی و همراهان جرأت بیشتری پیدا کرده اند. نبی پایان بازی را اعلام می کند. اما مهدی و همراهان اصرار بر تداوم آن دارند.

مهدی: برو کنار داداش... باید حسابی ادبشون کنیم...

نبی: [دست او را می گیرد] بازی تموم شده مهدی، همه شون افتادن!

مهدی: [کشمکش دارد] اما اونا افتاده مارم می زنن، به قصد کُشت!

نبی: [جدی] مهدی... بده من کمرو!

مهدی: [ناراحت و تسلیم] ... بیا... خیالت اونا می فهمن؟

سلیم و یارانش با لباس هایی پاره و خاک آلود از زمین بلند می شوند. تشویق حضار و نگاه های سرزنش بار هاجر، سلیم را بیش از پیش عصبی کرده است. جوان سوار متوجه نزدیک شدن ایبیش و همراهان می شود.

ضربه شلاق ایبیش بر زیردستان، جوان را عصبی کرده و او فوراً شمشیر از نیام بیرون کشیده و آماده مقابله می شود. همزمان دستی ناشناس مچ دست جوان را می گیرد و محکم نگه می دارد. جوان سوار سردرگم به محل دست می نگرد.

عصر • خارجی • کوهستان (فلاشبک)

دستی کودکانه شاخه درختی را چنگ کرده و به سختی در حفظ آن اصرار دارد. اصلان ده ساله به سختی تلاش می کند تا از سقوطش به دره جلوگیری کند، اما ناموفق است. نبی ده ساله که برای نجات او تلاش فراوانی دارد، به سختی از شاخه نسبتاً قطوری خود را به سمت اصلان کشیده و با گرفتن مچ دست اصلان، او را از سقوط حتمی نجات می دهد. دره عمیق است و چهره عرق ریز و وحشت زده اصلان به سکون و امید تغییر می کند. هر دو نفس می زنند.

عصر • خارجی • روستا (حال)

چهره اصلان ده ساله به چهره بیست ساله او تغییر می کند. جوان سوار نگاهش را از چهره اصلان [همان جوان سوار کار و همراه دختر زیبا] به مچ دست خود که در دست اوست، سوق می دهد. اصلان به آرامی شال صورت جوان را کنار می زند و متحیر به وی می نگرد.

اصلان: نبی!؟

نبی: [متبسم] حالت چگونه اصلان؟

اصلان: [نگران] بیخود نبود بهت شک کردیم. تو این جا

چی کار می کنی؟

نبی: منظورت چیه؟

اصلان: کسی دیدت؟

نبی: [سردرگم] نمی دونم... نباید ببینم؟

در انبار جانبی باز می شود و همان دختر زیبا و سوارکار را در قاب آن مشاهده می کنیم. او هاجر است. نبی و هاجر به دیدن هم تحلیل می روند.

هاجر: [گرم و عاشق] سلام نبی!

نبی: [گرم و شیدا] سلام هاجر!

اصلان: [نگران] وقت برای صحبت زیاده. بهتره بریم تو

انبار. عجله کن نبی!

نبی: [به هم می ریزد] من برای پنهون شدن برگشتم

اصلان!

هاجر: [نگران] نبی... خواهش می کنم!... بیا تو.

نبی به ناچار حرکت می کند و به محض ورود، اصلان هم داخل شده و در را می بندد.

عصر • خارجی • خانه اربابی

ایوان بزرگ خانه را فرش کرده اند. صمد خان و تنی چند از بزرگان از جمله کربلایی جعفر و خانعلی بیک [پدر هاجر] در صدر مجلس حضور دارند. با ورود محمودبیگ [پدر سلیم] همه به پای او می ایستند

نبی: [با دقت به چهره همه می نگرد] یعنی... نباید می اومدم؟

با ورود پیربابا، علی مراد و عمو پولاد همه به پا می ایستد و نبی با گرمی به پیشباز رفته و دست و شانه پیربابا را می بوسد.

شب • خارجی • خانه اربابی

علی کیشی به همراه تعداد کثیری از رعیت های روستا در ذیل حیاط سرپا ایستاده و مغموم به بزرگان می نگرد. ایبیش در حال تنظیم فهرست بلند بالای مقابل با کووخواست. محمودبیگ وافور به دست بر بحث آن دو دخالت دارد. صمد خان ضمن صرف میوه در حال گپ زدن با کربلایی جعفر است. خانعلی بیگ هم با پُک های عمیقی که بر قلیان می زند، ناظر بر اوضاع مجلس است. درد پا امان علی کیشی را بریده و درست هنگام افتادنش بر زمین، یکی از همراهان به یاری اش می شتابد و دیگری خود را تکیه گاه او قرار می دهد.

شب • خارجی • حیاط خانه نبی

نبی با چهره ای گرفته و ناراحت به آرامی در حال قدم زدن است، پیربابا، عمو پولاد و اصلان روی سکوی مقابل نشسته اند. مهدی با سینی چای به حیاط می آید. هاجر هم کنار پنجره می نشیند.

نبی: ... دیگه از غربت و تنهایی خسته شدم پیربابا!...

نمی تونم مثل آدمای دزد و فراری دور از خانواده و دیارم زندگی کنم... دوری دیوونه م کرده!

پیربابا: [ناراحت تسیحش را از جیب خارج می کند]...

تنهایی فقط لایق خداس!... بوندان قاباکی ائللر،
دلیسینده چوله آتماز دیلار. اما انگار رسم زمونه
عوض شده بالا. آرپانی ایتین قاباقینا توکوللر،
سوموگی آتین!

عمو پولاد:

روزگار، روزگار غریبی یه پسریم. از وقتی که تو
رفتی، چیزی تو این ده عوض نشده!

نبی:

می دونم عمو. تو این مدت هر جا که رفتم،
آسمونش همین رنگ بود.

پیربابا:

مشکل اینه که، کسی از خان جماعت چشم دیدن
تو رو ندارن. مخصوصاً محمودبیگ و پسرش
سلیم. بی خبر برگشتتم بدون اجازه و رضایت اونا
کارو مشکل تر می کنه!

نبی:

تو مرد خدایی پیربابا... من کار خلافی نکردم که
این جور مجازات بشم. می خوام کنار خونواده
باشم. کار کنم، زندگیم رو بچرخونم و به پدر و
مادرم برسم!

پیربابا:

همه ما از دوری تو ناراحت بودیم پسریم. اما
خودتم می دونی که اینجا جای امنی برای تو نیس.
اگه قرار بر موندن داری، باید به هر سازشون
برقصی! می تونی؟

۱. ایلهای پشین، دیوونه هاشونم از ده بیرون نمی کردن! اما انگار فرزند.
جو رو جلو سگ می ریزن، استخوان رو جلو اسب!

عمو پولاد: [رو به پیربابا] می گم... یه چند روز مخفی بشه. بعد از

اینکه خونوادهش رو دید، برگرده تا یه راهی پیدا کنیم؟

نبی: [قاطع بلند می شود] نه عمو پولاد! من نیومدم که

برگردم. اومدم که بمونم! اگه هفت سال پیش

به خاطر مصلحت ترک دیار کردم، برای آسایش

خونوادهم بود که از ده بیرونشون نکنن. تو این

مدت، تازه فهمیدم که اشتباه کردم. از سر راه

خان جماعت هر چی بیشتر عقب بکشی، بیشتر

بهت حمله می کنن. آیی نیناله دوشنین

اوینادالار عمو. دیگه نمی خوام بازیمن بدن!^۱

نبی به سمت در حرکت می کند و اصلان نگران بلند می شود.

اصلان: کجا؟

نبی: خونه خان... آی وار بیرگونه دگمز، گون وارایله

قباقدی!^۲ الان نرم، دیگه نمی تونم برم!

همه به واهمه می افتند و نگران می شوند. حالا همه در حیاط هستند

عمو پولاد: لعنت بر شیطون. اونجا می ری چی کار؟

نبی: دنبال پدرم. با اون پادردی که داره، نمی تونه

این همه وقت رو سرپا بمونه!

پیربابا: [نجواگر و سر به زیر] ایسلانانین، یاغیشدان

قورخوسی اولماز!^۳

۱. خرسی که به دست آدم بیفته، بازیش می دن!

۲. ماه داریم که به یه روزم نمی ارزه، روزهایی هم داریم که از سال بزرگ ترن!

۳. کسی که خیش شده، از بارون هراسی نداره!

شب • خارجی • خانه اربابی

علی کیشی سخت در عذاب است. در حالی که به دیوار تکیه داده است، همراهان طرفین او مراقبش هستند. ایبیش با اشاره به فهرست مقابل، اشخاص مورد نظرش را مخاطب قرار می دهد.

ایبیش: نصیر، پسر گول اوغلان... عظیم، پسر تاپدوق...

محمود پسر التفات... کرم، پسر بایرام... یوسف،

پسر خانش... سلمان، پسر فرصت... ولی خان،

پسر رحمان... قولوش، پسر...

رحمان: [ناراحت دست بلند می کند]... بیگ، یه پسر سربازه،

ولی خانم ازم بگیرید، از زندگی ساقط می شم!

ایبیش: [یک لگد به او می زند] به جهنم! پسر کوچیکت

چه غلطی می کنه؟

رحمان: اون یه بچه نه ساله س بیگ. آب و هیزم خونه رو

به زور رتق و فتق می کنه!

ایبیش: غلط می کنه. کوچکت از اون یه گله رو

می چرخونه. حکم حکومته. برای ساختن

سربازخونه از همه ولایات آدم خواستن. پسر تو

رو نفرستیم، جریمه نقدیش رو باید پرداخت کنیم.

داری به جای پسر پول بدی؟

رحمان: [مفهوم] اگه داشتم که قرضام رو می دادم بیگ!

ایبیش: [یک لگد دیگر به او می زند] پس خفه شو بذار

کارمونو بکنیم!

ورود نبی به حیاط، همه را شوکه می‌کند. جلیل هم که تازه وارد شده، سردرگم می‌ماند.

نبی: [مغرور] سلام بر همگی.

صمد خان و دار و دسته‌اش با مشاهده او متحیر و چهره درهم می‌کنند. رعایا و علی کیشی با دیدن نبی خوشحال می‌شوند. نبی در میان آنها علی کیشی را یافته و به سمتش حرکت می‌کند. ایبش ترسان فاصله می‌گیرد. خود را به صمدخان رسانده و در کنارش می‌ایستد. نبی پدر را در آغوش می‌گیرد و هر دو سیر همدیگر را می‌بوسند.

صمدخان: خوش اومدی نبی!

نبی: خیلی ممنون. [رو به پدر، دستش را می‌گیرد] بیا روکولم پدر.

علی کیشی: [خجول و اشکریز] چی کار می‌کنی پسر؟!

نبی او را به زور سوار بر پشتش می‌کند و قصد حرکت دارد. محمود بیگ فوق‌العاده ناراحت است.

صمدخان: بشین یه جای بخور نبی، خیلی وقته ندیدیمت.

نبی: اگه جسارت نباشه، می‌رم به پای پدرم برسم خان.

صمدخان: عیبی نداره. غریبی نکن... وقت کردی یه سری به ما بزن.

نبی: حتماً... با اجازه...

در میان بهت و حیرت حضار، نبی پدرش را بر دوش کشیده و به سمت در حرکت می‌کند. در همین هنگام سلیم همراه با دو تفنگچی از در داخل شده و از اسبها پایین می‌آیند. سلیم با مشاهده نبی و علی

کیشی یگه خورده و با دادن شکارها به یکی از خادمان، خنده زیرکانه‌ای کرده و راه نبی را سد می‌کند.

سلیم: به به به!... بین کی اومده؟ آی اوغلان، ائله گئدین

کی چرچیلرده سراغوی گتیرمدیلر!^۱

نبی: هرانشین بیر یوقوشی وار بگ بالاسی.^۲ مسافرا اگه

اگه برنگردن، دنیا پر از قبرستون می‌شه!

سلیم: [دست دراز می‌کند] خوش اومدی!

نبی: [یکی از دست‌هایش را آزاد می‌کند] ساغ اول.

سلیم در حین صحبت دستش را که در دست نبی است، از سر اسب عبور داده و روی گردن حیوان قرار می‌دهد.

سلیم: خیلی از دوریت ناراحت بودیم. حتماً تو این

مدت مال و منال خوبی دست و پا کردی!

نبی: آت بین قوشون دیمد یگی ایری اولار!^۳ هنوز یاد

نگرفتم نون و دسترنج دیگران رو به سفره‌م ببرم!

دست رنج رعیت جماعتم به زور شیکمش رو

لیس می‌زنه!

نبی متوجه هدف سلیم شده است. سلیم با قرار دادن آرنج خود بر گردن اسب، قصد زورآزمایی دارد.

نبی که در شرایط نامتعادلی قرار گرفته، کمی جابه‌جا می‌شود و او نیز با قرار دادن آرنج بر یال اسب، به دفاع از خود می‌پردازد. سکوت

۱. پسر چنان رفتی که دوره‌گردهام ازت بی‌خبر موندن!

۲. هر سرازیری، یه سربالایی در پیش داره خانزاده!

۳. پرندۀ گوشت‌خوار رو از نوک کجش می‌شناسن!

سنگینی بر محیط سایه افکنده است. صمد خان با ناراحتی به محمود بیگ می‌نگرد و اشاره خفیفی می‌کند.

میچ‌گیری و زورآزمایی سلیم و نبی به نقطه گرمش رسیده است. سلیم در حالی که تبسم ریاکارانه‌ای بر چهره دارد، به سختی در مقابل قدرت متبسم نبی به لرزه افتاده است. نبی از خواباندن کامل دست سلیم منصرف شده و فرصتی نمایشی به او می‌دهد. محمود بیگ نزدیک شده و سلیم را مخاطب قرار می‌دهد.

محمود بیگ: سلیم...

سلیم: [به پدر می‌نگرد] سلام پدر. [نبی هم سلام می‌دهد.]

هر دو دستشان را از هم جدا می‌کنند. محمود بیگ سلام نبی را بی‌جواب می‌گذارد و با چهره‌ای گرفته باز می‌گردد. سلیم عرق از گونه گرفته و قبل از حرکت به نبی می‌گوید:

سلیم: امروز روز خوبی بود. شکارای خوبی هم نصیمون شده. چن روز اینجایی؟

نبی: [قبل از حرکت] نرفته بودم که دائم بمونم!

نبی حرکت می‌کند و سلیم با چهره‌ای مرموز و آمیخته به تبسم، به رفتن نبی می‌نگرد.

سلیم: پس می‌مونی؟... به امید دیدار...

با خروج نبی، فضا آرام می‌شود. صمد خان نگاه متفکرش را متوجه کربلایی جعفر می‌کند.

شب • داخلی • خارجی • خانه نبی

در اتاق بزرگ، جمع زیادی از اهالی روستا، از جمله تمام [عمه جوان نبی] هم بین زنان حضور دارد. نبی در کنار علесگر که اینک جوان بلند بالایی شده، نشسته و گوش به تکنوازی و بیاتی او داده است. پیربابا و عمو پولاد هم در کنار علی کیشی در صدر مجلس هستند.

آغلارام آغلار کیمی	دردیم وار داغلار کیمی
خزان اولدوخ تو کولدوق	وئرانباغلار کیمی
دومانلی داغلار گویلوم	نیسکیلی باغلار گویلوم
نه آچیلار نه گولر	همیشه آغلار گویلوم ^۱

با پایان یافتن کلام علесگر، همه برای او کف می‌زنند و تشکر می‌کنند. نبی ساز او را می‌گیرد و متبسم از جا بلند می‌شود. علесگر هم او را همراهی می‌کند. هر دو به سمت حیاط حرکت می‌کنند. یکی از جوانان مجلس با به دست گرفتن یک سینی، اقدام به ضرب گرفتن و ترانه می‌کند. جوانان دیگر و خردسالان با او همراهی می‌کنند.

قباده: ... تاری هر یرده پولو بیر اورگی سخته وئریب

تاری هر یرده پولو بیر اورگی سخته وئریب

معرفت مفتنه ایمیش، کاسیب بدبخته وئریب

درد دارم چو کوه‌ها
چون باغ ویرانه‌ها
باغ‌های حسرت زده دلم
همیشه گریان دلم

۱. گریه دارم چو گریان‌ها
خزان شدیم و ریختیم
مه گرفته دلم
نه باز می‌شن، نه می‌خندن

حاجی الهقلیا یدی اوغول یدی سُری

حله ما حمید کیشیه یدی قیزی سیفته و ثریب^۱
 مهدی و محرم به پذیرایی از میهمانان پرداخته و همه از فضای شاد
 * به وجد آمده، احساس خرسندی دارند.

شب • داخلی • خانه اربابی

سیخ‌های کباب در مقابل سلیم دست نخورده باقی است. جلیل
 ضمن صرف غذا، متوجه سلیم می‌شود. او در حال پر کردن پیاله شراب
 است و از ظاهرش پیدا است که حال مناسبی ندارد. جلیل مانع نوشیدن
 او می‌شود.

جلیل: چه خبرته پسر، می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟

اول بخور، بعد کوفت کن!

سلیم: [متفکر] ... خیلی وقیح شده!... داشتیم زندگیمونو

می‌کردیم آ!

جلیل: پا رو دمش نذاری کاری به کارت نداره.

سلیم: عجب هیکلی به هم زده!

جلیل: دیدم که عمداً مچت رو نخوابوند. کاری به کارش

نداشته باش سلیم. این نبی اون نبی ده سال پیش

نیس که سر به سرش بذاری.

سلیم: [دور اندیش] چگونه هاجر دو دستی تقدیمش

کنم؟

معرفت مفت بوده بر کاسب بدبخت داده
 تازه هفت دختر و بر محمود آقا دشت داده!

۱. تازی هر جا پولو به خیس دل سخت داده
 به حاجی الهقلی هفت پسر و هفت گله

جلیل:

اون که محل سگم بهت نمی‌ذاره!

سلیم:

کور خوننده! ایپ نقدر اوزون اولسا، دولانار

دولاناقدان گئچر!

صدای بلند صمد خان از اتاق جانبی توجه هر دو را جلب می‌کند. در اتاق صمد خان هستیم. غذای حاضران رو به اتمام است. کووخوا، کربلایی جعفر و خانعلی بیگ دست از غذا کشیده‌اند. ایبیش سردرگم است. صمد خان لیوان دوغ را از ایبیش می‌گیرد و رو به محمود بیگ با عتاب ادامه می‌دهد.

صمدخان:

... تو ریشات رو انگار تو آسیاب سفید کردی مرد

حسابی! هر رعیتی یه قلقلی داره. هفت - هشت

سال از ده بیرونش کردیم. بالآخره چی؟ تا ابد که

نمی‌تونه تو غربت بمونه. به کره‌ت بگو سر به

سرش نذاره! این نبی انقدر مار خورده که حالا

حسابی افعی بشه!

محمود بیگ:

[رو به کربلایی جعفر] اینت اولاسان، بیگ

اولمیاسان! پسره جولومبور، شاخ و شمشاد اومد

تو مجلس و باباش رو ورداشت برد، کسی‌ام

جیکش در نیومد! قلدری از این بالاتر؟ از فردا

کسی جرأت می‌کنه بهش بگه بالای چشمت

ابروس؟!

۱. طناب هر قدرم دراز باشه، می‌آد از قلابش رد می‌شه!

۲. سگ باشی، بیگ نباشی!

صمدخان: محمود تو کار من دخالت نکن! اون به قول تو

قلدر، مردونگی کرد تو اون مجلس مچ پسر سر
به هوات رو نخوابوند! بگو پاش رو از کفش نبی
بکشه بیرون!

صدای خشمگین و تند سلیم همه را متوجه او در چند قدمی
می کند.

سلیم: پدر...؟ ... دیر وقته!

سلیم حرکت می کند و جلیل بلا تکلیف پشت سرش می ایستد.

صمدخان: [عصبی فریاد می زند] آهای قدوق! پاهات رو به

اندازه گلیمت دراز کن! نبی لقمه تو نیس. [رو به
محمود بیگ] بشین محمود!

محمود بیگ: [عصبی] دیگه شورشو درآوردی خان داداش! به

خاطر یه رعیت پابره نه، هر چی دلت خواست
بارمون کردی! زورت به الاغ نمی رسه، پالونشو
می زنی؟

محمود بیگ با ناراحتی صحنه را ترک می کند.

شب • داخلی • خارجی • حیاط خانه نبی

نبی زخمه بر تار علعسگر نهاده است. شیوه کار انگشتان و نوای
روح نواز آن به گونه ای است که همه را مسحور خود کرده است.
علعسگر متحیر و دقیق چشم به کار او دارد.

ما از داخل اتاق و از موضع هاجر به صحنه می‌نگریم. نبی بی‌توجه به عده‌ی زیادی از جوانان که او را دوره کرده و ترنم نوای تار در لاکشان فرو برده است، می‌نوازد. تم نوای نبی، حسی غریبانه و تنهایی را القا می‌کند.

هاجر سر بر پنجره تکیه داده و آرام چشمان به اشک نشسته‌اش را هم می‌گذارد.

در داخل اتاق هم نوای تار همه را در لاک خود فرو برده است. کار نبی به پایان می‌رسد و تار را به علعسگر باز می‌گرداند. همه برای او کف می‌زنند و علعسگر دست روی شانه او می‌گذارد.

علعسگر: خیلی عالی بود! اجازه می‌دی ازت مشق بگیرم؟

نبی: شوخی نکن عسگر. تو خودت استاد سازی!

علعسگر: جدی می‌گم نبی، نوای زخمه‌ها ت عمیقن! جون دارن!

نبی: [متبسم] استاد... اونی که به زخمه جون می‌ده، دل

زخم خورده ایه که با ساز به گلایه می‌شینه. دلت

رو درست کوک کنی، زخمه‌ها تم راه می‌افتن!

علعسگر: کمکم می‌کنی؟

نبی: [سر در گوش او می‌برد] بهتره از پیر بابا کمک

بگیری.

علعسگر: [متعجب] من جدی گفتم!

نبی: منم شوخی نکردم. نگاه به گوشه‌نشینی و انزواش

نکن. با خیلیا سر و کار داره. در رابطه با

موسیقی م، داره یه نهضت اصیل رو راه اندازی
می کنه؟

علعسگر: [متحیر] یعنی چی؟

نبی: موسیقی فقط رقصوندن و خندوندن نیس اخوی!

علعسگر: خب!

نبی: اگه طالب اصلش باشی، پیر بابا آدمش رو داره!

علعسگر سردرگم به پیر بابا که در جمع خانواده علی کیشی گرم
صحبت است، می نگرد.

شب • داخلی • خانه سلیم

سلیم با ناراحتی وارد اتاق می شود. محمود بیگ عصبی است و با
خارج کردن لباس، وافورش را از گنجی خارج می کند. خادم با منقل در
اتاق حاضر می شود.

سلیم: ... تو پیش خان عمو چه گیری داری پدر؟

محمود بیگ: چه گیری باید داشته باشم پسر؟

سلیم: رو چه حسابی وقت و بی وقت پیش دوست و

آشنا بهت می توپه؟ تو داداش بزرگشی یا نوکرش؟

محمود بیگ: اولاً اون خان و بزرگ طایفه س. بعدم بچه

بازی های نفهمی مثل تو، من رو از چشم خان و

اطرافیان داره می ندازه! بین اون همه آدم تو شاخ

در آوردی؟ می خواستی به نبی چی رو ثابت کنی؟

بزرگیت رو؟!

سلیم: به اون بچه گدا؟ ... [به سمت پنجره حرکت

می کند] نکنه تورم ترسونده؟

محمود بیگ: خودت رو گول زن بچه، تو حریف اون نیستی!

سلیم: [می خندد] ما از بچگی با هم بودیم پدر. این چند

وقتی که نبود، باید جبران کنه!

شب • داخلی • خانه هاجر

گلین: [مادر هاجر] با کمک یک خدمه مرد [عوض] و

دو خدمه زن [گولی] و [سریه] در حال آماده

کردن سفره شام هستند. اصلان و عظیم سرسفره

هستند و ناخنک می زنند. خانعلی بیگ هم وارد

می شود و عوض با آفتابه و لگن بر خانعلی بیگ

وارد می شود. اصلان بلند می شود و با سرک

کشیدن به اطراف، با مادر مواجه می شود.

اصلان: هاجر کجاس، جایی رفته؟

گلین: نه تو اتاقشه.

اصلان: [تعجب] تو اتاقش؟ ... خیلی عجیبه!

گلین: [در حرکت] چی؟

اصلان: هاجر باشه و خونه انقدر ساکت بمونه!

اصلان به محض ورود به اتاق از حرکت می ماند. هاجر کنار طاچه

باز پنجره کز کرده و چشم بر بیرون نهاده است. اصلان متبسم و

بی صدا نزدیک می شود و با دقت به چهره خواهر می نگرد. نگاه های

هاجر عمیق و چهره‌اش متبسم است. صدای تکنوازی تاری را می‌شنویم که قبلاً نبی در حیاط خانه‌اش نواخته بود.

اصلان: هاجر؟

صبح • خارجی • روستا

زندگی در روستا جریان دارد. نبی در حال گشت و گذار است و با تنی چند از عابران احوالپرسی می‌کند. سلیم از فاصله‌ای دور با دوربین صحرایی او را زیر نظر گرفته است. جلیل و چندتن از دوستان همراه او هستند.

روز • خارجی • مزرعه

نبی به همراه علесگر وارد مزرعه سلیمان می‌شوند. با هم دست داده و روبوسی می‌کنند.

روز • خارجی • مزرعه

نبی همراه با مطلب و کریم روی زمین کار می‌کنند. پسربچه کوچکی برای آنها غذا آورده است. هر سه دست از کار می‌کشند و به سمت اجاق آتش می‌آیند. مطلب و کریم از حضور نبی خوشحال هستند.

روز • خارجی • مرتع بالا

چشم‌انداز مقابل زیبا و دلنواز است. هاجر از اسب پیاده می‌شود و

با چهره‌ای متفکر به کنار چشمه می‌آید. زلالی آب، سرسبزی و سنگ‌های حاشیه آن، چهره هاجر را به تبسم واداشته و او آرام می‌نشیند.

روز • خارجی • مرتع بالا (فلاش بک)

دستی کودکانه اقدام به پر کردن کوزه از آب چشمه می‌کند. از تأمل و تائی هاجر هشت ساله، به خوبی معلوم است که او انتظار دیدن نبی را می‌کشد. مُدام چشمش به اطراف است و گوش‌هایش به صدا. از فاصله نسبتاً دوری، چشم‌هایی از پشت یک درخت قطور هاجر را تحت نظر گرفته است. هاجر با ناامیدی کوزه را از آب گرفته و سلّانه سلّانه به راه می‌افتد.

موضعی دیگر. هاجر کوزه بر دوش در حرکت است. می‌ایستد پشت سر و اطراف را نظاره می‌کند. از نبی خبری نیست. گرفته و ناراحت رو برمی‌گرداند تا به مسیرش ادامه دهد که دفعه‌ای می‌ایستد و ترسان به فرد مقابل می‌نگرد.

سلیم دوازده ساله با چهره‌ای خندان و موزی از اسب به زیر می‌آید و دو قدم پیش می‌گذارد.

سلیم: سلام هاجر!

هاجر: [چوبدستش را محکم می‌گیرد] سلام! فرمایش؟

سلیم: [زیان‌باز و مهربان]... هیچی داشتم از این طرف رد

می‌شدم. دیدم تنهایی، گفتم کمکت کنم!

هاجر: [جدی] کمک چی؟

- سلیم: کوزه! ... برات سنگینه بده، تا یه مسیری ببرم.
- هاجر: [هجده ساله] ناراحت و نگران رو برمی گرداند.
- سلیم: [بیست و دو ساله] پشت سر اوست و افسار اسب را در دست دارد.
- سلیم: سلام هاجر.
- هاجر: [جدی] هاجر نه، هاجر خانوم؟
- سلیم: [با تمسخر] ... هاجر خانم! ... دنبال چیزی می گردی؟
- هاجر: به تو ربطی داره؟
- سلیم: [برخورده] هاجر؟!
- هاجر: [قاطع] هاجر خانوم؟!
- سلیم: هاجر خانوم، اوف! می آی یه کم بگردیم؟
- هاجر: به چه منظور؟
- سلیم: هیچی، همین جوری!
- هاجر: ما چه نسبتی با هم داریم؟
- سلیم: چه نسبتی بهتر از دوستی؟ انقدرام که فکر می کنی، آدم بدی نیستم هاجر!
- هاجر: [می خندد] ... عجب!
- سلیم: [ناراحت] کجای حرف من خنده دار بود؟!
- هاجر: [جدی] خیلی دلم می خواست تو رو، بدون سایه خان عمو و ثروت پدرت می دیدم!
- سلیم: [سر در گم] منظورت چیه؟

هاجر: [متأسف] ایشلین ائشک، به کار بگدن یاخشی
دور! تاکی می خوای مفت بخوری و ول بگردی
آدم خوب؟

سلیم با چشم‌هایی از حدقه درآمده به هاجر می‌نگرد.

سلیم: تو با کی هستی هاجر؟!

هاجر: [با تسمخر به اطراف می‌نگرد] جز خودت کسی
رو این اطراف می‌بینی؟

سلیم: [بر افروخته] دختر خانعلی!... جایی که کوزه
می‌دارن، سنگ پرتاب نمی‌کنن!... فعلاً حرف،
حرف توئه، نوبت حرف زدن منم می‌رسه. ضمناً...
ایکی طرفه باخان چترقالار خانیم قیز!²

صدای تاخت اسبی سلیم را وادار به بالا رفتن از رکاب اسبش
می‌کند.

هاجر: [مغرور - متبسم] قوردون ئوزی آق اولسا، کنده
گونوز گئدریگ اوغلان!³

سلیم: [آماده حرکت] ... به هم می‌رسیم هاجر خانوم!

سلیم به تاخت دور می‌شود و اصلان تفنگ بر دوش به هاجر ملحق
می‌شود. هاجر با چهره‌ای در هم به سمت اسبش در حرکت است.
اصلان خندان پیاده می‌شود.

اصلان: سلام... [با طعنه] این طرفا؟

۱. الاغ کار کن، بهتر از بیگ بی‌کاره!

۲. آدمی که به دو طرف نگاه کنه، چپول می‌شه دختر خانوم!

۳. روباه اگه روسفید باشه، روز به ده می‌ره، نه شب!

هاجر: هواخوری... از کجا می‌آی؟
 اصلان: از سرزمینِ مطلب... عجب آب و هوایی داره
 اون‌جا!
 هاجر: [سردرگم] چطور؟
 اصلان: [طعنه] یه کارگر تازه گرفته.
 هاجر: [گنگ] کارگر تازه؟
 اصلان: کاری و قولچماق. آی کار می‌کنه!
 هاجر: از کی داری حرف می‌زنی؟
 اصلان: با بیل همون‌جوری کار می‌کنه که با ساز به نوا
 می‌شینه!

هاجر لحظه‌ای به چهره اصلان نگریسته، تازه متوجه منظور او می‌شود. اصلان که آماده عکس‌العمل هاجر است، قبل از اصابت سنگ او، سوار بر اسب شده و خندان از هاجر فاصله می‌گیرد.

هاجر: ... منو دست انداختی؟ اگه جرأت داری وایسا!
 اصلان: ... خواستم گفته باشم که این طرفا وقت رو تلف نکنی! آب و هوای اون‌ور به از این‌وره. هه هه هه!
 اصلان به تاخت دور می‌شود و هاجر متفکر نیام اسب را به دست می‌گیرد.

روز • خارجی • خانه ارباب

ایبیش در حال رسیدگی به کارهاست. زنان و دختران روستایی تحت نظارت تل ناز به کارهای مختلف پرداخته‌اند. کربلایی جعفر از در داخل شده و ایبیش به استقبالش می‌رود.

ایبیش: سلام کربلایی. دیر کردی!
 کربلایی جعفر: سلام. چه خبر شده؟
 ایبیش: نمی دونم. خان از صبح منتظرته. بفرما... بفرما... تل
 ناز ناهار رو آماده کن.
 کربلایی جعفر: [سر در گم] الله خیر ثله سین!... بفرما... یا ...

روز • داخلی • خانه ارباب

خدمه سفره رنگین ناهار را گسترده اند و ایبیش سیخ های کباب را در مقابل صمد خان، کربلایی جعفر و جلیل قرار می دهد. صمد خان در حالی که سر به زیر مشغول خوردن غذاست، می گوید:

صمد خان: ... خب کربلایی... فکری به حال اون پسر کردی؟
 کربلایی جعفر: منظورت کدوم پسره خان؟
 صمد خان: نبی پسر علی کیشی. دیشب خیلی سفارش کردم!
 کربلایی جعفر: اهوم... فکر که چه عرض کنم. انگار موضوع خیلی جدیه!
 صمد خان: [به چهره او می نگرد] راست گفتن: ئوزگه ئوزگه
 نین نامازین، دستاماز سیزقیلار!...
 دیشب اون همه قیل و قال رو ندیدی؟... حتماً باید
 یه اتفاقی بیفته تا دست به کار بشید؟!
 کربلایی جعفر: [متبسم] نه خان. اون قدرم بی فکر نبودم. موضوع
 اینه که هر چی فکر کردم، عقم به جایی قد نداد!
 صمد خان: [به غذا ادامه می دهد] بکشش به سمت خودت.

۱. راست گفتن که غریبه، نماز غریبه رو بدون وضو می خونه!

یکی - دو تا از گله‌ها رو بسپار بهش.

کربلایی جعفر: نبی دیگه اون نبی چند سال پیش نیست خان. فکر نمی‌کنم قبول کنه!

صمد خان: چرا فکر کن. با تو می‌ونشون خوبه. چند سال برات کار کرده. حق چوپونیش رو دو برابر کن.

کربلایی جعفر: ولی اون کار گرفته!

صمد خان: رو زمین مطلب کار می‌کنه. برو سراغش. اگه بتونی بکشیش توجرگه خودمون، یه انعام خوب پیش من داری. دسته باشی تفنگچیا رو وعده کن. بالأخره هر جوری که می‌شه، راضیش کن.

کربلایی جعفر: [متعجب] یعنی نبی اون قدر بزرگ شده؟!

صمد خان دست از غذا برداشته و متفکر به درون سفره می‌نگرد.

صمد خان: ... ارباب رعیت ایونو، دؤشر، دؤشمز اولار

کربلایی^۱. این جور که محمود بیگ و پسرش

شروع کردن، این بازی برای ما برد نداره. نبی

رعیتی نیست که با توپ و تشرهای ما صداش در

نیاد. تو خصلتش رو بهتر از من می‌دونی. با همه

اونایی که دیدی، فرق داره. قبل از این که سلیم به

پروپاش بیچه، جلدش کن. [رو به جلیل] توأم به

پسر عموی کله خرت بگو راحتش بذاره!

جلیل: چشم!... ولی... سلیم... سلیم خوابایی براش داره!

۱. بازی ارباب و رعیت اومد، نیومد داره کربلایی

روز • خارجی • صحرا

کریم سردرگم به چشم انداز می نگرد. مطلب هم متوجه نزدیک شدن سه مرد سوار در مقابل شده است.

کریم: انگار مهمون داریم.

مطلب: ... اینا بوی مهمونی نمی دن کریم. [رو به نبی] نبی،

اونا آشنای توان؟

نبی: [دست از کار می کشد] گمون نمی کنم. صورتاشون

رو بستن!

کریم: حتماً دزدن!

نبی: [محتاط] شایدم با من کار دارن.

نبی زیرکانه خود را به چوبدستی می رساند و آرام از کوزه آب می نوشد. سوارها از راه می رسند.

مطلب: خوش اومدید!

سوار اول: [رو به کریم] ... آهای ... تو نبی هستی؟

کریم: چی کارش داری؟

سوار دوم: خفه شو! جوابش رو بده!

نبی: [چوبش را برمی دارد] ... یواش ... یه موقع صداتونو

زائو می شنفه، بچه شو می ندازه!

سوار سوم: [به نبی نزدیک است] پس نبی تو هستی!

نبی: [کش را به آستین می پیچد] دزدید یا باجگیر؟

هر سه سوار به خنده می افتند و سوار اول از اسب پیاده شده و با چوب به سمت نبی حرکت می کند.

سوار اول: [تمسخر] بونا باخ اده، ايله بير دوه دن زينقر

وسالانير^۱ نبی، نبی که می گن تویی؟!

روز • خارجی • مرتع

سلیم از یک بلندی و به حالت دراز کش با دوربین صحرائی به صحنه مقابل می نگرد. دورنمای سه نقابدار، نبی و همراهانش را می بینیم. صدای نزدیک شدن پای اسبی سلیم را متوجه پشت سر می کند.

روز • خارجی • صحرا

کریم قصد مداخله دارد. اما با اشاره نبی از حرکت می ماند.

مطلب: [ترسان] دنبال شرنگردید... برید بذارید به

کارمون برسیم.

سوار سوم: [تشر می زند] تو دخالت نکن خاله جان، وایسا

کنار تا پرمون بهت نگیره!

نبی: خیلی مطمئن حرف می زنی دختر خاله! چادرا،

جورابنار کیمین اچیلیگینه گئدیسیز^۲؟

سوار دوم: [از اسب پایین می آید] دلیله وه گورا دیگیر

چگین ده اولسا چوخ یاخشی اولار^۳. می گن

بدجوری سییل، مییل دود می دی بچه! درست

شنیدیم؟

۱. این رو باش، انگار از گردن شتر زنگوله آویزون شده!

۲. با این چادر و جوراب به خواستگاری کی می رید؟

۳. خوبه دل و جراتشم مثل زبونت باشه!

سوار دوم: [عاجز] نه نبی! ... خواهش می‌کنم!
 کربلایی جعفر از اسب پیاده می‌شود و متعجب به زخمیها و نبی
 می‌نگرد.

نبی: [قاطع] پرسیدم از طرف کی اومدید؟
 سوار دوم: [شرم‌زده] سلیم! ...
 کربلایی جعفر: این‌جا چه خبره؟ چی کار دارید می‌کنید؟!
 نبی: [بلند می‌شود و چاقویش را می‌بندد] سلام کربلایی!
 داشتیم با هم شوخی می‌کردیم.
 کربلایی جعفر: تو اهل خروس کندی نیستی؟ پسر آباص خان!
 سوار سوم: [خجالت زده بلند می‌شود] نه. اشتباه گرفتی حاجی.
 کربلایی جعفر: آی یالانچی کوپگ اوغلی^۱ سلام من رو به حاجی
 بابات برسون!

روز • خارجی • کوهستان

سلیم دوربین از چشم برداشته و ناراحت سر به زیر می‌اندازد.
 همزمان صدای شیهه‌اسبی او را متوجه پشت سر کرده، هاجر و اصلان
 را در چند قدمی خود مشاهده می‌کند. آن دو با دوربین‌های صحرایی
 چشم‌انداز را مشاهده می‌کنند. سلیم متظاهر بلند می‌شود.

سلیم: سلام... اون‌جا چه خبر شده؟
 هاجر: [با کنایه و در حرکت] اتفاقاً این سؤال ما بود!

۱. ای دروغگوی پدر سوخته!

سلیم: جداً؟ ... من از کجا باید بدونم؟

اصلان: [شوخ] به دل نگیر، فکر کردیم غیب می‌دونی!

اصلان به دنبال هاجر می‌تازد و سلیم سوار بر اسبش می‌شود.
مسافت اندکی طی می‌شود.

اصلان: ... سلیم بازی رو زود شروع کرد! به نظرت برد با
کیه؟

هاجر: [متفکر] اگه بازنده‌ها از اول می‌دونستن که شانس

برد ندارن، هیچ‌وقت وارد بازی نمی‌شدن!

سلیم که پنهانی آنها را تعقیب می‌کند، از حرکت باز می‌ماند و
متفکر به سمت صحرا می‌نگرد.

روز • خارجی • مرتع

پیش‌درآمدی از ساز عاشق علесگر در مرتعی زیبا و سرسبز
می‌شنویم. کربلایی جعفر و نبی در مسیر مال رو اقدام به حرکت و
صحبت می‌کنند. اسب کربلایی هم به آرامی از پشت سر یدک می‌آید.
زاویه‌ای دیگر. علесگر در حال نواختن و یک چوپان در حال رقص
لزگی است. تعدادی از کشاورزان و دهقانان هم آنها را در حلقه خود
قرار داده‌اند. کربلایی جعفر و نبی هم با فاصله اندکی از آنها گرم
صحبت هستند. کربلایی یکریز حرف می‌زند و نبی متفکر و مبهم
گوش به مطلب دارد. ما تا پایان قطعه موسیقی و کار علسگر همراهی
می‌کنیم. با پایان آهنگ، نبی با دقت به چهره کربلایی می‌نگرد.
نبی: اجازه می‌دی چند روز دیگه جواب بدم؟

کربلایی جعفر: [شوخ] اوه... مگه می خوام کوه بکنی؟
 نبی: [جدی] تا اون جایی که یادمه... خیلی آدم دست و
 دلباز و ولخرجی نبود؟

کربلایی جعفر: منظورت چیه؟
 نبی: اگه قرار بر اومدن باشه، بیشتر از بقیه نمی گیرم. اما
 دلم می خواد بدونم چرا می خوام دو برابر دیگران
 به هم حق چوپونی بدی؟

کربلایی جعفر: [مودی - می خندد] ... ای کپک اوغلی... خب دلم
 می خواد. اسب پیشکش رو که دندان نمی شمارن!
 نبی: [بلا تکلیف] خب... راستش...

کربلایی جعفر: دیگه بهونه بی بهونه! برات خواب های خوبی دیدم
 پسر. از فردا آدم منی. صبح خواب نمونی.

کربلایی جعفر در حالی که نیام اسبش را به دنبال دارد، از نبی جدا و
 با نزدیک شدن به جمع حضار، با حرکت ریتمیک [رقص قوجاییگ]
 همه را به خنده واداشته و موسیقی علعسگر هم فضا را تشدید می کند.

عصر • خارجی • روستای موللو

جمع کثیری از جوانان، کودکان و پیران گرد زمین کشتی حلقه
 بسته اند. چوپور و سلیم سرشاخ هم شده اند. جلیل و تنی چند از
 خان زادگان در یک سمت و نبی، مهدی، اصلان و همراهان در سمت
 دیگر حضور دارند. تشویق طرفین، به صحنه شور دیگری داده است.

یکی: هه چوپور... گیرقیچینا! ... تیز اول، لهله مه!^۱
 دومی: بئلین باس!... قولووی اله ورمه چوپور... گئده باس
 یره ده!^۲
 صدای لهله و کف و سوت حضار پایان بازی سلیم و چوپور را
 اعلام می کند. سلیم برنده است و با دست هایی بر کمر میدان داری
 می کند.

روز • خارجی • خانه نبی

گوزل و هاجر در بام خانه هستند. دست ها را سایبان چشم قرار
 داده و میدانگاه را می نگرند.

گوزل: [نگران] ... باباش خیلی نگرانشه، منم همین طور!
 هاجر: نگران چی؟
 گوزل: تندیش. بچه سر به زیری نیس. زیر زورم نمی ره.
 هاجر: [متبسم] اینکه خیلی خوبه! حتماً باید تو سری خور
 باشه که بگن خوب و مؤدبه؟
 گوزل: نه دخترم. زرنگی زیادی م خوب نیس!
 هاجر: ... خاله گوزل، یه چیزی ازت بپرسم راستش رو
 بهم می گی؟
 گوزل: [جا خورده] مگه دروغی از من شنیدی؟!
 هاجر: نه... این درسته که کوراوغلی دایی تو بوده؟

۱. هی چوپور... برو توپاش... زود باش لهله زن!

۲. کمرش رو بکوب... نزار دستت رو بگیره چوپور... پسر بکوبش زمین دیگه!

گوزل: [چهره‌اش بیشتر به غم می‌نشیند]... درست یا غلط... کوراوغلی کشته شده!

عصر • خارجی • روستای موللو

سلیم در میدان به تنهایی قدم می‌زند و همه در سکوت به هم می‌نگرند. کسی را یارای وارد شدن به صحنه نیست. سلیم دستی بر سبیلش کشیده و در مقابل نبی توقف می‌کند. نبی توجهی به او ندارد. سلیم با اشاره دست او را مخاطب قرار می‌دهد.

سلیم: تو! نبی خان.

نبی: نه، ساغ اول. خسته‌ام.

سلیم: خسته‌یی یا می‌ترسی؟

نبی: ترسم فقط از خداس! از قدیم هم گفتن: بازی

اریاب و رعیت اومد، نیومد داره!

سلیم: [با تبسم دست او را می‌گیرد] ... ول کن قدیم رو

... امروز رو عشقه ... بیا تو بینم.

و نبی را به زور به داخل گود می‌کشد. نبی بالاپوشش را خارج می‌کند و به اجبار پنجه در پنجه سلیم می‌اندازد.

عصر • خارجی • خانه نبی

چشمان گوزل خیس آب است و هاجر متأسف او را می‌نگرد.

گوزل: ... می‌گن اونم از بچگی سرپر شوری داشته... هر

چی از بچگی کوراوغلی شنیدم، تو بچگیای نبی به

- چشم دیدم... [گریه] برای همینم نگرانشم!...
- هاجر:** [دست روی شانهاش می گذارد] آخه برای چی، مگه نبی چه کار خلافی کرده؟
- گوزل:** حرفای تند می زنه. کارایی می کنه که از سن و سالش خیلی بزرگ ترن!
- هاجر:** [خوشحال] مثل کوراوغلی؟
- گوزل:** [ناراحت می شود] ... این دوره و زمونه دخترم کوراوغلی کشه!... هر کی حرف حق بزنه، زبونش رو می برن!... دوره، دوره جیگر سوخته ها و پدر سوخته ها!
- هاجر:** [جدی] بالأخره باید یکی باشه تا راه کوراوغلی رو ادامه بده!
- گوزل:** [متعجب - برانداز می کند] ... بعضی وقتا یادم می ره تو دختر خانعلی بیگ باشی! انگار خوی و خصلت خانزادگی تو رگای تو نیس! دخترای همسن و سال تو به فکر گلدوزی و جاجیم بافی و ورنین!
- هاجر متوجه میدان شده است و گوزل هم به واسطه او متوجه صحنه می شود.
- هاجر:** [با دقت می نگرد] ... اون نبی نیس؟

عصر • خارجی • روستای موللو

ولوله زیادی در حضار به چشم می خورد. عده ای سلیم و تعداد

کثیری هم نبی را تشویق می کنند. کربلایی جعفر و ایبیش هم در حرکت لحظه ای توقف و نظاره می کنند. سلیم و نبی در کمرکش هم هستند. سلیم تمام زورش را می زند، اما موفق نمی شود. نبی وقتی دست هایش به ناحیه کمر سلیم می رسد، قدری درنگ کرده و درد در چهره اش نمایان می شود. اصلان متوجه کمر سلیم می شود و به مهدی که با نگرانی او را می نگرد، می گوید:

اصلان: ... این نامردیه!...

مهدی: [سردرگم] جریان چیه؟

اصلان: [سردرگم] نمی دونم، مطمئنم یه ریگی به کفششه؟

در همین لحظه نبی پیراهن سلیم را از کمر بالا کشیده و همه کمر بند پهن، چرمی و میخدار سلیم را که مانع از اجرای فن نبی است، مشاهده می کنند و هو می کشند. نبی در یک فرصت مناسب یک دست بر لای پا و با دستی دیگر بر کمر سلیم قرار داده و او را به بالا می کشد. سلیم خودباخته و مأیوس در هوا دست و پا می زند و نبی با دستی خونین از زمین زدن وی منصرف شده و وی را با ترفندی مجدداً در موقعیت قبلی قرار می دهد و در گوشی به وی می گوید:

نبی: مرد باش سلیم! کشتی با نامردی میونه ای نداره! تمومه؟!...

سلیم: [نفس نفس می زند] ... فعلاً!

هر دو سر پا می شوند و حضار برایشان کف می زنند. کربلایی جعفر و ایبیش به مسیرشان ادامه می دهند. کربلایی فکری است.

شب • داخلی • خانه اربابی

خانه اربابی شلوغ است. میهمانان [بیگ‌ها و بزرگان] همراه با خانعلی بیگ، کووخوا، سلیم، جلیل و خانزادگان، در حال صرف چای، تنقلات و قلیان هستند. کربلایی جعفر یکریز صحبت می‌کند و صمد خان در حال کشیدن قلیان و با تأمل گوش به حرف‌های کربلایی دارد. سلیم در جمع جوانان به مزه‌پرانی پرداخته و همراهان را به خنده وامی‌دارد. محمود بیگ و خانعلی بیگ هم در حال معامله هفتاد راس بره هستند. عاشیق علесگر را سلیم امر به نواختن می‌کند و همه ساکت می‌شوند. صمد خان با اشاره به محمود بیگ از جا بلند می‌شود و به اتاق جانبی می‌رود. محمود بیگ هم به اجبار به دنبال ارباب حرکت می‌کند. علесگر قطعه زیبایی را شروع کرده و مجلس را به وجد آورده است. ایبیش وارد می‌شود و سراغ خان را می‌گیرد. همراه با او ما هم به اتاق جانبی می‌رویم و در کنار ایبیش قرار می‌گیریم. خان برافروخته و ناراحت است.

صمد خان: ... مثل سایه هر جا می‌ره دنبالشه! ... صبح سه نفر از

روستای ایمشلی رو فرستاده سراغش، امروزم با زور کشیده‌تش به گود کشتی! ... محمود جلو پست رو بگیر! نبی تا حالا کار خلافی نکرده. جلو جفتکای کرّه خرت رو بگیر!

محمود بیگ: [جدی] داداش... راستش رو بخوای، من دیگه

جلودارش نیستم! اولاً دیگه بچه نیس که با توپ و تشرهای تو خالی من بترسه! بعد هم از وقتی نبی پا

به روستا گذاشته، سلیم کلاً از این رو به اون رو
شده. شب و روز، وقت و بی وقت تو خودشه! از
خورد و خوراکم افتاده! خودمم نگرانم.

صمد خان: من چی می گم، تو چی می گی؟! مرد حسابی من که
نمی توئم کسی رو بدون دلیل و مدرک از ده بندازم
بیرون! مردم چی می گن؟

محمود بیگ: خودت باهاش حرف بزن، حرف من رو دیگه
نمی خونه!

صمد خان: [رو به ایبیش] تو چی می خوای؟

ایبیش: [ناراحت] سر خان به سلامت و عمرت دراز،

آباصقلی خان دیشب عمرش رو تموم کرده!

صمد خان: خدا رحمتش کنه. جنازه که دفن نشده؟

ایبیش: نه. مونده برای صبح تا مهمونای اطراف جمع شن.

صمد خان: ... خيله خب. برو وسایل سفر و سوگوارانه رو

آماده کن تا نصف شب راه بیفتیم.

صمد خان و محمود بیگ ناراحت می شوند و به هم می نگرند.

ایبیش می رود و صمد خان در حرکت به محمود بیگ می گوید:

صمد خان: این چند روزه رو که من نیستم، حواست رو خوب

جمع کن. مهم تر از همه... حواست به پسر ت باشه

محمود! نذار هر چه رشته ییم، پنبه کنه!

محمود بیگ: یه چیز رو صادقانه بهم بگو خان داداش.

صمد خان: چی؟

محمود بیگ: وجداناً از نبی می ترسی؟

صمد خان: اشک کیشی! من از حماقت اطرافیان خودم بیشتر

می ترسم! نبی بین مردم به راستگویی و جوانمردی

معروف شده، این رو تا حالا نفهمیدی؟ سر به سر

گذاشتن با این جور آدمها، یعنی دست گذاشتن رو

رگ غیرت و حیثیت رعیت!

صبح • خارجی • مرتع

سگ گله پارس می کند. نبی در زیر سایه درختی نی می نوازد.

گوسفندان به چرا پرداخته و هاجر پشت تخته سنگی بزرگ و با فاصله

گوش به نوای دل انگیز نبی دارد. علعسگر در حال نزدیک شدن به نبی

است. آرام از اسب به زیر آمده و متبسم سازش را به دست می گیرد.

همزمان با نزدیک شدن، با نبی همراهی می کند. همنوایی آن دو آسمانی

و تأمل برانگیز است. هاجر تماماً در لاک خود و تم موسیقی است که

ناگه متوجه چشم انداز می شود. دو مرد کماندار در حالی که متوجه

هاجر نیستند، به موقعیت نبی نزدیک می شوند. یکی از آنها اسبها را

نگه می دارد و دیگری در حالی که نیزه و کمانش را مهیای پرتاب کرده،

به نبی نزدیک و نزدیک تر می شود. نبی متوجه نیست. هاجر دوربین را

به چشم می گیرد و با دقت می نگرد. کماندار می نشیند و با هدف قرار

دادن نبی، زه آن را به عقب می کشد. هاجر سراسیمه به سراغ سلاحش

رفته و با مسلح کردن آن، یک تیر هوایی شلیک و لوله سلاح را به

سمت مهاجمان نشانه می رود. نیزه ای که بر درخت بین علعسگر و نبی

می نشیند، علعسگر را به واهمه و می دارد و نبی با برداشتن چوب به سمت تیرانداز می نگرد.

نبی: از اون ور اومد!

علعسگر: گلوله م از این ور شلیک شد!

نبی: [سوار اسب علعسگر می شود] حواست به گوسفندا

باشه!

علعسگر: نرو نبی!

نبی: الان برمی گردم.

نبی به سرعت به سمت محل شلیک گلوله می تازد. هاجر سوار بر اسب و صحنه را ترک می کند. نبی با مشاهده او متعجب در جا می ماند. همزمان متوجه سمت دیگر شده و دو سوار کمان بر دوش را مشاهده می کند و به تعقیب آنها می پردازد. فاصله اش با آنها زیاد است. نبی مسیرش را تغییر داده و به تاخت از سربالایی و کمرکش تپه ای خود را بالا می کشد.

در زاویه ای دیگر - دو سوار کمان دار از پشت تپه ای نمایان و به تاخت پیش می آیند. همزمان نبی در مقابلشان ظاهر می شود و سوارها شوکه می شوند و توقف می کنند.

عصر • داخلی • خانه اربابی

محمود بیگ و اییش پای منقل به صرف چای مشغول اند. ابتدا صدای هیاهو و سپس در اتاق به شدت به هم خورده و باز می شود. محمود بیگ و اییش نگران و سردرگم به نبی و یکی از سواران

کمانداری می نگرند که اینک مجروح و دست بسته است.

محمود بیگ: چه خبر شده؟

نبی: [عصبی] بیگ... من تحملم زیاده، اما نمی تونم

چشمام رو به بی حرمتی ببندم!

محمود بیگ: [سردرگم] پرسیدم چی شده؟!

نبی: [کماندار مجروح را هل می دهد] ... بهتره خودش

بگه از طرف کی اومده سروقت من!

محمود بیگ: ... چه دسته گلی به آب دادید پدرسوخته ها؟

نبی صحنه را ترک می کند و همزمان کماندار دوم هم که دست

مجروحش را از گردن آویخته، وارد می شود. محمود بیگ متفکر و نگران به چهره آنها می نگرد.

غروب • خارجی • خانه هاجر

عوض با کمک سربه در حال شستن و پهن کردن پشم است.

اصلان وارد می شود و با صدا کردن هاجر، به سمت آغل می رود. زین

را از اسب جدا و اسب را به داخل می فرستد. هاجر به حیاط آمده

است.

سربه با آفتابه ای به سمت اصلان می دود.

هاجر: سلام.

اصلان: سلام. خواب بودی؟

هاجر: [بی حوصله] نه.

سربه: سلام آقا... دستت رو بگیر...

در زاویه‌ای دیگر - هاجر و اصلان در حال صرف چای خلوت کرده‌اند.

- اصلان: وقتش رسیده که با نبی حرف بزنی هاجر.
- هاجر: راجع به چی؟
- اصلان: به خودش، سلامتش، زندگی و مرگش!
- هاجر: منظورت چیه؟!
- اصلان: سلیم شمشیر شو از رو بسته. ماجرای امروز نشنیدی؟
- هاجر: چرا.
- اصلان: به جلیل پسر صمد خان گفته. تو این ولایت، یا جای نبیه یا جای من!
- هاجر: خب! من چی کار می‌تونم بکنم؟
- اصلان: نبی از تو حرف شنوی داره. ازش بخواه از این جا بره، به خاطر خودش!
- هاجر: [ناراحت] تا کی؟ خونواده‌ش رو چی کار کنه؟
- هفت سال آوارگی بسش نبود؟
- اصلان: [دلسوز] می‌دونی که می‌دونم دوستش داری! از علاقه‌اونم به تو بی‌خبر نیستم. تنها کسی که می‌تونه نبی رو وادار به رفتن کنه، تویی هاجر. این نامردا تا سر به نیس یا زمینگیرش نکنن، دست از سرش ورنمی‌دارن!
- هاجر: [بغض کرده است] اون نبی که من شناختم، جایی

نمی‌ره اصلان! همه جا اعلان کرده که برای رفتن

نیومده، اومده که بمونه!

اصلان ناراحت است می‌خواهد حرفی بزند، اما همان‌طور نظاره می‌کند. صدای ساز آشنای نبی بر فضا غلبه می‌کند. همزمان سلیم وارد می‌شود و هاجر با ورود او اخمو صحنه را ترک می‌کند.

سلیم: [خندان] سلام... مهمون نمی‌خواید؟

اصلان: [به زور می‌خندد] ... شنیدی کسی مهمون رو از

خونه‌ش بیرون کنه؟

سلیم می‌نشیند و گلین به همراه سریه با خوشرویی نزدیک می‌شود.

روز • خارجی • مرتع

نبی در حال دوشیدن و پختن شیر است. چند سوار تفنگچی به تاخت از نزدیکی او در حال عبور تیراندازی هوایی می‌کنند. گوسفندها به وحشت افتاده و هر کدام به سویی می‌گریزند. نبی سعی در جمع کردن آنها دارد، اما ادامه تیرهای هوایی و های و هوی بلند جوانان که به ظاهر شوخی می‌کنند، گوسفندان را پراکنده کرده است. مزاحمان می‌روند و نبی ناراحت به رفتن آنها می‌نگرد.

سوئیچ پان

سلیم از کنار تخته سنگی در حال تماشاست. نبی با چهار جوان تنومند درگیر است. یکی از آنها را بالای سر می‌گیرد و سه تن دیگر که مجروح می‌کنند، پا به فرار می‌گذارند. هاجر و اصلان به کمک او می‌شتابند.

سوئیچ

مردان مجروح وارد خانه صمد خان می شوند، ایبیش سردرگم به آنها می نگرد.

سوئیچ

نبی در حال جمع کردن دامنه گوسفندها، متوجه یکی از آنها می شود. حیوان را سربریده و سرش را نیز برده اند. نبی ناراحت به اطراف می نگرد. هاجر با ناراحتی صحنه چشم انداز را ترک می کند.

سوئیچ

نبی در کمین است. خمیده و پاورچین از پشت خیمه سنگ ها پیش می رود. سلیم در حالی که دوربین نظامی اش را به چشم دارد، به مقابل می نگرد. از قاب دوربین او ما مردانی را می بینیم که به محل چرای گوسفندان نزدیک می شوند. نبی دستی بر شانه سلیم زده و سلیم با مشاهده او، رنگ می بازد. نبی چند کشیده محکم در گوش او نواخته و با وی درگیر می شود. سلیم قصد استفاده از چاقو دارد. نبی آن را از دست سلیم، خارج و خط کوچکی در گونه او به جا می گذارد.

سوئیچ

محمود بیگ با ناراحتی بلند می شود. گونه مجروح و لباس های خاک آلود سلیم او را متحیر می سازد.

سوئیچ

نبی با پنج مرد درگیر است. اکثرشان لباس های گرانقیمت بر تن دارند.

سوئیچ

ایبیش و محمود بیگ از اسب پیاده می شوند. مردان درگیر با نبی را

مجروح، بی حال و بسته شده بر درخت‌ها مشاهده می‌کنیم. ایبیش و محمود بیگ ناباورانه و ترسان اطراف را می‌نگرند و اقدام به باز کردن آنها می‌کنند.

سوئیچ

ایبیش وارد خانه شده و با مشاهده چهره متورم و لباس‌های پاره پسرش [قباد] عصبی می‌شود.

سوئیچ

محمود بیگ با دو تن از بزرگان در حال صرف غذاست. ورود خاک‌آلود سلیم و جلیل حاضران را به حیرت می‌اندازد. نیمی از سیل‌های سلیم تراشیده شده است. محمود بیگ از خشم آشکارا می‌لرزد.

سوئیچ

نبی در نزدیکی گله با چند نفر درگیر است. پس از فراری دادن آنها، متوجه کشته شدن سه گوسفند می‌شود. هاجر در حال نزدیک شدن است.

سوئیچ

صمد خان و دیگر همراهان از سفر برگشته‌اند. ورود جلیل، سلیم، قباد و همراهشان که همگی مجروح و خاک‌آلود هستند، صمد خان و حاضران را به حیرت می‌اندازد. صمد خان ناراحت به محمود بیگ نگریسته و محمود خطاب به ایبیش می‌گوید:

محمود بیگ: برید اون علی کیشی پدرسوخته رو بیارید!

عصر • خارجی • خانه کربلایی جعفر

کربلایی جعفر به بررسی لاشه گوسفندها پرداخته است. نبی و

اصلان در کنار [زیور] همسر و همت [فرزند] کربلایی جعفر ناراحت
ایستاده‌اند. کربلایی به کمک دو خدمه کار بازرسی و تفتیش لاشه‌ها را
به پایان می‌رساند.

کربلایی جعفر: ... این زخمها جای چاقو و خنجره! تو مطمئنی کار
سلیمه؟

نبی: [ناراحت] حالا دیگه همه فهمیدن... مسئولیت
گله‌ت با من بود. حساب کن، خورد، خورد طلبت
رو می‌دم کربلایی.

کربلایی: [معترض] فدای سرت! مگه قراره جایی بری؟

اصلان: می‌خواد برگرده رو زمین مطلب!

کربلایی جعفر: بیخود. کی همچین حرفی زده؟

نبی: این جوری راحت ترم کربلایی. گله دست و پام رو

بسته. اگر وضع همین جور پیش بره، تا برج به

سرنیومده، تاوان همه گله می‌افته گردنم!

کربلایی جعفر: زود تصمیم بگیر جوون. [به سمت در حرکت

می‌کند] می‌رم بینم جریان چیه.

در همین لحظه محرم دوان دوان وارد شده و با نگرانی به نبی
می‌گوید:

محرم: نبی قاغا... پدر و بردن!

نبی: [نگران و عجول] کی؟ کی برد؟

محرم: آدمای خان.

نبی: [خشمگین] زدنش؟

محرم: نه، ولی کشون، کشون بردنش.

نبی تند و عجول قصد حرکت دارد. کربلایی جعفر از پشت او را نگاه می‌دارد.

کربلایی جعفر: وایسا نبی... کارو از اینی که هس، خراب‌تر نکن.

نبی: [عبوس] کربلایی، اگه دست رو پدرم بلند کنن، به وحدانیت خدا قسم! دودمانشون رو به آتیش می‌کشم!

کربلایی جعفر: [دست روی شانه او می‌گذارد] دیوونه نشو. گرهی که با دست باز می‌شه، به دندون نمی‌گیرن. همین جا بمون تا برگردم!

شب • داخلی • خانه اربابی

کربلایی جعفر وارد مجلس شده و در کنار صمد خان می‌نشیند. ایبیش میداندار است و علی کیشی سردرگم و نگران چشم و گوش اوست.

ایبیش: ... توی این چند روز گذشته که خان نبوده، دست

کم سی نفر از اهالی این ده و دهات اطراف از دست پسر خیره سرت کتک... که چه عرض کنم، شکنجه شدن! دُرُس مثل هفت سال پیش!

کربلایی جعفر در گوشی با صمد خان که ناراحت در حال کشیدن قلیان است، صحبت می‌کند.

ایبیش: ... اون موقع هم همه رو ذله کرد. اگه تدبیر خان

نبود، یا خودش می‌مرد یا یه عده دیگه رو به کشتن می‌داد! حالام همون وضع پیش اومده...

علی کیشی: بیگ... انصاف نصف دینه! نبی نه در گذشته و نه حالا که برگشته، به ناحق به کسی تو نگفته! تو این چند روزی که گوسفندای کربلایی جعفر و تحویل گرفته، یا تو مرتع کربلایی ریختن روسرش، یا تو راه رفتن و برگشتن به ده!

ایبیش: پیرمرد ابله یعنی من دروغ می‌گم؟!

علی کیشی: نه بیگ. منظورم اینه...

محمود بیگ: ... کسی منظوره تو رو نپرسید ائشک کیشی! سنین قودوغون با تیرمامیش اوجاق باشی قویوب؟!

ایبیش: در هر حال... پدری که نتونه جلو پسر سربه‌هواش

رو بگیره، بهتره قید اون رو بزنه! تا حالام اگه کسی جلوش واینساده، فقط به احترام غیبت خان و سر به زیری خودت بوده. نبی که سهله، صد تا گنده‌تر از اون رو خان سرش رو کرده زیر خاک!...

علی کیشی: ولی ارباب نبی بچه...

ایبیش: گفتم خفه شو! این جا نخواستت تا قصه بگی. در

حضور صمد خان و بزرگان بهت اخطار می‌دیم: از این به بعد اگه تونستی جلو شرارت پسر دیوونه‌ت رو بگیری که هیچ. اگه نه که دو راه بیشتر نداری.

اول: ... با این وضع هر بلایی سر پسر ت بیاد دیگه
حق اعتراض نداری! دوم: اگه می بینی جلودار
پسر ت نیستی و سلامتی اون برات مهمه، دستش
رو می گیری و از این ده کوچ می کنیدی می رید
جایی که سراغتون رو بادم نیاره! شنیدی؟

علی کیشی مایوس به چهره حصار می نگرد. همه سر به زیر
انداخته اند. جلیل هم سر به زیر است.

ایبیش: [تند] شنیدی؟!

علی کیشی: [از جا می پرد] بله ارباب!

ایبیش: خيله خب، پاشو گورت رو گم کن.

علی کیشی با کمک یکی از خدمه ها از صحنه خارج می شود. صمد
خان فنجان چای را به دست می گیرد.

صمد خان: ... دیدی کربلایی... از چیزی که می ترسیدم، به
سرم اومد!

کربلایی جعفر: الحمدلله اتفاق ناگواری نیفتاده. جلوی ضررم از هر
جا بگیری منفعتی. از قرار معلوم ... سلیم خیلی
زیاده روی کرده!

صمد خان: [زیر چشمی به محمود می نگرد] فکر می کردم!
پسر ت کجاس محمود؟

محمود بیگ: [نگران] باید خونه باشه خان.

صمد خان: [قاطع] بگو فعلاً بیرون نیاد. اگه بشنوم، می گم
تفنگچیا بزننش!

محمود بیگ: [متحیر] ولی خان دادش...

صمد خان: [قاطع] ولی نداره محمود. به روح پدرمون قسم می دم ببندنش به دم اسب... بهش بگو تا من نگفتم، بیرون آفتابی نشه. شنیدی؟!

محمود بیگ: [ناراحت بلند می شود] بله خان. شنیدم!

محمود بیگ خانه را ترک می کند و ایبیش لیوان دوغ را در مقابل خان می گیرد.

شب • داخلی • خانه نبی

عمو پولاد جرعه ای از چایش را نوشیده و خطاب به علی کیشی که با دقت به او می نگرد، می گوید:

عمو پولاد: ... به نظر من صلاح در اینه که زن بگیره.

علی کیشی ناباور به گوزل می نگرد. مهدی و محرم نگاه زیرکانه ای به هم انداخته و دزدانه تبسم می کنند.

علی کیشی: خب... خب دیر یا زود این کار باید بشه. اما حقیقت اینه که ما الآن دست و بالمون خالیه عمو پولاد. اصلاً آمادگی این کارو نداریم!

عمو پولاد: می دونم به هر حال بهتر از دو راهیه که پیش پات گذاشتن!

علی کیشی: یعنی زن بگیره، باد سرش می خوابه؟

عمو پولاد: تا بوده همین بوده. آدم تا وقتی تنهاس، شلتاق می کنه؟

علی کیشی: [رو به گوزل] تو چی می گی؟
 گوزل: عمو پولاد بزرگ ماس. توأم پدرشی. هر چی
 صلاح می دونین، خیره ایشالله!
 لیا سینی خالی را می آورد و فنجانها را جمع می کند.

شب • داخلی • خانه سلیم

سلیم در حال آماده کردن وسایل شکار است.
 سلیم: ... آی قیزتللی ... لباسای شکار منو بیار...
 سلیم در حالی که ترانه ای را زمزمه می کند، کمانها را یکی پس از
 دیگری چک می کند. تفنگ شکاری را به دست می گیرد و به
 روغنکاری آن می پردازد. [تللی خواهر او] با لباسها وارد می شود.
 تللی: [متعجب] صفیه گنده^۱ این موقع شب وقت
 شکاره؟!
 سلیم: [لباسها را می گیرد] برای شکارچی همه وقت،
 وقت شکاره آبجی ترشیده من. فردا صبح زود
 می رم!
 صدای خشمگین و پرطنین محمود بیگ هر دو را غافلگیر می کند.
 محمود بیگ: ... تو هیچ جا نمی ری!
 ورود محمود بیگ با چهره ای خشمگین، هر دو آنها را تحلیل
 می برد.
 سلیم: منظورت چیه، کی می تونه جلوم رو بگیره؟!
 ۱. پسرۀ صفیه.

محمود بیگ: خان عموت، صمدخان. همین رو می خواستی؟

سلیم: [متعجب] چی شده؟ شکار من چه ربطی به عمو داره؟

محمود بیگ: چطور ربط نداره کرّه خر؟!... هی بهت گفتم اون آتیشو اون قدر فوت نکن، همش نزن، اگه الو بگیره، هر جا بیفته می سوزونه، گوش ندادی که ندادی!

زن محمود بیگ [دسته] از راه می رسد و معترض عنوان می کند.

دسته: چه خبره اول شبی خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

محمود بیگ: از شازدهت پرس! خان دستور داده سلیم رو بیرون از خونه ببینن. تفنگچیش بدون سؤال بزنش!

سلیم، دسته و تللی تحلیل می روند.

دسته: بزنش؟ برای چی؟!

سلیم: حتماً به اسبش گفتم یابو! من چرا باید خونه نشین باشم؟ مگه دخترم؟!

محمود بیگ: کمتر از دختری، بی وجود! این همه آدم رو ریختی روسرش، هیچ غلطی نکردی! همین رو می خواستی؟

سلیم: [نچواگر به خواهر] ... ایلان آغزینان قورتولدوق، قورباغیا راس گئلدوق!

محمود بیگ سیلی محکمی بر گوش او نواخته و تللی وحشت زده از جا می پرد.

۱۰۳ حماسه نبی و هاجر

شب • خارجی • خانه نبی

نبی وارد می شود. مهدی در حیاط است و به محض دیدن او سلام می دهد.

نبی: علیک سلام. مهمون داریم؟

مهدی: [می خندد] اونم چه مهمونی، می خوان برات زن بگیرن؟

نبی: [متبسم - ناباور] چی؟! تو این وضعیت بی پولی؟

مهدی: [خوشحال] آره به خدا. اگه باور نمی کنی، از محرم بپرس!

نبی: خيله خب. تو چرا آب دهنه را افتاده؟

شب • داخلی • خانه نبی

عمو پولاد با دقت به چهره علی کیشی و گوزل می نگرد.

عمو پولاد: ... یعنی تا حالا کسی رو برا پسر تون نشون نکردین؟!

علی کیشی: [متبسم] خب راستش... نبی از بچگی مهر هاجر و بدل گرفته!

عمو پولاد سردرگم و ناباور به علی کیشی و گوزل می نگرد.

عمو پولاد: ... دختر خانعلی بیگ؟!

شب • خارجی • خانه نبی

نبی و مهدی پنهانی از پشت پنجره به داخل اتاق سرک کشیده و گوش ایستاده اند.

لیلا و محرم هم پشت سرشان هستند و تمام [عمه نبی] هم آهسته به جمع آنها می پیوندند.

شب • داخلی • خانه نبی

ناباوری در چهره و بی قراری در رفتار عموپولاد مشهود است.

عمو پولاد: ... بهتره حرفشم نزنید. از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز!

گوزل: ... حرف شما درست عمو. اما مهر و محبت که فقیر و غنی سرش نمی شه!

عمو پولاد: گوزل بالا. این حرفا برای قصه ها خوبه. اینجا پای زندگی در میونه!

گوزل: نبی و هاجر از بچگی دلدادۀ هَمَن. اگر یه روز همدیگه رو نبینن، آرام و قرار ندارن. زندگی این دو تا بچه بدون هم هیچ ارزشی نداره.

عمو پولاد: دخترم، ایل رفته، اما رسمش که مونده! اونا نادونن، ما که عقلمون می رسه چی؟

علی کیشی: حالا عمو ... سنگ مفت، گنجیشکم مفت. یه امتحانی می کنیم. خدا رو چه دیدی!

عمو پولاد: [اجبار] خب... ظاهراً چاره یی نیس!

شب • خارجی • خانه نبی

تامام: [کف می زند و محرم می رقصد] آی گول ریحان...

حماسه نبی و هاجر ۱۰۵

ریحان بیچرم من... قارداش طویوندا... جانندان
گئچرم من^۱...

شب • خارجی • داخلی • خانه هاجر

اصلان در حیاط را باز می کند و با تعجب به گوزل و زنان همراه می نگرد.

گوزل: [خندان] مهمون نمی خواین؟

اصلان: [سردرگم] مهمون؟... ایه... چرا، چرا... بفرمایید

گوزل خاله!

هاجر از پشت پنجره گوزل و همراهان را مشاهده کرده و پرده را می اندازد. گلین با خوشرویی به پیشواز گوزل و همراهان می آید و خانعلی بیگ سردرگم از طاقه پنجره کنار می کشد.

شب • خارجی • داخلی • خانه نبی

نبی در حیاط قدم می زند. فکری است و اعضای خانواده اش در

داخل خانه به ترانه سرایی پرداخته اند. نبی در کنج حیاط هاجر را متبسم و مشتاق مشاهده می کند.

شب • داخلی • خانه هاجر

دو کنیز از میهمانان پذیرایی می کنند. گوزل کله قندی پیش روی

گلین گذاشته و در حالی که در ذهنش به دنبال جمله ای می گردد، شروع به صحبت می کند.

۱. ای گل ریحان، ریحان می چینم من. تو جشن داداش، از جان می گذرم من.

گوزل: گلین خانم، می دونم بی موقع و بدون مقدمه

مزاحم شدم. دیر وقتم هس. ببخشید دیگه!

گلین: [متبسم] اختیار دارین گوزل باجی. اینجا خونه

خودته. خیلی خوش اومدید!

گوزل: [عجول] ساغ اولاسان... گلین باجی. خونه از ما،

چراغ از شما؛ دل از ما، دلبر از شما! برای امر خیر

مزاحم شدیم. البته اگه نبی رو قابل غلامی

خودتون بدونید!

گلین: [سرخ می شود] ماشاا... [لکنت] گوزل باجی ... نه

گذاشت، نه برداشت... یه راست رفت

سرخواستگاری!

اصلان پشت در گوش ایستاده و متبسم به سمت اتاق جانبی

حرکت می کند و وارد می شود.

اصلان: [طنز] مبارکه!

هاجر: [یکه خورده] چه خبرته یه سرفهیی بکن!

اصلان: اعه!؟ ... ندیدم تو خواستگاریای قبلی پشت در

وایسی!

هاجر: لوس نشو اصلان!

اصلان: ندیدم تو اون یکی ها خودت رو قایم کنی. رنگتم

که حسابی گل انداخته!

هاجر: [با وسیله دستش او را دنبال می کند] گفتم لوس

نشو! کتک دلت می خواد؟

شب • داخلی • خانه هاجر

خانعلی ناراحت از جا بلند می شود. کله قند را به دست گلین داده و با عصبانیت می گوید:

خانعلی: تا اون روی سگم بالا نیومده، برو ردشون کن
 برن!... بگو خانعلی آدم خویبه که با فحش و ناسزا
 از خونه بیرونتون نمی کنه! بگو از همون راهی که
 اومدن، برگردن! چرا وایسادی؟!

گلین خجالت زده درنگ می کند و خانعلی با عصبانیت تا کنار
 درآمده و با پرتاب کله قند به اتاق مقابل خطاب به گوزل و همراهان
 فریاد می زند.

خانعلی: گوزل خانوم... قباحتم خوب چیزیه! تو خجالت
 نکشیدی راحت رو گرفتی اومدی خونه من؟!
 هاجر لایق پسر توهه؟! هاجری که صدتا
 خواستگار خانزاده و بیگزاده داره؟!

هاجر بهت زده و ناراحت به دیوار تکیه داده و بغض آلود می نشیند. صدای
 خانعلی به وضوح شنیده می شود. اصلاان هم ناراحت کنار پنجره می ایستد.
صدای خانعلی: تو که سن و سالی ازت گذشته! شوهرت علی
 کیشی، رو چه حسابی تو رو فرستاده؟!
 می خواین آبروی منو ببرید؟

هاجر به گریه می افتد و اصلاان متأسف از پنجره دور می شود.
 گوزل ناراحت و گرفته بلند می شود. همراهان او سر به زیر و نادم
 او را همراه می کنند.

خانعلی: [کله قند را بالا می گیرد] ... این کله قندتونم ببرید

که چایی تون بی قند نمونه!

گوزل عصبی، چشمان درنده اش را از او گرفته و از در خارج می شود. گلین خجالت زده تا وسط حیاط آمده و نگران به داخل اتاق جانبی سرک می کشد. هاجر سر در زانوی غم گذاشته و اصلان ناراحت به مادر می نگرد.

شب • خارجی • کوچه • حیاط خانه نبی

مهدی پیشاپیش دسته زنان حرکت کرده و قبل از آنها به حیاط می آید. علی کیشی، نبی و بچه ها در حیاط انتظار می کشند. گوزل مقابل در از همراهان جدا و با دلخوری در را پشت سرش می بندد. همه به چهره ناراحت او خیره شده اند. گوزل روی سکو می نشیند و بدون تأمل گریه اش می گیرد.

شب • داخلی • خانه اربابی

صمد خان و کربلایی جعفر تنها و مشغول صرف تنقلات هستند.

صمد خان: ... گفتم چند تا از گوسفندات تلف شدن؟

کربلایی جعفر: سه تا. چهار پنج تاشم زخم سطحی ور داشتن. نبی

جلوشون خوب دراومده و آلا یه حیوونم جون سالم

بدر نمی بردن!

صمد خان: نبی طرفا رو شناخته؟

کربلایی جعفر: آره، دوتاشون از روستای آباصقلی خان، سه تا

شونم از آدمای جلیل بیگ بوده. چند تا شون مقرر

اومدن که به درخواست سلیم ریختن رو سر نبی!

صمد خان: ازش نخواستی بیاد تو دسته تفنگچیا!

کربلایی جعفر: چرا، وعده‌های زیادی‌م پیش کشیدم. اون اهل

این جور کارا نیست خان. گوسفندای منم تحویل

داد. می‌خواد آدم خودش باشه!

صمد خان: [با سر تأیید می‌کند] حیف شد! ... باید یه فکر

اساسی برای سلیم کرد.

کربلایی جعفر: چه فکری؟

صمد خان: باید با سُرخای بیگ صحبت کنم. اگه یه منصب

دندونگیری سراغ داشته باشه، می‌شه این توله سگ

رو فرستاد مرکز.

کربلایی جعفر: این جوری برای همه خوب می‌شه.

شب • خارجی • خانه هاجر

هاجر بر بام خانه تنهاست و سر در زانوی غم دارد. اصلاَن از پله‌ها

بالا آمده و با مشاهده هاجر توقف می‌کند. صدای تار ضعیفی از سمت

خانه نبی به گوش می‌رسد. هاجر تیز می‌شود. آرام از جا بلند می‌شود و

محتاط به سمت کناره بام گام برمی‌دارد. با نزدیک شدن او، صدای تار

هم بلند و بلندتر می‌شود.

شب • خارجی • خانه نبی

نبی در حیاط تنهاست. تار را در آغوش گرفته و با چهره‌ای غمگین

زخمه بر تار دارد. نوای حزین ناله تار اجرای غمگناهی از همان
ملودی است که پیش از این از تار نبی شنیده ایم. گوزل، علی کیشی و
دیگر اعضای خانواده به همراه تامام از پشت پنجره اتاق و با ناراحتی
به نبی می نگرند. نوای سوزناک تار نبی، هاجر را لب بام نشانده و
اشک از چشمانش جاری کرده است. تصاویر او و نبی چند بار همراه
با موسیقی پارالل می شوند.

علی کیشی بیرون می آید. اشک چشمانش را پاک کرده و آرام در
کنارش می نشیند.

نبی تار را کنار می گذارد و اندکی جمع و جور می شود. علی کیشی
دنبال جمله ای می گردد.

علی کیشی: ... انگار ... بدجوری قافیه رو باختی!

نبی: [به زور تبسم می کند] روزگار دیگه!

علی کیشی: همیشه همین طور بوده... کار بزرگ زحمت زیادی

می بره. خونه دختر، حکم خونه پادشاه رو داره. با

درها و پنجره های زیاد. مام فقط از یه در رفتیم.

باقی در رو که هنوز نبستن! بستن؟

نبی: [متأسف، متبسم] ... خانعلی هم رگ و ریشه بیگی

به تن داره بابا. خان جماعت، ناف بچهش رو با بند

پول و مقام می بنده!

هاجر از این حرف چهره در هم می کشد و رو به سمتی می گیرد.

علی کیشی: هاجر چی؟... اون شیردختر که هیچ چیزش به تبار

خانی نرفته، رفته؟

هاجر تیز می شود و با دقت به نبی می نگرد.

نبی: [دردناک] گیرم که نرفته باشه. چی کار می تونه

بکنه؟

علی کیشی: ناامید نشو پسر. فردام روز خداس.

هاجر بلند می شود و آرام صحنه را ترک می کند.

عصر • خارجی • داخلی • خانه هاجر

اوضاع در خانه هاجر به هم ریخته است. هاجر را از خواب بیدار می کنند. او ناراحت است. گلین و نوکران به جنب و جوش افتاده اند. خانعلی بیگ در حالی که با عجله لباس می پوشد، از طاقه پنجره به بیرون خم می شود.

خانعلی بیگ: [سردرگم] چه خبر شده، کی داره می آد؟

اصلان از سمت در می آید و عظیم به آن سمت حرکت می کند.

اصلان: کربلایی جعفر و عمو پولاد و هف، هش نفر

دیگه!

خانعلی بیگ: [عجول] خيله خب، بگو زود سماور رو روشن

کنن.

خانعلی به داخل باز می گردد و اصلان به کمک خادمان می شتابد. عظیم در را باز می کند و میهمانان را به داخل دعوت می کند. هاجر از کنار پرده به در می نگرد. کربلایی جعفر، عموپولاد و چند نفر وارد می شوند. ورود علی کیشی چهره هاجر را به تبسم و داشته و پرده را می اندازد. علی کیشی لباس تمیزی بر تن دارد. خانعلی با عجله بیرون می آید.

خانعلی بیگ: ... بفرمایید، بفرمایید. خیلی خوش اومدید. صفا...
خانعلی بیگ به محض مشاهده علی کیشی در جا تحلیل می‌رود.

عصر • خارجی • خانه نبی

نبی در کنار تنور نشسته است. متفکر و درونگر!
در حیاط همه به انتظارند. همه با نگرانی و سردرگم به هم می‌نگرند. کسی حرفی نمی‌زند. تمام و مهدی از طاقه باز در، نگاهی به بیرون انداخته و به داخل خانه باز می‌گردند.

عصر • داخلی • خارجی • خانه هاجر

میهمانان خانعلی بیگ را دوره کرده‌اند. خادمان در حال پذیرایی از آنها هستند. خانعلی بیگ در حالی که چهره در هم کشیده، پی در پی و سر به زیر به قلیان پُک می‌زند. علی کیشی سر به زیر با تسبیح مشغول است. کربلایی جعفر زیرچشمی همه را تحت نظر دارد. فضای سردی بر مجلس حاکم است.

در اتاق جانبی، هاجر به تنهایی در اتاق قدم می‌زند. گلین به همراه دو کنیزش پشت در گوش ایستاده و با ورود نوکرها خود را مشغول نشان می‌دهند. اصلان با چهره‌ای گرفته بیرون می‌آید. صدای خانعلی بیگ که با عتاب حرف می‌زند، به گوش می‌رسد.

گلین: اصلان، بابات چه ش شده؟

اصلان: چه می‌دونم، می‌گه مرغ یه پا داره!

گلین: [نگران] خب یه جوری حالیش کن که هاجر به

اصلاح: [عصبی] اون به رضایت دیگران کاری نداره.

هاجر مغموم از در فاصله می گیرد. اصلا ن به داخل اتاق بازمی گردد و ما نیز همراه او وارد مجلس می شویم. خانعلی بیگ ناراحت است و عمو پولاد در حال صحبت.

... از قدیم گفتن: جلو قسمت رو نمی‌شه گرفت

خان. این دو تا جوون از بچگی یه جا بزرگ شدن. مهر و محبت همدیگه رو به دل دارن. اونطور که شنیدم، اگه یه روز همدیگه رو نبینن، آروم و قرار نمی‌گیرن!

[تند خو] بس کن عمو پولادا! تو دیگه جوون

نیستی که با این حرفای خاله زنگی سرخودتو، منو
شیره بمالی. دورهٔ بچگی هر غلطی کردن، کردن!
بچه بودن. حالا که نباید یه عمر چوب اون دوره
رو بخورن!

[در میان خنده] ... چه خبر ته خانعلی؟ ... ما برای

خواستگاری او مدیم، نه دعوا!

[حق به جانب] قدمت روی چشم کربلایی! اما هر

کاری جایی داره! [رو به علی کیشی] این بابا
دیشب زنش رو فرستاد که من جواب رد دادم! این
خوبه شما رو زحمت بده و...

کربلایی جعفر: حوصله کن پدر بیامرز. طاعون که نیاوردیم به خونه‌ت!

خانعلی بیگ: کاش طاعون می‌آوردید! پسر عالیش با کدوم رو

در خونه من اومده؟! ... چند بار با خود تو دعواش

شده؟ هر چی خان و بیگ و بیگ‌زاده‌س، ازش

شکایت کردن! هر چی هامپا [مباشر] و پولدار و با

سروپاس، از دست نبی کتک خوردن! این آدم، آدم

ناراحتیه بابا... دیوونه‌س، دعوایی و شروره!...

عمو پولاد: بیگ این حرفا خوبی ت نداره...

خانعلی بیگ: عموپولاد!... این جور آدم‌ا آینده‌شون معلومه. یا به

دست یکی خرتر از خودشون کشته می‌شن، یا اگر

خیلی شانس بیارن و جون سالم بدر بیرن، می‌افتن

زندون و تا آخر عمر حسرت گذشته رو می‌خورن!

علی کیشی با ناراحتی عرق از گونه می‌گیرد. قصد بلند شدن دارد.

عمو پولاد با زیرکی مانع شده و کربلایی جعفر وارد بحث می‌شود.

کربلایی جعفر: یه دقیقه دندون رو جگر بذار پدر آمرزیده!

هاجر بی‌تاب است و با ناراحتی در مقابل مادر می‌ایستد.

هاجر: به بابا بگو به پسر علی کیشی عمو توهین نکنه.

اون پیرمرد تو این خونه مهمونه!

گلین: مگه می‌شه رفت تو اون‌همه مرد؟

هاجر: [قاطع] یا بگو یا خودم می‌رم می‌گم!

هاجر به حرکت می‌افتد. گلین از پشت سر او را می‌گیرد و با اشاره

به عوض می‌گوید:

گلین: ... خيله خب وایسا... عوض... برو خان رو صدا کن.

ما نیز همراه با عوض به داخل می‌رویم. عوض در گوشی مطلبی به خانعلی بیگ می‌گوید، اما او بی‌اعتناست.

کربلایی جعفر: ... منم قبول دارم که نبی یه کم قده. اما اینا دلیل نمی‌شه خان. همه ما جوونی کردیم، نادونی کردیم. سرشکوندیم و سرمون رو شکوندن. اما یه جایی دیگه وایسادیم. وقتی زن گرفتیم، آدم دیگه‌یی شدیم! به نظرم نبی م‌اگه زن بگیره، عوض می‌شه. مهم اینه که دستش رو بگیری و بلندش کنی. بگیر زیر بال و پرت، هر طور دلت خواست، آدمش کن. می‌دونی که جُربزه شم داره!

خانعلی بیگ: اون اگه جربزه داش، ریاست تفنگچیای خان رو رد نمی‌کرد! اگه آدم سالمی بود، چپ و راست با خان و خانزاده و بیگ‌ها درگیر نمی‌شد. نبی ذاتاً آدم ناراحت و...

صدای گلین: خانعلی بیگ؟... یه دقیقه بیا بیرون!

همه به سمت در و خانعلی بیگ می‌نگرند. کربلایی دستی بر کلاهش کشیده و موزیانه می‌گوید:

کربلایی جعفر: ایندی گلدون وای حدینه! برو بین مادر عروس چی می‌گه!

همه به خنده می افتند و خانعلی بیگ به همراه اصلاان و عوض از
اتاق خارج می شود.

کربلایی جعفر: [به علی کیشی] ... خدا و کیلی حرفاش بی حساب

نیس! خود من کم از نبی کشیدم؟

علی کیشی: حالا توأم وسط دعوا نرخ تعیین نکن کربلایی. نبی

بدون دلیل به کسی تو نمی گه!

کربلایی جعفر: گیرم قبول. ولی این لقمه ای که ورداشتین، خیلی

براتون بزرگه علی کیشی!

حضار هم به هم می نگرند و به نوعی حق را به کربلایی جعفر

می دهند. با ورود خانعلی بیگ همه به پای او بلند می شوند.

کربلایی جعفر: [مودی] ... خب خانعلی، حالا معلوم می شه جبهه

اندرونی زورش بیشتره یا بیرونی!

خانعلی بیگ: حق با شماس. من تسلیمم!

همه به خنده می افتند، کف می زنند و مبارکباد سر می دهند.

خانعلی بیگ: ... خب ... بهتره بریم سر شرط و شروط.

همه چهره ها از جمله علی کیشی نگران می شود.

کربلایی جعفر: منظورت شیربها و مهریه س؟

خانعلی بیگ: [لوله قلیان را به دست می گیرد] رسمیه که از قدیم

بوده، نبوده؟

کربلایی جعفر: خدا پدرت رو بیامرزه. از شیربها شروع می کنیم.

بسم ا...

خانعلی بیگ: [قاطع] ... خب ... پنجاه رأس گوسفند میش، ده تا

گاو شیری ... هزار منات سکه طلا و هشت طاقه
پارچه اطلسی و یمانی برای خنواده عروس
می آرید.

همه وا می روند و کربلایی جعفر نگاه متبسم و متحیرش را از
خانعلی بیگ به علی کیشی معطوف می کند.

کربلایی جعفر: خوبه! ... و مهریه؟

خانعلی بیگ: [جدی] قوجونما کبلایی! کسی که مناره می دزده،
به فکر چاهشم می افته! بابت مهریه م بیست هکتار
زمین و ده هکتار باغ بندازید پشت قباله و عروس
رو ببرید.

همه متحیر به هم می نگرند و علی کیشی با ناراحتی زیاد سر به زیر
می اندازد. در اتاق مجاور هم وضع به همین منوال است.

اصلان: [متحیر] ... اونا اگه زمین یا باغی داشتن، رو زمین
دیگرون کار می کردن؟!

عظیم: نون یومیه شون رو به زور در می آرن! گاو و
گوسفند و اشرفی شون کجا بود؟

گلین: [سر هاجر را در آغوش می گیرد] ... یه سنگی
انداخت جلو پاشون که هیچ جوری نتونن تکونش
بدن!

میهمانها با چهره هایی گرفته و ناراحت در حال خارج شدن هستند.
اصلان و عظیم به دنبالشان به راه می افتند.

خانعلی بیگ: ... کربلایی؟ ... اگه زحمتی نیس، تو چند دقیقه

بمون. کارت دارم.

کربلایی از دیگران خداحافظی کرده و همه صحنه را ترک می کنند.

خانعلی و کربلایی به سمت باغچه حرکت می کنند.

خانعلی بیگ: [آهسته] از تو یکی انتظار این جور کارنسنجیده رو

نداشتم کربلایی. با این که می دونی سلیم پسر

محمود بیگ خواستگار سینه چاک هاجر، افتادی

جلو این بی سرو پاها که چی بشه؟

کربلایی جعفر: به موهات قسم از رو بردنم! هر چی در گوششون

خوندم که این کار به مصلحت نیس، نشد که

نشد... توأم ماشا... اون قدر مار خوردی که حسابی

افعی شدی! مرد حسابی اونم سنگ بود که

انداختی؟

خانعلی بیگ: چه کار کنم بابا. مثل کنه چسبونده بودید و ولم

نمی کردید!

کربلایی جعفر: نه مارمولک! تو با این کارت به محمود بیگ ندا

دادی که اگه قرار بر او مدن داشته باشن، باید

دستشون خیلی پرباشه!

خانعلی بیگ: [می خندد] چه کنیم کربلایی. ماییم و این دختر

یکی یه دونه. بریم بالا از خجالت دریام.

کربلایی جعفر: [مهیای رفتن] بذار برای یه وقت دیگه. الان کار

دارم جان تو.

عصر • خارجی • خانہ نبی

نبی: ... تبارخان، رسمش ضعیف کشی و خان پروریہ!

اصلان: طعنه زن. از طرف هاجر برات پیغام آوردم.

تمام: بهتره پیغام هاجر رو برای بابات ببری خانزاده. کم
بارمون نکردن!

اصلاح: تو اون خونه خيليا طرفدار نبي ن...

تمام: برا همین این پیرمرد رو سکهٔ یه پول کردن؟!!

اصلاح: [بلند می شود] برخورد پدرم به ما ربطی ندارد.

اومدم بگم: هاجر مال توئه. اين حرف هاجره.

گفت به نبی بگو: هر چند سالم طول بکشد، به

پات می شینم. تا دم مرگ!

اصلاحان به راه می افتد. گوزل، تامام و علی کیشی بغضشان می ترکد.

نبی گرم و متبسم به رفتن اصلا ن می نگرد. محرم و مهدی خوشحال و سردر گم مانده اند.

شب • داخلی • خانه سلیم

محمود بیگ متحیر و افور را زمین می گذارد. کربلایی جعفر در حال نوشیدن چای است. سلیم و جلیل خیره بر او هستند. محمود بیگ بی تاب است.

محمود بیگ: ول کن اون زهرمارو حرفت رو بزن!

کربلایی جعفر: ... حرف چی؟ ... سکه یه پولشون کرد. بلایی به

سرشون آورد که باید توی داستانا بنویسن!

سلیم با ناراحتی اتاق را ترک می کند. جلیل هم به دنبالش به راه می افتد. صدای محمود بیگ به گوش می رسد.

صدای محمود بیگ: خان داداش باید کلاش رو بالاتر بگیره! بچه من رو

خونه نشین کرد که نبی کپک اوغلی هر غلطی که

دلش خواست، بکنه؟! علی کیشی سگ پدر با چه

جراتی رفته خواستگاری نشون کرده پسر من؟

گدای پاپتی آدم شده؟!

صدای کربلایی جعفر: از بس این دست و اون دست می کنی بیگ. برو یه

باره قالش رو بکن دیگه!

سلیم دندان ها را به هم فشرد و خشمگین به سلاح روی دیوار

می نگرد.

سلیم: بچه چوپون گدا گشنه... داری خیلی زیاده روی

می کنی! هاجر لقمه توئه؟!

جلیل: نه این که محل سگم بهت می زاره!
سلیم: [کُفری برمی گردد] هاجر غلط کرده! مگه به
 خودشه؟ بلایی به سرش بیارم که اسمش رو از یاد
 ببره!

جلیل: خيله خب بابا، هنوز که اتفاقی نیفتاده.
محمود بیگ: [داد می زند] اتفاقی نیفتاده؟!
 جلیل و سلیم یگه می خورند. محمودبیگ مقابل در لباس رویش را
 می پوشد و ادامه می دهد.

محمود بیگ: اون پدر خوش خیالت کجاس جلیل؟
جلیل: [سردرگم] خونه!

روز • خارجی • داخلی • خانه هاجر

اصلان به محض ورود به حیاط متوقف می شود.
 در اتاق پذیرایی میهمانان زیادی به چشم می خورند. عظیم متوجه او
 شده و اصلان اسبش را به وی می دهد.

اصلان: چه خبره، مهمون داریم؟
عظیم: آره اییش و کربلایی جعفر و چند تای دیگه.
اصلان: خبر تازه یی هس؟
عظیم: انگار اومدن قرار خواستگاری امشب رو از پدر
 بگیرن.

اصلان: [گنگ] برای کی؟
عظیم: سلیم پسر محمود بیگ!

عظیم اسب را می برد و اصلان به هم می ریزد. با عجله طول حیاط را طی کرده و همراه با او وارد اتاق هاجر می شویم. هاجر حال خوشی ندارد. سربه در حال خوراندن آب قند به اوست و گلین با نگرانی از کنار او بلند می شود. اصلان با مشاهده هاجر بیشتر به هم می ریزد.

اصلان: بالآخره کار خودتون رو کردین؟!

گلین: [یکه خورده] خجالت بکش! ... من چه سودی

از این وصلت می برم؟

اصلان: اعه! شیربهای زیاد نداره که داره. خلعتای رنگ به

رنگ و جور و اجور نداره که، داره! مهمونیای

بزرگان و نشست و برخاستاشون! دومادم که

سرشناسه و مال و منال پدرش به ثروت ارباب تنه

می زنه!

گلین: [یک سیلی به او می زند] بی چشم رو! همه شون

فدای یه تار موی دخترم!

اصلان: [نادم] ... معذرت می خوام.

متوجه هاجر می شود که در حال پاک کردن اشک هایش است. در

حال حرکت به هاجر اشاره می کند. هاجر با دردمندی برخاسته و به

دنبال برادر وارد صندوقخانه می شود. گلین سر در گم است.

روز • خارجی • داخلی • خانه سلیم

خانه سلیم شلوغ و پر رفت و آمد است. طبق های رنگ به رنگ و

زربفت، انباشته از هدایای گوناگون است. همه جا را آذین بسته و

در اتاق مردان هم عاشیقاها در حال تمرین قطعه‌ای شاد هستند. در حیاط هم دو گوسفند قوچ را با چند نوع رنگ شاد و یا یلیق [روسری] تزئین می‌کنند.

در همین حال، صمد خان، کربلایی جعفر، ایبیش، جلیل، کووخوا و دیگر بزرگان وارد می‌شوند. محمود بیگ و حاضران به استقبال رفته و عاشیق‌ها برایشان تم خوش‌آمد می‌نوازند. صمد خان با شادمانی بر سر عاشیق‌ها سکه می‌ریزد و تنی چند از مردان به رقص می‌پردازند. تفنگچی‌های خان هم به صحنه می‌آیند.

عصر • داخلی • خارجی • خانۀ هاجر

خانهٔ هاجر هم شلوغ و پرتردّد است. لباس‌هایی به رنگ سبز مخملی با پولک‌های ریز طلا و نقره بر تن دارد. زیبا رو و به ظاهر مسرور. اما غم پنهان او در عمق چشمانش به خوبی معلوم است. گلین هم ظاهری شادمان داشته و به کارها نظارت می‌کند. زنان و دختران زیادی در رفت و آمد بوده و اتاق را به شکل زیبایی آراسته می‌کنند. خانعلی بیگ به کار فرزندان و خادمان نظارت دارد. دیگ‌های بزرگ و کوچک در حیاط بار گذاشته شده و آشپزها مرتب به غذاها رسیدگی می‌کنند. سیخ‌های کباب را آماده می‌کنند. حیاط آب و جارو شده و

طبق‌های شیرینی و میوه یکی پس از دیگری از راه می‌رسند. در بیرون از خانه، زنان و دختران زیادی به صورت کپه‌کپه در محل اجتماع کرده و درباره موضوع صحبت می‌کنند. گوزل و تمام حین عبور از مقابل در، لحظه‌ای تأمل می‌کنند. شلوغی و رفت و آمد افراد، آن دو را به حیرت انداخته و زنان همسایه که صحبت‌ها را قطع کرده‌اند، گوزل را به بغض و حرکت وا می‌دارد. تمام ناباور به دنبالش می‌دود.

عصر • خارجی • صحرا

نبی در حال کار روی زمین است. مطلب هم در کار با او همراه است. کریم پیاله‌های چای را پر و هر دو را برای صرف آنها دعوت می‌کند. نبی عرق از سر و صورت شسته و خسته نشان می‌دهد.

کریم: ... بشین پسر عمو. حسابی خسته شدی!

نبی: [فکری] نه. کار آدم رو خسته نمی‌کنه. می‌گن

خستگی م برای بدن خوبه.

مطلب: از صبح تا حالا گرفته‌ای. خبری شده؟

نبی: نمی‌دونم عمو! آدمه دیگه... یه موقع بیخودی

خوبه، یه موقعم بد. حالا موقع بدمونه!

مطلب: خیره ایشالله هیچ کار خدا بی حکمت نیس.

عصر • داخلی • خانه سلیم

عاشیق‌ها به گرمی در حال نواختن قطعه‌ای شاد و معروف هستند. صمد خان در حال چسبانیدن تکه‌ای تریاک بر وافور است. کربلایی

بارم که شده، بفهمه بچه گدا بودن، فرقش با
بچه خان در چیه! بذار بفهمه در افتادن با سلیم چه
مزه‌ای داره!

عصر • خارجی • حیاط خانه نبی

گوزل سینه چاک می‌گیرید. علی کیشی ماتم‌زده روی سکو چمباتمه
زده و سر بر زانوی غم گذاشته است. محرم و لیلا غم‌زده گوشه حیاط کز
کرده‌اند و نم‌نم می‌گیرند. صدای ساز عاشیق‌ها از دور به گوش می‌رسد.
مهدی متحیر از راه می‌رسد. کیسه و چوب دستش را به کناری
انداخته و به سمت مادر می‌رود.

مهدی:	... مادر، خونه هاجر چه خبره؟!
گوزل:	[در حین گریه] عروسیشه مادر... عروسیشه!
مهدی:	[ناباور] ... با کی؟!
گوزل:	... با سلیم سیابخت! ... ای خدا!!! آخه نبی بدون هاجر می‌میره!
مهدی:	[مغموم] نبی خبر داره؟
گوزل:	... نمی‌دونم ... کاش بی‌خبر بمونه. کاش هیچ‌وقت پاش رو تو ده نذاره!
گوزل:	... نبی ...؟! بمیرم برات مادر! ... [اوج گریه] نبی !!

عصر • خارجی • صحرا

نبی نگران و سردرگم به سمت ما نگریسته و آرام کمر راست

می‌کند. مهدی به تاخت در حال نزدیک شدن است. مطلب و کریم هم دست از کار کشیده و نگران می‌نمایند. مهدی نزدیک شده و از اسب پیاده می‌شود.

مهدی: [نفس نفس می‌زند] نبی... ها... ها... هاجر...

نبی: [مضطرب] هاجر چی؟!

مهدی: دارن می‌برنش... داره عروس می‌شه، زن سلیم!

نبی تحلیل رفته و ناباور به سمت اسب خیز برمی‌دارد.

نبی: کریم... اسلحه‌ت رو لازم دارم. هنوزم توی غاره؟

کریم و مطلب: زده به سرت؟ دیوونه نشو نبی!

نبی: [فریاد می‌کشد] پرسیدم تو غاره؟!

عصر • خارجی • کوچه‌های روستا

زنان، دختران و کودکان زیادی از لبهٔ بام‌ها و پنجرهٔ خانه‌های مسیر حرکت کاروان شادی به کوچه سرک کشیده‌اند. صمد خان، محمود بیگ، کربلایی جعفر، سلیم، جلیل، کووخوا و دیگر همراهان در حالی که سوار بر اسب‌ها هستند، پشت سر کارناوال شادی حرکت می‌کنند. ایبش پیشاپیش و همراه با عاشیقا در حال هدایت طبق‌های رنگارنگ و گوسفندان آذین شده است.

جعبه‌های طلا و نقره یکی از طبق‌ها همه را مسحور کرده است. نوجوانان پیشاپیش عاشیقا ریتم گرفته و گروه زنان بیگی با لباسهای تند رنگی بر فضا جلوهٔ چشمگیری داده است. تفنگچیها در دور و نزدیک صحنه به چشم می‌خورند.

عصر • خارجی • کوهستان

نبی اسلحه‌ای را از چاک تخته سنگی بزرگ خارج کرده و پارچه روی آن را باز می‌کند.
نبی سوار بر اسب به سمت روستا می‌تازد.

عصر • خارجی • کوچه روستا

کوچه شلوغ و پر سر و صداست. ایبیش بر سر حضار نقل می‌پاشد.
مقابل خانه هاجر، خانعلی بیگ و همراهان با دو گوسفند پروار انتظار آنها را می‌کشند. دود اسپند فضا را پر کرده است. تفنگچی‌ها پیشاپیش وارد شده و همه‌جا را قرق می‌کنند.

میهمانان به خانه هاجر رسیده و خادمان خانعلی بیگ دو گوسفند در زیر پای خان ذبح می‌کنند. رقص کربلایی جعفر مضحک و خنده‌دار است. همه به داخل می‌روند و اصلان در حال کمک به خادمان، متوجه همه و حضور خشمگین نبی می‌شود. شلیک گلوله‌ای هوایی از لوله تفنگ او، همه را به وحشت انداخته و اصلان هراسان خود را به نبی می‌رساند.

تفنگچی‌ها آماده باش می‌گیرند و نبی را در تیررس خود قرار می‌دهند.

عصر • داخلی • خانه هاجر

صمد خان و همراهان به واهمه افتاده‌اند. ایبیش سراسیمه خود را به خان می‌رساند.

صمد خان: چه خبر شده؟!
 آیبیش: نبی اومده خان. سوار و مسلح!
 کربلایی جعفر: [عجول] من می رم باهاش صحبت کنم. [کربلایی حرکت می کند]
 محمود بیگ: [عصبی رو به خان] چه صحبتی خان داداش؟
 بی حرمتی از این بالاتر؟! بگو گلوله بارونش کن!
 صمد خان: [محتاط] ... بعد از صحبت کربلایی! ... به کارتون برسید.

خانعلی بیگ حسابی خود را باخته و هاجر از پشت پنجره به حیاط می نگرد. نگران است.
 سلیم متبسم به جلیل می نگرد و دستی بر سبیلش می کشد.
 سلیم: خوبه! تازه اولشه نبی. آزانان چوخ اویویندی. اوینا!
 اوینا!

عصر • خارجی • کوچه • ادامه

نبی کُفری و برافروخته است. اعلان نیام اسب او را در دست دارد.
 نبی: بازی بسه اعلان. تو دیروز چه پیغومی از هاجر برام آوردی؟!
 اعلان: [درمانده] دیروز بهت دروغ نگفتم. امروزم تویه وضع...
 نبی: [فریاد] همون جا وایسا کربلایی! احترامت واجبه،

اما همون جا وایسا!

کربلایی جعفر: [نگران] خرنشو پسر! به خاطر یه دختر آدم

خودش رو بدبخت می کنه؟

نبی: هاجری که من می شناختم، فقط یه دختر نبود [رو

به اصلان] باهاش چی کار کردین؟

اصلان: این جا خوب نیس نبی!

نبی: برای کی؟ ما یا شما!

اصلان: هر دو! ما تو یه شرایط ناخواسته قرار گرفتیم.

خواهش می کنم بریم یه جای خلوت!

نبی: هه هه! نبی دیگه چیزی نداره که از دست بده.

همین جا به همه می گی چطور یه شبه رأی هاجرو

عوض کردین!

اصلان: [عصبی] تو چرا فقط حرف خودتو می زنی؟ وقتی

می گم بریم یه جای خلوت، حتماً دلیلی داره!

نبی: [رو به کربلایی جعفر] کربلایی... بگو اون دست و

پاچلفتی ها، سر ماس ماسکاشون رو بگیرن اونور!

کربلایی جعفر: [رو به تفنگچی ها] برید پی کارتون! ... گم شید

کُپک اوغلانلاری!

تفنگچی ها سلاح هایشان را از هدف خارج و محتاطانه به گشت

می پردازند. نبی به اصرار اصلان از اسب پایین آمده و با راهنمایی وی

از پیچ کوچه ناپدید می شوند. این درست لحظه ای است که محرم وارد

کوچه شده و رفتن نبی را می نگرد.

عصر • داخلی • خارجی • خانه هاجر

گروه عاشیق‌ها بازارشان گرم است. چند تن از مردان با لباس‌های رسمی و متحدالشکل به رقص آذری پرداخته‌اند. میهمانان شاباش می‌دهند و کربلایی جعفر آرام با خان صحبت می‌کند. خانعلی بیگ در رفت و آمد است و نگرانی در چهره‌اش نمایان. جلیل آرام در کنار سلیم می‌نشیند. محمود بیگ شاباش می‌دهد.

سلیم: [آهسته به جلیل] کره خر... داماد منم یا تو؟!

جلیل: [می‌خندد] چطور؟

سلیم: همه‌ش می‌ری و می‌آی، چیزی گیت اوامده یا نه؟
[کربلایی متوجه آنهاست.]

جلیل: ای! ... اما هیچ‌کدوم به پای هاجر نمی‌رسن
قوزغون!

سلیم: خب اینکه چیزی نیس، به مادر زنم می‌گم یکی
عین هاجر برات بزاد! [خنده]

جلیل: الاغ تا اون موقع من ترشیدم که هیچ، ترشیمم گندیده!
کربلایی جعفر از حرف آنها به خنده می‌افتد.

عصر • خارجی • خانه علی مراد

نبی با بی‌قراری در حیاط قدم می‌زند. علی مراد اسب او را به درخت می‌بندد. و مقداری علوفه در مقابلش می‌ریزد. اصلاان آماده

رفتن است.

نبی: اگه بدونم هاجر با رضایت خودش تن به این ازدواج داده، به اسمم قسم از این ولایت می‌رم و تا عمر دارم برنمی‌گردم! ... اما اگه بشنوم و معلوم بشه به زور به عقدش درآوردن، آتیشی تو اوجاق خانا بندازم، که شعله‌ش تا چند نسلشون رو به لرزه بندازه!

غروب • داخلی • خارجی • خانه هاجر

در اتاق هاجر هم رقص محلی مردان با تم خوجابگ به شکل کمیکش جریان دارد. هاجر در صدر نشسته و با آرایه‌های زیبا و چشمگیر به ابراز احساسات میهمانان پاسخ می‌دهد. دسته [مادر] و تللی [خواهر سلیم] در کنار او هستند. گلین هم سر در گم، اما خوددار مجلس را اداره می‌کند. در حیاط هم هر کس به کاری مشغول است. عظیم به کار پوست کندن لاشه گوسفندها و غذاها سرکشی می‌کند. سرآشپز افرادش را هدایت و خانعلی بیگ در حالی که همه را از نظر می‌گذراند، به عظیم نزدیک شده و ناراحت سؤال می‌کند.

خانعلی بیگ: پس این اصلان پدر سوخته چرا نیومد؟

عظیم: پیغام داده زود برمی‌گرده.

خانعلی بیگ: نفهمیدی کجا رفته؟

عظیم: گفتم که نبی رو و ر داشت برد!

خانعلی بیگ: اون بی‌سر و پا انقدر هار شده؟!

عظیم: مگه صدای تیرو نشیدی؟ گمونم می خواسته بیاد تو!
خانعلی نگران به سمت در می نگردد. کربلایی از پشت سر دست
روی شانهاش می گذارد.

کربلایی: تو چرا یه جا بند نمی شی مرد؟ ... بریم تو، خان
می خواد سر صحبت رو باز کنه.

خانعلی: ... باشه باشه ... الان می آم.

کربلایی: [مودی] خان فرستاده دنبال پیربابا. الان وقتشه
چاقو تو حسابی تیز کنی! نترس
گوششون رو حسابی بریدم. هر چی می تونی نرخ
رو ببر بالا. البته خلعت مام فراموش نشه!

غروب • داخلی • خانه علی مراد

نبی با چهره ای گرفته می نشیند و سر به زیر می اندازد. اصلاان آماده
رفتن است.

نبی: این حرفا دردی از من دوا نمی کنه اصلاان. من باید
از این جا برم! خون و خونریزی به پا می شه!

اصلاان: تأمل داشته باش مرد. لااقل به خاطر هاجر.
خواهش می کنم!

اصلاان با عجله صحنه را ترک می کند. علی مراد با سینی غذا وارد
می شود.

گوهر [همسر مراد] با دو فرزندش از کنار در به داخل سرک
می کشد.

غروب • خارجی • مقابل خانه نبی

علی کیشی، گوزل و تمام با نگرانی مقابل در قدم می زنند. چند تن از زنان همسایه کنار خانه آنها اجتماع کرده و با ناراحتی نظاره می کنند. مهدی خسته و نگران از راه می رسد.

مهدی: ... نبی کجاست؟

گوزل: با اصرار رفت. نداشت کسی دنبالش بره.

مهدی: [نگران] کجا؟ ... خیلی عصبی بود!

گوزل: نفهمیدم.

همه به هم می نگرند. صدای ساز و آواز عاشقها فضا را پر کرده است.

شب • خارجی • داخلی • خانه هاجر

مقابل خانه، تعداد زیادی از کودکان خردسال تجمع کرده اند. ایبیش به همراه پیرببا وارد می شوند. عظیم به محض مشاهده، به داخل اتاق سرک می کشد و با صدای بلند عنوان می کند:

عظیم: پیرببا اومد!

با اشاره صمد خان، نوازنده ها دست از کار کشیده و خدمه با کمک حضار، تنگ های شراب و پیاله های آن را جمع و دست به دست از صحنه خارج می کنند. با راهنمایی صمد خان که اینک به پا ایستاده، پیرببا در صدر مجلس و در کنار صمد خان می نشیند. هاجر با دلتنگی و خفقان بیرون آمده و با راهنمایی مادر به سمت انبار حرکت می کند.

نگهبانان مسلح در گوشه و کنار حیاط و بام خانه به مراقبت پرداخته‌اند. اصلا ن وارد و از مادر جویای حال هاجر می‌شود. سربه با نگرانی در حال خوراندن شربت به هاجر است.

شب • خارجی • خانه نبی

علی کیشی بی‌قرار است و در مقابل عمو پولاد با لنگی قدم می‌زند. گوزل از چهارچوب در به بیرون سرک می‌کشد. تامام و لیلا کنار ستون چمباتمه زده و محرم و مهدی از در داخل می‌شوند.

گوزل: چی شد مادر، پیداش کردید؟

مهدی: نه انگار آب شده رفته زمین!

تامام: می‌گن با اصلا ن در به در شده رفته. می‌رفتی ازش

می‌پرسیدی کجا بردتش؟

مهدی: [ناراحت می‌نشیند] تو اون شلوغی، می‌خوای

آدمای داماد مسخره‌م کنن؟

شب • داخلی • خانه علی‌مراد

نبی غم‌زده می‌نشیند. نگاهش به نقطه مقابل خیره و صدای کودکی هاجر کم‌کم اوج می‌گیرد. تصاویری از سنگ پرانی هاجر به نبی را در فضای ذهنی او مشاهده می‌کنیم. صحنه‌هایی از مجروح شدن نبی به دست هاجر و ندامت او. صحنه کتری هاجر و کوزه نبی، دستپاچه شدنشان در مقابل علی کیشی!

نبی متأسف، چشمان بغض آلودش را متوجه نقطه دیگری می‌کنند.

شب • خارجی • خانه هاجر

اصلان به همراه دو نگهبان روی بام، در حال صرف کباب هستند. محیط تاریک است و صدای مشکوکی از پشت خانه، یکی از نگهبانان را کنجکاو و به بررسی وادار می کند. پرتاب سنگی توسط اصلان به سمت یک گربه، حیوان را فراری می دهد. گلین با نگرانی در حیاط قدم می زند. دسته و تللی به او ملحق می شوند.

دسته: پس این عروس گل ما کجاس، چرا نمی آد؟

گلین: یهو ریختیت رو سرش، طفلی بچه م هول کرده!

[می خندد] الان می آد. رفته تو انباری یه کم دراز بکشه تا حالش خوب شه.

تللی: [شیطنت] شایدم داره طاقچه بالا می زاره. برم

پشتش رو بمالم؟

گلین: نه عزیزم، کوه که نکنده، چند دقیقه استراحت کنه،

برمی گرده.

ایبیش به حیاط آمده و با ناراحتی به گلین می گوید:

ایبیش: گلین خانم عاقد منتظره. چرا انقدر لغتش می دید؟

گلین: [اخمو] وا... از کی تا حالا مردا تو کار زنا دخالت

می کنن؟!

دسته: [ترش رو] نمی دونم والله. مثل دست نشسته تو

همه دوری ها می گرده!

ایبیش: [نادم] قصد جسارت نداشتم. فقط پیغام خان رو...

تَللی: خيله خب شنیدیم. هِرّی!

ایبیش عقب عقب باز می‌گردد. خادمان و سرآشپز به سختی خنده‌شان را مهار کرده‌اند.

شب • خارجی • مقابل خانه نبی

گوزل و تامام را زنان و دختران محل دوره کرده‌اند. علی کیشی و عمروپولاد کنار در ایستاده و مهدی و محرم با نگرانی قدم می‌زنند و به اطراف می‌نگرند. عبور شخصی سراپا پوشیده لحظه‌ای توجه زنان را جلب می‌کند.

زن اول: اون مرده، جوّو درویش نیس؟

زن دوم: چرا. عروسی این‌وره، کجا داره می‌ره؟

زن سوم: حتماً می‌خواد لباس عوض کنه.

همراه با جوّو درویش مسیر کوچه و چند پیچ را طی می‌کنیم.

شب • خارجی • خانه هاجر

اصلان با مشاهده پدر، کربلایی جعفر و سلیم در حیاط، پایین آمده و با مشاهده مادر مقابل در انبار به آنها ملحق می‌شود.

اصلان: چه خبره، برای چی جمع شدین اینجا؟

خانعلی بیگ: [عصبی] برو اون خواهر... [خوددار] ... برو

بکشش بیرون! پیربابا معطل اونِه!

کربلایی جعفر: شاید حالش به هم خورد بابا. [رو به گلین] یکیتون

بره تو بینه چشمه آخه!

گلین: [نگران] دراز پشت بسته‌س کربلایی. هر چی در

می‌زنم، جواب نمی‌ده! نکنه اتفاقی براش بیفته؟

اصلان: [نگران] یعنی چه! صب کن بینم! [در می‌زند]

هاجر؟ ... هاجر...؟ با توأم دختر جواب بده!

هیچ جوابی نمی‌شنود. همه نگران شده‌اند. اصلان با چند فشار پی‌درپی در را گشوده و وارد می‌شود.

اصلان: [همه جا را می‌نگرد] ... این تو که کسی نیس!

همه رنگ می‌بازند. ابتدا گلین و سپس دسته بر سر و صورت می‌کوبند. به داخل انبار یورش می‌برند. خانعلی بیگ، سلیم و کربلایی جعفر شوکه شده‌اند. اصلان سردرگم به سمت آغل می‌دود. آن‌جا هم خبری نیست. تنی چند از مردان و زنان میهمان، از پنجره‌های طرفین به سمت حیاط سرک کشیده‌اند.

کربلایی جعفر: انبار رو خوب بگردین شاید افتاده یه گوشه!

خانعلی بیگ در حال افتادن است که کربلایی جعفر و عظیم او را روی تخت می‌نشانند.

شب • خارجی • داخلی • خانه علی‌مراد

علی مراد از کنار در به بیرون چشم دوخته است. صدای تیرهای هوایی، دو کودک و همسر علی‌مراد را هم به صحنه کشانده است. نبی از پشت پنجره به بیرون می‌نگرد. همزمان، جوق درویش از کنار علی مراد و همراهان عبور کرده و بدون اجازه به داخل حیاط می‌آید.

علی مراد: [متعجب] عه! ... یاالله... عموجان... اشی! ... مگه

با تو نیستم؟...

جو قو درویش پیش می آید و نبی در حالی که سلاحش را به دست می گیرد تا عازم بیرون شود، با مشاهده او توقف می کند. علی مراد ناراحت خود را از پشت به درویش رسانیده و خرقه اش را عقب می کشد.

علی مراد: ... وایسا ببینم! مگه با تو...

نبی و علی مراد با دیدن هاجر یکه می خورند. نبی سردرگم و هاجر با چهره ای بغض آلود به او خیره می ماند.

نبی: ... هاجر... تو ... تو چه کار کردی؟!

هاجر: ... هاجر... دلی رو که به نبی داده، هیچ وقت پس نمی گیره!

شب • داخلی • خارجی • خانه هاجر

صمد خان در تعقیب نگاه، به پنجره کوچک بالای انباری که تخریب شده، می نگرد و عنوان می کند.

صمد خان: یعنی از این جا رفته بیرون؟!

محمود بیگ: گربه ام نمی تونه از این جا فرار کنه، چطور امکان داره؟!

صمد خان و همراهان سردرگم به سمت حیاط حرکت می کنند. گلین را دسته، تللی و دیگر همراهان محاصره کرده اند.

دسته: گلین خانم. تو از همون اولم خیال نداشتی دختر رو بدی، هی بازی درآوردی!

گلین: تهمت نزن دسته خانم. به خدا من از هیچی خبر ندارم!
 تللی: مگه می‌شه مادر از حال و روز دخترش خبر
 نداشته باشه؟ ما رو چی خیالی کردی گلین خانم؟
 زنان دیگر هم هر یک چشم و ابرویی تیز کرده و هر یک حرافی
 می‌کنند.

صمد خان، محمود بیگ، کربلایی جعفر و ایبیش در حیاط خلوت
 کرده‌اند.

محمود بیگ: [کفری] کپک اوغلی! آخرش زهر خودت رو
 ریختی!

صمد خان: بی‌راه نگو. دختر خودش فرار کرده. از سوراخ به
 اون کوچیکی! برو خدات رو شکر کن که این
 اتفاق تو خونه تو نیفتاده، و آلا آبرویی از مون
 می‌رفت که اون سرش ناپیدا بود. کسی‌م که پای
 فرار داشته باشه، نگه داشتش خریته!

محمود بیگ: [درمانده] حالا تکلیف ما چیه؟

صمد خان: [جدی] هیچی. جای شکرش باقیه که قبل از
 خطبه عقد این جور شد. اون دختر برای تو عروس
 بشو نیس. ول کن بذار خودشون مشکلشونو حل
 کنن!

حال سلیم به هم خورده و جلیل در حال خوراندن شربت به
 اوست.

سواران یکی پس از دیگری از راه می‌رسند و خطاب به ایبیش

می گویند:

- سوار ۱:** از محله بالا تا مسیر آسیاب رو گشتیم ارباب.
- سوار ۲:** تو مسیر چشمه ام کسی نبود.
- سوار ۳:** از چوپونای اطراف پرس و و کردیم، کسی هاجر رو ندیده.
- سوار ۴:** فقط مونده خونه به خونه همه جای ده رو بگردیم!
- ایبیش به صمدخان می نگرد. خان ضمن حرکت به بیرون، اشاره می کند که منصرف شوند.
- ایبیش:** لازم نکرده بچه ها رو جمع کنین، برمی گردیم.
- خانعلی بیگ روی تخت افتاده و عوض در حال ماساژ دادن اوست. گلین هم شرمزده به رفتن میهمانان و خروج طبق ها نظاره می کند. سلیم را کشان کشان از صحنه خارج می کنند. آشپزها و خدمه سردرگم مانده اند، پیربابا هم به تنهایی صحنه را ترک می کند.
- خانعلی بیگ کمر راست می کند و با خشمی فرو خورده، به صحنه می نگرد. گلین از دیدن حالت او به واهمه می افتد. محرم و تامام بین همسایه ها به داخل سرک می کشند.

شب • خارجی • داخلی • خانه نبی

عموپولاد، علی کیشی، گوزل، لایلا و مهدی متعجب به چهره هم می نگرند. صدای شلیک چند تیر همه را سردرگم کرده است.

محرم دوان دوان از در داخل شده و نگران به سمت پدر و مهدی می آید.

محرم: خانعلی بیگه. مژمار زخمی داره می آد این جا.

تفنگشم دستشه!

علی کیشی: این جا برای چی؟!

در همین حال، خانعلی بیگ ضربه‌ای به در زده و با خشم به داخل آمده و با تهدید سلاح می‌گوید:

خانعلی بیگ: کو؟... کجا قایمش کردین؟ ... بگین بیاد بیرون!

نبی؟... بیا بیرون نامرد!

گوزل: [خروشان] ... صدات رو بیار پایین مرد! چته هوار

می‌کشی؟

خانعلی بیگ: هوار می‌کشم، خوب می‌کنم. بیار بیرون قلدرت رو!

بیا بیرون بی چشم و رو!

علی کیشی: خجالت بکش خان! بچهم رو از خونه فراری

دادی، این جا دنبال چی می‌گردی؟!

اصلان، عوض، عظیم و چند تن دیگر سعی در آرام کردن خانعلی بیگ دارند. خانعلی بیگ با تهدید سلاح و شلیک چند تیر هوایی همه را پراکنده کرده، در داخل اتاق‌ها به جستجو می‌پردازد.

خانعلی بیگ: ... برید کنار! ... پدرتونو در می‌آرم... کجا قایم

شدی ترسو؟ ... خودتو نشون بده!

اصلان: [ملتمس] گوزل خاله، هاجر فرار کرده. بذار بگرده

خیالش راحت شه!

در همین حال گلین با حالی گریان از راه می‌رسد. محرم و لیلا سردرگم مانده‌اند. گوزل به سمت گلین می‌رود.

گلین: ... هاجر این جاس؟

گوزل: [گریه‌اش می‌گیرد] نه! ... چه بلایی سرش

آوردین؟ ... رو دستتون مونده بود؟!

گلین: [گریان] تو این بازی رو شروع کردی. حالا از من

می‌پرسی؟ همه‌ش نگران پسرتو بود!

گوزل: نبی م‌نیس!

گلین: نیس؟

خانعلی بیگ آغل را هم گشته و خروشان بیرون می‌آید و به علی
کیشی تشر می‌زند.

خانعلی بیگ: کجا قایمشون کردی پیرخرفت؟

علی کیشی: [خشمگین] خجالت بکش مرد! بی‌احترامی م‌حدی

داره، برو بیرون از این جا!

خانعلی بیگ: من زندگیتو به آتیش می‌کشم! روزگارتو سیاه

می‌کنم.

اصلان سلاح خانعلی بیگ را محکم گرفته و همراهان خانعلی بیگ
را کشان کشان به سمت در می‌برند. عاشیق علعسگر هم که تازه از راه
رسیده، وارد حیاط می‌شود و سردرگم به افراد می‌نگرد.

شب • داخلی • خارجی • خانه علی‌مراد

گوهر سفره غذا را آماده کرده است. فرزندان علی‌مراد گوشه سفره
انتظار می‌کشند. هاجر کنار پنجره نشسته و گوهر چشمان اشک‌آلود او
را پاک می‌کند. نبی در حیاط قدم می‌زند و نگران است. در باز می‌شود
و علی مراد با چهره‌ای متبسم وارد می‌شود. نبی نگران به سمت او

می رود. هاجر هم از پنجره به بیرون خم می شود.

نبی: چه خبره؟ صدای تیر شنیدم!

علی مراد: هیچی... خانعلی کُفری شده، رفته بود خونه تون

دنبال تو و هاجر می گشت.

نبی: کسی م طوری شد؟

علی مراد: نه بابا... چند تا تیر هوایی انداخت! ... خوب حقم

داره بیچاره! ناراحته. شوخی که نیس!

خیال همه آرام می گیرد. علی مراد دست او را می گیرد و به سمت

اتاق حرکت می دهد.

علی مراد: ... بریم تو ... پیربابا می آد همین جا، تا خطبه عقد

رو بخونه.

نبی: نه! تا پدر هاجر اجازه نده خطبه ای در کار نیس!

علی مراد: اهو! پدر راضی نباشه که پیربابا خطبه نمی خونه!

بریم تو...

شب • داخلی • خارجی • خانه محمود بیگ

سلیم با چهره ای شکست خورده و مغموم در اتاق ولو شده است.

جلیل بالاپوش و یکی از خدمه ها پوتین هایش را خارج می کنند. سلیم

بی حال است و چشمانش را می بندد.

در چشم انداز و از درون قاب پنجره، صمد خان در حال صحبت

با محمود بیگ است. جلیل به اجبار از اتاق خارج می شود و به پدر

ملحق می گردد.

بکش که من می برم بیرون.

اصلان به اتاق می رود. به زور جرعه ای شربت به خانعلی نوشانیده و آرام در کنارش می نشیند.

خانعلی: پیداش کردید؟

اصلان: گم که نشده پدر، در رفته؟

خانعلی: پیداش کردید؟

اصلان: دقیق نه. ولی تا حدودی معلوم شده کجاس.

خانعلی: کجا؟

اصلان: باید برم مطمئن شم بعد.

خانعلی: اون پسر بی سر و پام باهاشه؟

اصلان: [متعجب] عجب حرفیه؟ دختر تو رفته سراغش!

خانعلی: [گریه اش می گیرد] ... نه! ... هاجر نباید این کار رو

با من می کرد! [خشمگین] اون دیگه دختر من

نیس!

شب • داخلی • خارجی • خانه علی مراد

پیربابا متبسم به صرف غذا پرداخته و گهگاه به افراد مقابل می نگرد. نبی و هاجر کنار سفره هستند و میل چندانی به خوردن ندارند. هر دو خجول و سر به زیر. علی مراد در حال صرف غذاست. دو کودک خردسال را هم در کنار دارد.

علی مراد: کار خدا رو بین، مجلس برای کی برپا شد، برای

کی قسمت شد.

پیربابا: بیر چیراغ کی حقدن یاندی، یاغا احتیاجی اولماز!

اولماز! بیشتر از قسمت هم نمی‌شه گرفت.

علی مراد: [رو به نبی و هاجر] بخورین بذارین مام از

گلمون پایین بره!

پیربابا: [می‌خندد] تو مواظب سرت باش تا بی‌کلاه نمونه.

اینا الان مهمون ملکوتن!

صدای دق‌الباب در همه را متوجه بیرون می‌کند. علی مراد بلند

می‌شود و به جانب در می‌رود. هاجر و نبی نگران هستند و از پنجره به

بیرون می‌نگرند. مراد در را باز می‌کند. ابتدا گلین و پس از او گوزل

وارد می‌شوند. هاجر به محض مشاهده مادر خیز بر می‌دارد و هر دو

گریان در آغوش هم می‌روند. اصلاً هم در حالی که ظرف بزرگی از

غذا در دست دارد، با اطمینان از بیرون به داخل آمده و علی مراد در را

می‌بندد. نبی و پیربابا اشک از چشم پاک می‌کنند.

شب • داخلی • خانه سلیم

محمود بیگ و افور بر دست آرام بر بالین سلیم می‌نشینند. اعضای

خانواده ماتم گرفته‌اند. عاشیق‌ها هم ترانه غمگینی را به نوا گرفته‌اند.

محمود بیگ: [دلدار] اصلاً فکرشم نکن پسر. خودم می‌گردم یه

دختری برات پیدا می‌کنم که هاجر رو به کنیزیم

قبول نداشته باشه!

سلیم: [نجوا گر] ... چرا نبی؟! ... مگه من چیم از اون

۱. چراغی که از حق روشن شه، به روغن چه نیازی داره؟!

چوپون کمتره؟ می خواد خونه نبی نون خشک
بخوره؟!

شب • داخلی • خارجی • خانه هاجر

کار پخش غذا به اتمام رسیده و کارگران سرگرم شستشوی
دیگ‌های خالی هستند. خانعلی بیگ ناراحت و سر بزیر در حال
کشیدن قلیان است. گلین یک پیاله چای در مقابل او گذاشته و زیر
چشمی به اصلان می‌نگرد. اصلان متفکر و آرام در مقابل پدر می‌نشیند.

اصلان: ... پدر!

خانعلی بیگ: انقدر نگو پدر، پدر! یه بار گفتم من دختری به اسم
هاجر ندارم. گوشتا کر شدن؟

اصلان: نه! اما همه می‌دونن هاجر دختر توئه، خواهر ما،
نذار از اینی که هس بدتر بشه؟

خانعلی بیگ: [خشمگین] از این بدتر دیگه چی می‌تونه باشه؟
خفتی بالاتر از اینم هس؟

اصلان: [جدی] هس!

خانعلی بیگ: چی؟!

اصلان: این که اجازه بدی دخترت امشب رو کنار یه
نامحرم به صُب برسونه! ... اگه این اتفاق بیفته، باید
همه مون آرزوی مرگ بکنیم!

خانعلی بیگ: به جهنم! به درک. مگه من گفتم؟ خودش خواص،
خودشم رف!

اصلان: [آرام می گیرد] هیچی. همین رو تو به تیکه کاغذ
می نویسی برای پیر بابا تا عقد رو جاری کنه!
منم دستت رو می بوسم!

شب • داخلی • خانه علی مراد

خانه علی مراد حسابی شلوغ است. پیر بابا با بستن کتاب مقابل رو
به عروس و داماد می گوید:
پیر بابا: مبارکه ایشالله.

همه حاضران [تمام اعضای خانواده های علی کیشی و هاجر منهای
پدرش] با شادمانی کف می زنند و تبریک می گویند. نبی مرتب عرق از
گونه می گیرد و هاجر لیلا را که محو تماشای اوست، در آغوش
می گیرد. گوهر با کمک سریه به پذیرایی پرداخته است. فضای خانه
شادی بخش است. محرم بلند می شود تا با ریتم کف دست حاضران
برقصد که با ایما و اشاره گلین از حرکت می ماند.

پیر بابا: [معترض] چی کارش دارید، بذارید بچه خوشحالی کنه!

گلین: آخه پیر بابا ... در حضور شما خوبی ت نداره!

پیر بابا: چرا دخترم؟ منم مثل شما بنده خدام. وقتی پیمان

ازدواج دو نفر، خدا و ملکوت رو خوشحال

می کنه، من چرا خوشحال نباشم؟ مگه خسیسم؟!

شب • خارجی • مقابل خانه علی مراد

خانعلی بیگ از پشت در حیاط گوش به داخل دارد. به شنیدن

صدای سوت و کف، اشک از چشم ربوده و نجواگر در حالی که
نگاهش به آسمان است، می گوید:

خانعلی: خدایا... خوشبختشون کن...

گریه ادامه کلام را از خانعلی بیگ گرفته و او به آرامی صحنه را
ترک می کند.

شب • داخلی • خانه علی مراد

گوزل با اشاره به نبی و هاجر می گوید:

گوزل: خب بچه ها دیر وقته. بلند شین بریم خونه تا اینام
استراحت کنن.

گوهر: کجا با این عجله؟ شب عروسی که استراحت
نداره!

گوزل: عروسی ایشالله یکی - دو روز دیگه س. امشب
عقدکنون بود که به خواست خدا به خیر و خوشی
تموم شد.

گلین: [خوشحال] یعنی جشن می گیرید؟

گوزل: چرا نگیریم؟ دختری مثل هاجر، پسری مثل
نبی، مگه چن بار می خوان ازدواج کنن؟

روز • داخلی • خارجی • خانه نبی

خانه شلوغ است و مهدی و محرم به همراه عظیم، در آوردن آب،
هیزم و ... فعالیت دارند. عمو پولاد موقع خروج از خانه مقداری پول

درون جیب علی کیشی گذاشته و در مقابل عکس العمل او، می فهماند که بعداً طلبش را دریافت خواهد کرد. مطلب و کریم با یک گوسفند وارد حیاط می شوند و آن را کنار تنور که دو زن در حال پخت نان هستند، از ستون می بندند. اتاق زن ها شلوغ است و گوهر در حال پذیرایی از آنهاست. هاجر در میان گلین و گوزل لیلا را در کنار دارد و به ابراز احساسات حاضران پاسخ می دهد.

در اتاق مجاور. نبی نیز بین جوانان و میانسالان قرار گرفته است. عاشیق علعسگر با سازش مجلس را متوجه به خود نموده است. اصلان و دیگر برادرانش نیز در حال صرف چای و گرم صحبت با هم نشینان خود هستند.

غروب • داخلی • مغازه زرگری

مغازه ای سستی با آویزه هایی از گردنبند های گوناگون نقره، گوشواره و میچ بند های پهن و عقیق، کمر بند های زنجیره ای، انگشتر های طلا، نقره و سکه های کوچک و بزرگ قلاب گرفته، در کنار قندان ها و بشقاب های منقوش یشمی و طلا فام و... در صحنه به چشم می خورند. استاد علی زرگر مشغول قلاب کردن سکه است که متوجه دستی روی پیشخوان می شود. یک عدد میچ بند طلای زنانه. استاد با دقت به چهره پوشیده زن مقابل می نگرد و میچ بند را بررسی می کند. تبسمی کرده و در حین کار می گوید:

استاد زرگر: هه هه... ماشاا... هزار ماشاا... مِثِ اینکه

یادگاری های مادرت تمومی ندارن گوزل باجی!

گوزل: [شرم زده نیمی از صورت را باز می کند] این دیگه
آخریشه اوستا. امر خبری در پیشه. شمام تشریف
بیارین.

استاد: [خندان] ایشالله مبارک باشه. چشم! مزاحم می شیم.
بفرمایید.

گوزل خجالت زده کیسه پول را برمی دارد.

روز • داخلی • خارجی • خانه صمد خان

همسر صمد خان در حال نخ ریزی با قیزیل جهره، گوش به
صحبت های مادر سلیم سپرده است.

صمد خان در حالی که دست و رو را خشک می کند، وارد اتاق
شده، همراه با محمود بیگ که تازه از راه رسیده است، کناره سفره
صبحانه می نشیند.

محمود بیگ: ... به جان عزیزت از بس ناراحت بودیم، کسی تو
خونه تا صُب خواب به چشمش نرفته. سلیم
بیچاره دق نکنه خوبه!

صمد خان: دس وِردار پیرمرد. گیرم اون جوونه و نمی فهمه، تو
که عمری ازت گذشته دیگه چرا؟ بابا این دختر
نشد، یه دختر دیگه! می گن دختر رو عقد کردن!

محمود بیگ: بحث دختر نیس خان. گور پدرش. موضوع اون
چوپون قلچماقه که آبرو و حیثیت ما رو به بازی
گرفته! شنیدی که امروز جشن می گیرن؟

صمد خان: رعیتم دل داره بابا. همه ش که نباید گریه کنه. وَاَلَا

چشمش کور می شه و کارت لنگ می مونه!

محمود بیگ: درسته. اما این یکی با همه شون فرق داره خان.

بالا غیرتاً این دفه رم آبرومون رو حفظ کن!

صمد خان: جون بکن بینم چی می خوای!

صمد خان مشغول صرف صبحانه و محمود بیگ شروع به صحبت

می کند.

عصر • داخلی • خارجی • خانه نبی

هاجر و نبی در کنار هم منتظر نشسته اند. ما کم کم از آنها دور می شویم و در حرکت رو به عقب، سفره جشن عروسی را که طول اتاق را گرفته، مشاهده می کنیم. میوه ها و شیرینی های زیادی درون سفره چیده شده است. نبی و هاجر در بالای سفره به تنهایی نشسته اند. در حیاط، گوزل، گوهر و گلین با کمک اصلان، عظیم و مهدی در حال رسیدگی به سه دیگ آبگوشت هستند. علی کیشی، محرم و عوض از روی الاغ ها هیزم ها را برداشته و به سمت اجاق ها حرکت می دهند. علی کیشی خسته، در حالی که عرق از سر و صورت پاک می کند، از پشت پنجره نگاهی به درون انداخته و با تعجب به سمت گوزل می آید.

علی کیشی: پس این مهمونا کجان؟ هیشکی نیومده!

گوزل: [کاری] انقدر میان که جای سوزن انداختن نباشه!

در داخل اتاق، نبی نگاهش روی سفره متمرکز شده و خجالت بار است. هاجر نیز حال و وضع او را دارد. لذا هر بار که نگاه خجول نبی

به سمت او مایل می شود، هاجر خود را متوجه نقطه دیگری می کند. لایلا از پشت پنجره با دقت به آنها خیره شده است. هاجر به اشاره لایلا را می خواند. اما لایلا متوجه صدای دق الباب در شده و به آن سمت می رود. در حیاط، سماور بزرگی را کنار تنور به جوش انداخته اند. علی کیشی در حال خوردن چای متوجه در شده است. محرم مقابل در از شنیدن خبری از جانب یکی از نوجوانان چهره در هم کشیده و به سمت گوزل می رود. انتقال پیام از جانب محرم، گوزل و همراهان را بهت زده و از کار و ا می دارد. همه سردرگم به هم می نگرند. علی کیشی چایش را نیمه رها کرده و به جمع آنها می رود.

علی کیشی: چی شده؟

گوزل بغض می کند و در جا می نشیند، دیگران هم دست کمی از او ندارند.

مهدی: هیچ کس به عروسی نمی آد!

علی کیشی: [متحیر] برای چی؟!

مهدی: ... خان این جور خواسته!

علی کیشی: اونم هاجر رو برای پسرش می خواسته؟

مهدی: گفته: اگه کسی پاش رو تو این عروسی بذاره،

می بندمش به دم اسب! انگشتی به ساز بشینه،

قطعش می کنم!

علی کیشی مغموم، کلاه از سر برمی دارد و با ناامیدی سلانه سلانه روی سکو می نشیند. گوزل عصبی از جا بلند می شود و رو به اطرافیان می گوید:

گوزل: خان ممکنه جلو مهمونا رو بگیره، اما نمی تونه

جلو غذا مون رو بگیره! ما جشنمون رو می گیریم،

با مهمون بی مهمون!

علی کیشی: آباریکلا. غذاهاشون رو می فرستیم! اینکه دیگه

دست خودمونه! یاالله بجنید...

گلین نم چشمانش را می گیرد و همه مجدداً گرم کار می شوند.
در همین هنگام کالسکه ای مقابل در می ایستد. سلیم و جلیل با ظاهری
آراسته از آن پیاده شده و قدم به داخل می گذارند. علی کیشی خوشامد
می گوید و حاضران متحیر آن دو را نظاره می کنند. سلیم نگاه طعنه آمیزش
را از گلین گرفته و بی اعتنا به اطرافیان به سمت اتاق حرکت می کند.

سلیم عمداً از جایی حرکت می کند که پوتین هایش آغشته به گل و
لای شود. همان طور بالا می روند و مقابل در متوقف می شوند. نبی و
هاجر به دیدن آنها متحیر به هم می نگرند. مهدی و اصلان پشت سر
آنها بلا تکلیف از حرکت باز می مانند. سلیم با چهره ای به ظاهر متبسم
و نگاه هایی پر طعنه به هاجر خیره مانده است. هاجر اخمو به نبی
می نگرد. نبی خود را کنترل کرده است. سلیم مستقیم به سمت آنها به
راه می افتد. همه از پشت پنجره و در، به صحنه می نگرند. جلیل ترسیده
است. مهدی به داخل می آید و از کنار جلیل به تماشا می ایستد. سلیم
از میان سفره با پوتین های کثیف تا مقابل نبی و هاجر حرکت کرده، با
خنده ای نیش دار خطاب به آن دو می گوید:

سلیم: ... این جا چه خبره؟! ... عروسیه؟ ... پس کو

مهمونا؟ ... کو عاشیق ها؟...

گمون نکنم! به خاطر یکی از این سکه‌ها، باید
 ماه‌ها دنبال گوسفندا بدوئه! گویده بیراولدوزوار،
 آدی طالیدی - ایشیقینی بو مجلسه سالییدی -
 حامی انام وئریب، سلیم قالیدی - گوروم آی بگ
 طویون، مبارک اولسون، قاقاق قوناقلارون، جانی
 ساغ اولسون آی ماشا...^۱

سلیم با خنده‌هایی مستانه کیسه پول را روی سر نبی می‌گیرد و به
 تناوب سکه بر سر او می‌ریزد. نبی که به شدت عصبی شده، در یک
 فرصت غافلگیری، سلاح او را ربوده و در مقابلش می‌ایستد. سلیم یکه
 خورده و به سختی آب گلویش را فرو می‌دهد. جلیل هم درمانده
 است.

نبی: [با اشاره به سکه‌ها] جمعشون کن!

هاجر: [متبسم] شاباشت رو قبول نکردن سلیم. چون
 بدون دعوت اومدی!

نبی: [با خشم] گفتم جمعشون کن. تحمل منم حدی
 داره!

سلیم در میان خنده حضار با شرمساری اقدام به جمع کردن سکه‌ها
 می‌کند. جلیل ترسان به مهدی می‌نگرد.

جلیل: ... من بهش گفتم نریم. اما گوش نداد!

مهدی: [پوزخند] حالا که طوری نشده! مٹ بچه روباه

۱. توی آسمان یه ستاره‌س، که اسمش طالبه - روشنائیش تو این مجلس، صائبه! همه انعام دادن،
 سلیم غایبه! خوبه عروسیشون مبارک باشه، مهمون فراریتون، سلامت باشه آی ماشا...

همه با او خوش و بش می‌کنند و قاراتللی در مقابل در از حرکت می‌ماند. سلیم کار سفره را به اتمام رسانیده و ناراحت بلند می‌شود. نبی با اشاره به کلت می‌گوید:

نبی: این رو به عنوان یادگاری سفره عروسی
نیگرمی دارم. گورتو گم کن!

با رفتن سلیم و جلیل که حضار را به خنده انداخته، نبی و قاراتللی در آغوش هم فرو می‌روند. هاجر به مهدی اشاره می‌کند که پوتین‌های سلیم را پس دهد. اما مهدی با اشاره به او می‌فهماند که لزومی ندارد. سلیم با پاهای برهنه به همراه جلیل سوار بر کالسکه شده و با سرعت صحنه را ترک می‌کند. همه در حیاط به کار می‌پردازند. قاراتللی در کنار سفره می‌نشیند و با خوشحالی می‌گوید:

قاراتللی: باور کنین خبر نداشتم عروسی گرفتین، وَاَلا دست
خالی نمی‌اومدم!

نبی: دل پر از محبت برای ما کافیه قارا!

هاجر: [لیلا را در کنار دارد] خونواده‌ت چطورن. حالشون
خوبه؟

قاراتللی: همه‌شون سلام رسوندن. راستی، مهمونا کوشن،
چرا این‌جا انقدر ساکته؟

مهدی: [با خنده] ... از ترس خان کسی جرأت اومدن
نداره! برای همه پیغام فرستاده.

نبی: که این‌طورا! پس عاشیق‌هام به همین دلیل نیومدن!
نبی و هاجر متأسف به هم نگریسته و سکوت اطرافیان آن دو را

بیشتر به رنج می‌اندازد. نبی متفکر می‌نشیند و هاجر نگاه غمگینش را از اطرافیان می‌گیرد. همه ناراحت و بلا تکلیف هستند. در همین هنگام صدای ریتم دار یک دف از بیرون همه را متوجه خود می‌کند. همزمان صدای یک تار در همراهی با دف فضا را تحت تأثیر خود قرار داده، افراد یکی پس از دیگری از اتاق خارج می‌شوند. نبی و هاجر هم سردرگم بیرون می‌روند و در حیاط اجتماع می‌کنند. همه متوجه بام خانه شده‌اند. شیخ شامل همراه با پیربابا، عاشیق بلوت و تنی چند از همراهان روی بام خانه با ریتمی تند و حماسی به نوا نشسته‌اند. همه مبهوت و سردرگم و نبی قدردان و متبسم به بام می‌رود. اندک اندک مردم از اطراف سرک می‌کشند.

عصر • داخلی • خارجی • خانه محمود بیگ

محمود بیگ تازه از راه رسیده است. در حال خارج کردن لباس‌ها متوجه توقف کالسکه مقابل در می‌شود. سلیم با پاهای برهنه و در پی او جلیل هم آهنگ خانه دارد. محمود بیگ متعجب به آنها نزدیک می‌شود.

محمود بیگ: چرا پابرهنه؟ کجا رفته بودی؟

سلیم لحظه‌ای مکث کرده، بی‌آن‌که جوابی بدهد، سر به زیر به داخل اتاقش می‌رود. محمود بیگ دست جلیل را می‌گیرد.

محمود بیگ: پرسیدم کجا رفته بودید؟

جلیل: [شرم] خونه نبی!

محمود بیگ: [متحیر] اون جا برای چی؟!

سلیم در اتاق مجاور لباسش را عوض و روی متکا ولو می‌شود.
محمود بیگ و جلیل به داخل می‌آیند.

محمود بیگ: [عصبی] پسر تو عقلت رو از دست دادی؟ رفتی
خونه دشمنت چی کار؟

سلیم: [عصبی] بسه دیگه! راحتم بذار!

در همین لحظه صدای ساز و دهل توجه محمود بیگ را به خود
جلب کرده و او ناباورانه به سمت پنجره آمده و گوش به آوای
موسیقی می‌سپارد.

عصر • خارجی • داخلی • خانه نبی

ایبیش همراه با چند تفنگچی به خانه نبی نزدیک و سردرگم به افراد
روی بام می‌نگرد. اینک افراد زیادی از اطراف سرک کشیده و حضور
محتاط خود را نمایان می‌کنند.

ایبیش متحیر است و تفنگچی‌ها سردرگم. همزمان کربلایی جعفر و
کووخوا، سوار بر اسب به آنها نزدیک و از مشاهده افراد روی بام و ریت
پرطنین موسیقی آنها به تعجب می‌افتند.

کربلایی جعفر: به به...! عروس مجانی، هلوی بایرامی، بزن که
امشب دنیا به کامه! دالای دالای بَری باخ، گول
چیچگی تله تاخ^۱ ... نای نانانای...

کووخوا و کربلایی جعفر به ایبیش و همراهان رسیده‌اند.

کووخوا: این جا چه خبره ایبیش؟

ایبیش: چیزی که عیانه! ...

۱. گل و غنچه رو به مو بزن.

ایبیش: چر!!

کووڤا: [نگران] تفنگچياشم او مدن؟

ایبیش: بی خبریم۔

کووخوا: [محتاط] بریم، بریم!

کربلایی جعفر: [مودی] آره. قیافه محمود بیگ الان دیدن داره!

عصر • داخلی • خانه صمدخان

محمود بیگ ناراحت و زیرچشمی مراقب صمدخان است. ارباب ناراحت قدم می‌زند و با ورود ابییش، کربلایی جعفر و کوو خا متوقف می‌شود.

صمد خان: کی جرأت کردہ؟

ایبیش: خودی نیس ارباب!

صمد خان: [خشمگین] پرسیدم کی احمق؟

ایبیش: شیخ شامل قربان؟!

صمد خان: [ناباور] کی؟!

کوکو خا: درست شنیدید ارباب. شیخ شامل و دار و دسته‌ش

وارد معرکہ شدن!

صمد خان: با سواراںش اومده؟

کوکو خا: بی سوارم که باشه، شیخ و مراد مردمه. کافیہ یه

اشاره بکنه ارباب!

صمدخان مغموم و درمانده می‌نشیند و کربلایی جعفر در حین

نشستن خطاب به محمود بیگ می گوید:

کربلایی جعفر: شنیدم کار پسرتم تو مرکز درست شده. مرد

حسابی عروس بیار نبودی، مارم خراب کردی!

محمود بیگ: بابا طرف یاغیه، من گناهم چیه؟ خان اجازه بده با

چند تا تفنگچی، عروسی رو به عزاشون...

صمد خان: [پرخاش] خفه شو احمق! [صمد خان بلند

می شود] پیش این همه رعیت و نوکر خرابمون

کردی بس نبود، حالا می خوای با شیخ طرفمون

کنی؟ کل منطقه قفقاز گوش به فرمانشن. حکومت

مرکزی جرأت رو در رو شدن با شیخ رو نداره،

تو می خوای با چند تا تفنگچی به حسابش بررسی؟

می خوای با ایل طرفمون کنی؟ ایل گوجو، سیل

گوجوقانماز! نبی با همه قدیش آدمیت به خرج

داده که گوش حرومزاده تو کف دستش نداشته!

اشک کیشی مگه من بازیچه دست شماهام که

این طور با آبروم بازی کنید؟

در اتاق جانبی جلیل ناراحت از در فاصله می گیرد و رو به سلیم

می گوید:

جلیل: بفرما... خیالت راحت شد؟ رفتی چشمه آب

بیاری، کوزه تم گذاشتی اومدی!

سلیم: [عصبی] توأم عین بابات ترسو و بُزدلی! اگه

اختیاری که بابات داره، به دست من بود...

جلیل: [پرخاش] خجالت بکش سلیم! تو دیگه واقعاً
شورش رو در آوردی!
سلیم متفکر به چهره جلیل خیره می ماند.

عصر • خارجی • داخلی • خانه نبی

حیات خانه شلوغ و جشن و سرور است. تقریباً تمامی اهالی روستا
در مراسم شرکت دارند.

عموپولاد در حالی که دست خانعلی بیگ را گرفته، به همراه شیخ
شامل، پیربابا و تنی چند از همراهان وارد خانه نبی می شوند و به
سمت اتاق حرکت می کنند. هنروران و نوازندگان تم خوش آمد را اجرا
می کنند.

گوزل در حال سرکشی به دیگهای غذاست و چند نفر در حال
آماده کردن ظروف. حیات شلوغ و پر از خنده است.

از وضع نگاه های اصلان و لیلا پیداست که گرفتار هم شده اند.
خانعلی بیگ بین نبی و هاجر نشسته است. او چهره ای گرفته دارد. نبی
آرام سر می خورد و روی زمین در مقابل پای خانعلی بیگ می نشیند.
خانعلی بیگ و دیگران تعجب می کنند. هاجر هم که چشمانی اشکبار
دارد، از سمت دیگر همین کار را انجام می دهد. نبی دست خانعلی
بیگ را می بوسد و هاجر دست دیگرش را. این عمل که در چند پارالل
انجام می شود، خانعلی بیگ را به بغض و قدردانی وا داشته، دستی بر
سر هاجر و دستی دیگر بر گردن نبی انداخته و وی را به گرمی به خود
می فشارد. گلین، گوزل، علی کیشی، اصلان و همه حضار از مشاهده

صحنه فوق، اشک شادی می ریزند؛ کف می زنند و هورا می کشند. ریتم موسیقی و رقص هنروران نیز به اوج خود می رسد. صدای شلیک گلوله‌ای در بیرون، همه را متوجه خود می کند.

روز • خارجی • صحرا

دستی مردانه دوربین نظامی را بر چشم قرار داده و اقدام به تنظیم آن می کند.

در درون قاب دوربین، هاجر را می بینیم که در نزدیک مزرعه از اسب پیاده می شود. با بقچه‌ای که به همراه دارد، طول مسیر مقابل را طی می کند. در کاوش بیشتر دوربین، متوجه نبی می شویم که همراه با مطلب و کریم در حال کار روی زمین هستند. هر سه دست از کار می کشند و دور سفره‌ای که هاجر زیر سایبان باز کرده، می نشینند. شادی هاجر و نبی، سلیم را ناراحت کرده است. او تصویر آن دو را تار کرده و متفکر به نقطه‌ای می نگرد.

روز • خارجی • داخلی • خانه نبی

در حیاط باز می شود و محرم دوان دوان وارد خانه می شود.

محرم: ... پدر، مادر... دارن می آن!

گوزل و هاجر سراسیمه دست از پشم ریزی می کشند و لیلا هم سر در گم به آنها ملحق می شود.

علی کیشی: [نگران از بستر بیماری بلند می شود] ... چه خبر

شده؟ چرا داد می زنی بچه؟

گوزل: کیا دارن می آن مادر؟

محرم: آدمای خان. از هر خونه یه نفر رو برا جمع کردن
محصول ارباب می برن.

گوزل: بابات مریضه. نبی و مهدی م که نیستن!

علی کیشی: برو بهشون بگو پدرم مریضه. تو رختخوابه. بگو
این دفه رو...

در همین لحظه صدای دق الباب محکم در و صدای محمود بیگ در
فضا می پیچد.

محمود بیگ: آهای عالیش. کجایی پهلوون؟

محرم: [به سمت در می رود] پدرم مریضه...

محمود بیگ: [تمسخر] ائله منده مریضم.^۱ بگو بیاد کار داریم!
کپک اوغلی.

علی کیشی به زحمت بلند می شود. گوزل و هاجر با مشاهده
محمود بیگ به حیاط آمده اند. هاجر با مشاهده سلیم، ایبیش و دیگر
افراد چماقدار خان، رو گرفته و گوزل به آرامی می گوید:

گوزل: بیگ داداش، پدر بچه ها حالش خوب نیس. تو
رختخوابه!

محمود بیگ: بکشش بیرون و راجی نکن! منم مریضم!

روز • خارجی • حومه روستا

نبی از خانه ساری گل بیرون می آید. ساری گل هم او را همراهی می کند.

۱. آره منم مریضم.

نبی: دستت درد نکنه ساری گل خاله، زحمتت دادیم.
 ساری گل: چه زحمتی مادر! فقط یادت باشه این مرهم رو
 با زرده تخم مرغ و خرما خوب هم بزنی و
 بمالی به پاش. سه - چهار روز که بمونه، خوب
 می شه.
 نبی: چشم خاله! به عمو تیمور سلام برسون. خداحافظ.

روز • خارجی • خانه نبی

علی کیشی دردمند است و با کمک محرم مقابل محمود بیگ حاضر
 شده است.

علی کیشی: ... بیگ به خدا من ناخوشم. نمی تونم رو پاهام
 وایسم. این دفه رو اجازه بدید...
 محمود بیگ عصبی است. شانه او را گرفته و با یک پیچ و تاب،
 لگدی بر پشت او زده و وی را نقش زمین می کند.
 محمود بیگ: مردک دغلباز! یه ساعته جلو در معطلمون کردی،
 حالام داری ادای مریضا رو در می آری؟ بیفت جلو
 سگ کثیف!

محرم به دفاع از پدر می پردازد که محمود بیگ چند ضربه هم به او
 می زند. هاجر قصد دخالت دارد که گوزل مانع می شود و خود با یک
 حرکت، ضربه چوب محمود بیگ را در هوا می گیرد. محرم با عجله
 صحنه را ترک می کند.

محمود بیگ از بیرون کشیدن چوبش عاجز مانده است. گوزل با

صورتی پوشیده و چشم‌هایی دریده که بر نقطه‌ای خیره مانده، همه را به حیرت می‌اندازد.

هاجر: [از پشت در و با صدای بلند] خجالت هم خوب

چیزیه بیگ. شما تا کی می‌خواین چوبی رو که از

من خوردین، روسر این خونواده بشکین؟

گوزل: مگه قبل از تو این چوبا رو نمی‌زدن؟!

روز • خارجی • کوچه روستا

محرم با عجله از آخرین پیچ کوچه عبور و همزمان با نبی برخورد

و به زمین می‌افتد. نبی او را بلند می‌کند و لباس‌هایش را می‌تکاند.

نبی: ... محرم! ... چی شده! مگه کسی دنبالت کرده؟

محرم: خودت رو برسون داداش. دارن بابا رو می‌زنن!

نبی: [متحیر] بابا رو می‌زنن؟!

روز • خارجی • میدان روستا

تعدادی زیادی از روستائیان در حصار افراد خان به سمت میدانگاه

روستا در حرکت هستند. علی کیشی را یکی از همسایه‌ها یدک

می‌کشد. محمود بیگ گهگاه ضربه‌ای به مردم می‌زند.

روستایی ۱: حالا واقعاً می‌ریم سر زمینای ارباب یا جاده

سازی؟

روستایی ۲: چه فرقی می‌کنه؟ زمینهای ارباب، جاده‌سازی یا

پادگان. همیشه به یه اسمی بیگاری می‌دیم!

در همین حال نبی با فریادی هراس انگیز در مقابل افراد حاضر و همه را به واهمه می اندازد.

نبی: پدر!؟

علی کیشی: جانا! نبی؟

نبی با عجله خود را به پدر می رساند. همه از وضعیت هجومی وی به ترس افتاده اند. نبی حال پدر را بررسی می کند.

نبی: [خروشان] ... کی تو رو با این حال مریضت از

رختخواب بیرون کشیده؟ کی پدر، کی؟

علی کیشی: [درمانده] نبی جان! من که طوریم نیس پسر!

نبی: [رو به افراد خان] پرسیدم کی این مریض رو

بیرون کشیده؟

محمود بیگ: [خشمگین] صدات رو بیار پایین توله سگ! عربده

می کشی که فرمان خان رو لغو کنی؟

نبی: [چوبدست یکی را می گیرد] ائشک بگ. خان کی

مریض بد حال رو از رختخواب بیرون کشیده؟

سلیم: [خروشان] خفه شو بچه گدای بوگندو!

در همین حال سلیم با ضربات چوب به نبی یورش برده و نبی ضمن دفع حملات، سلیم را مجروح و به زیر می اندازد. هاجر و گوزل هم به صحنه آمده اند. افراد خان همزمان حمله می کنند. محمود بیگ هم در درگیری شرکت دارد. نبی نعره بلندی کشیده و با مهارت تمام به مقابله پرداخته و طولی نمی کشد که با افتادن محمود بیگ، ایبیش و چند تن از همراهان، درگیری خاتمه می یابد. مردم برای او هورا

می کشند و کف می زنند. محمود بیگ، سلیم و اییش را که جراحات زیادی برداشته اند، از صحنه خارج می کنند. سلیم نگاهش را از دیدگان سرزنش بار هاجر می گیرد. نبی به سمت مردم برمی گردد و متأسف به آنها می نگرد.

نبی: [ناراحت] بس کنید!... چرا اجازه می دین باهاتون

مثل حیوون رفتار کنن؟! این از خدا بی خبرا اجازه نمی دن به حیووناشون چپ نگاه کنید، شما چرا اجازه می دید مثل حیون بزنداتون؟ سلم و حق اربابی ندادید؟ مگه زنا و دختراتون هفته ای دو - سه روز مفت و مجانی تو خونه هاشون گلیم و قالی نمی بافن؟ رفت و روب نمی کنن؟ اشکل پشکل جمع نمی کنن؟ می کنن! دیگه مفت و مجانی کار کردن شما برای چیه؟ ... حکومت جاده می خواد؟ سربازخونه و ساختمون دولتی می خواد؟ به ما چه مربوطه؟ ما که با بدبختی شکم خودمون رو سیر می کنیم. گردن کلفتاشون برای چی مفت می خورن و مفت می گردن؟ ... کدوم یکیشون بین شماس؟ کارش رو ما بکنیم، پزشش رو اونا بدن؟ ... برگردید خونه هاتون!

همه شرم زده سر به زیر انداخته و آرام پراکنده می شوند. نبی با به کول گرفتن علی کیشی، همراه با اعضای خانواده اش به راه می افتد. اهالی متعجب هستند و با هم در گوشه صحبت می کنند.

عصر • خارجی • داخلی • خانه سلیم

یکی از خدمه‌ها در حال نزدیک شدن است که در به تندی به هم خورده و ورود ناگهانی صمد خان و ایبیش، خادم را به واهمه می‌اندازد. صمد خان چهره‌ای عبوس دارد. ایبیش و تفنگچی‌ها به داخل خانه می‌روند. محمود بیگ و سلیم به رختخواب افتاده‌اند. ایبیش هم زخم سرش را بسته است.

صمد خان: ... تو هنوز نمردی؟ ... نوش جوننت! آجدان

اؤمان آج قالار! کپک اوغلی.^۱ کی دیده من رعیت مریض رو از رختخوابش کشیده باشم بیرون؟ کی دیده با چوب و شلاق بیفتم به جون مریض؟ ایسلانمیش آدامی یاغیشدان قور خودالار؟ گنده قوروم دانگ.^۲ اون همه رعیت بی‌زبون پا رکاب بس نبود، رفتی سراغ یه علیل؟ مردک من اگه می‌خواستم این‌جوری با رعیت رفتار کنم که سی، چهل سال پیش فاتحه‌م رو خونده بودن!

محمود بیگ: اینم دستم درد نکنه ته؟ ... خر منم که به خاطر

کارای تو خودم رو با این و اون بد می‌کنم! هر چی دلت می‌خواد بگو، خجالت نکش! همین کاراته که هر بی‌سروپایی رو جرأت نُطق کشیدن

۱. چشم دوختن به گرسنه، گرسنگی می‌آره پدرسگ!

۲. کسی که خیس شده، از بارون می‌ترسونن؟ مردیکه قرمدنگ.

حماسه نبی و هاجر ۱۷۳

داده. رعیت جماعت کی رو حرف اربابش نه گفته؟ کی بوده به اخم ارباب، رعیت به لرزه نیفته و رنگ به رنگ نشه؟ ... الکی متلک بارمون نکن، مرگ یه بار و شیونم یه بار. بگو از نبی می ترسم و همه رو خلاص کن!

صمد خان:

[عصبی] حیوان کیشی کارای شما بیشتر از نبی منو به ترس انداخته! برای انتقام گرفتن از نبی، وقت گیر آوردی؟ ... چقدر بهت سفارش کردم که کاری به کار اون نداشته باشی؟ آبروریزی خواستگاری نسنجیده و قرق کردن عروسی یادت رفته؟ من سگ پدر از دست ندونم کاریای شما پدر و پسر، چه خاکی تو سرم بریزم؟

صمد خان یاد سلیم می افتد و در همان وضعیت به سمت او برگشته و ادامه می دهد.

صمد خان:

... قودوق! تو کی تو جمع کردن اهالی شرکت داشتی که این دومیش باشه؟ کی گفته بود همراه اینا بری در خونه نبی؟

سلیم:

[اخمو] عمو!

صمد خان:

عمو و زهرمار! میرزا بنویسی یه صاحب منصب مرکز نشین کم چیزیه؟ این جا موندی که چی بشه، چرا گورت رو گم نمی کنی؟

سلیم عصبی از جا بلند می شود و با چشمان دریده، به چهره صمد خان خیره می شود.

سلیم: اگه فکر می کنی می تونی منم مثِ نبی از دِه بیرون

کنی، اشتباه کردی! چرا پسر تو رو نمی فرستی؟

صمد خان: خفه شو بی وجود!

محمود بیگ: [ناباور] سلیم؟

سلیم: [وقیح] یکی درو به خان نشون بده!

همه تحلیل می روند. محمود بیگ با زحمت بلند می شود. صمد خان قصد زدن کشیده ای دارد که سلیم دست او را در هوا گرفته و با خشم در چشم خان می نگرد.

محمود بیگ: [شوکه] خفه شو کپک اوغلی! خجالت بکش

جوونمرگ شده!

صمد خان: [دستش را می کشد] تف به روت بیاد. نمک

نشناس چشم سفید!

صمد خان و همراهان صحنه را ترک می کنند. محمود بیگ درمانده است. دسته، تल्ली و خادمان هم هستند.

محمود بیگ: برو ازش معذرت بخواه... برو تا دیر نشده!

سلیم: [فریاد] حالم از همه تون به هم می خوره!

عصر • داخلی • خانه نبی

علی کیشی در بستر بیماری است و مهدی به آرامی پشت او را می مالد. نبی در صندوقخانه می نشیند و آرام در صندوق را می گشاید.

کُلت کمری سلیم را خارج کرده و فشنگ‌های آن را بررسی می‌کند.
 هاجر وارد شده و اسلحه را مشاهده می‌کند.

هاجر: [نگران] چه کار می‌کنی، اسلحه برای چی؟!
نبی: [متفکر] محض احتیاط. با دشمنای نامردی طرف
 شدیم هاجر!

هاجر: بیشترشم به خاطر منه!
نبی: نه... یه کمش به خاطر توئه. قبل از توأم وضع
 همین بود.

هاجر سلاح را از او می‌گیرد و در صندوق قرار می‌دهد. نبی نظاره
 می‌کند.

نبی: قدیما... دل و جرأت بیشتر بود. ترسیدی؟
هاجر: آره.
نبی: واقعاً؟

هاجر: به خاطر خودم نیس. نمی‌خوام بلایی سرت بیاد!
نبی: [متفکر] ... کاری که امروز کردم... از نظر اربابا
 قابل بخشش نیس هاجر!

هاجر: می‌دونم.
نبی: یا باید بمونم و باهاشون دربیفتم...
هاجر: یا باید بری!

نبی: درسته.
هاجر: با هم می‌ریم.
نبی: تو این ناامنی؟ من که جایی ندارم!

هاجر: هر جا تو باشی برای من امنه.
 نبی: نه... اصلاً فکرشم نکن.
 هاجر: نترس سربارت نمی‌شم. منم یه گوشه از کارات
 رو انجام می‌دم!
 نبی: بحث کار نیس دختر. من هنوز نمی‌دونم خودم
 کجا باید برم!
 صدای دق‌الباب هر دو را متوجه در می‌کند.

غروب • خارجی • داخلی • خانه نبی

سواران دولتی در مقابل خانه توقف کرده‌اند. کووخوا از اسب پیاده
 می‌شود و ایبیش درکوب در را به صدا درمی‌آورد. اصلان در را باز
 می‌کند. گوزل بیرون آمده و با مشاهده افراد، رو به کووخوا می‌گوید:
 گوزل: اگه دنبال نبی هستین، دیر اومدین. از این جا رفته.
 ایبیش: اعه، چرا بی خبر؟!
 گوزل: خیلی م بی خبر نبود، عصری صداش همه جا
 پیچید!
 کووخوا: متلک ننداز گوزل باجی. اینا مأمورای حکومتن.
 پسر تو بفرست بیاد که خیلی کار داریم!
 اصلان: [جلو می‌آید] کووخوا.. با زن بگومگو نکن.
 همون‌طور که شنیدید، نبی از ده رفته.
 ایبیش: تو قاطی نشو اصلان. این موضوع ربطی به
 خونواده شما نداره!

اصلان: اگه قصد ترسوندن زن و بچه رو دارین، که فکر
 بچگونه‌یی کردین. اگرم خیال می‌کنید نبی تو
 خونه‌س، می‌تونید بدون سر و صدا برید بگردید و
 برگردید!

کوو‌خا: [با اشاره به افراد] لعنت بر شیطون! برگردید.
 افراد برمی‌گردند. هاجر لیلا را به خود می‌فشارد و گوزل قدردان به
 اصلان می‌نگرد. علی کیشی هم از پشت پنجره به سمت رختخوابش
 برمی‌گردد.

شب • داخلی • خانه اربابی

صمد خان با ناراحتی طول و عرض اتاق را طی می‌کند. کربلایی
 جعفر، کوو‌خا، ایبیش، محمود بیگ و جلیل در اتاق حضور دارند.
صمد خان: ... بچه به این وقاحت که جلو بزرگش براق شه،
 کی دیده؟! ... کم تر و خشکش کردم؟ ... کم بهش
 اعتبار و آبرو بخشیدم؟ کم خرابکاریاش رو راس
 و ریس کردم؟ ... پسره بی‌صفت چش تو چش
 من دوخته می‌گه: یکی در رو به خان نشون بده!
 تف!

کربلایی جعفر: [ناراحت] آی هو! [رو به محمود بیگ] خان چی
 می‌گه بیگ؟

محمود بیگ: [دلجو] ایت یی یه سینه هورمگ مان دگل! گه

۱. سگ به صاحبش پارس کنه که عیب نیس!

خورده. غلط کرده با من. [رو به کربلایی جعفر]
 به موت قسم خجالت زده‌س! خان داداش بد
 موقعی اومد سراغمون. هردومون تو رختخواب
 بودیم. کتک خورده و عصبانی! خب، جوونه و
 نادون. سگ در خونه به صاحبش پارس نمی‌کنه؟!
 محمود با این حرفات چی رو می‌خوای ثابت
 کنی؟ به سگ می‌گی بگیر، به روباه می‌گی بدو؟ ...
 پیرمرد مگه من موهامو تو آسیاب سفید کردم؟ با
 این رویه‌ای که شما در پیش گرفتید، مگه می‌شه
 سنگ رو سنگ بند کرد؟!

صمد خان:

کربلایی جعفر:
 حالا جوون بوده، یه غلطی کرده. از قدیم گفتن:
 صاعقه روی قلّه‌های بزرگ می‌شینه! بخششم از
 بزرگ‌تراس. گل تیکانسیز، محبت انگلسیز اولماز
 خان!

صمد خان متفکر به چهره کربلایی جعفر خیره مانده است.

روز • خارجی • مرتع

گوسفندان به استراحت پرداخته‌اند. علی کیشی آخرین لقمه از
 غذایش را بر دهان گذاشته و ظرف خالی را مقابل هاجر قرار می‌دهد.
 هاجر: بازم غذا هس، بکشم پدر؟
 علی کیشی: [دست‌ها را بالا می‌گیرد] الهی الحمدلله، شکر.

۱. گل بدون خار، محبتم بدون مرض نمی‌شه.

دست درد نکنه دخترم. ظرفا رو بذار خودم

می شورم.

هاجر سفره را جمع و ظرفها را به دست می گیرد و بلند می شود.

هاجر: دیگه چی؟ ... دوتیکه ظرفه. چشمه همین بغله!

ما از دور به صحنه می نگریم. هاجر چوپدستش را برداشته و با حمل ظروف به سمت چشمه حرکت می کند. ما در نمایی نزدیک تر هاجر را می بینم که بر کنار چشمه نشسته و ظرف ها را می شوید. پایی در کنار قاب حضور می یابد.

شب • خارجی • داخلی • خانه نبی

خانواده علی کیشی هر یک به کاری مشغول هستند. هاجر با چهره ای سرد و گرفته از اتاق خارج و در ایوان می ماند. نگاهش را در همه جا به گردش وا می دارد. صدای تار آشنای نبی که اینک صدای علعسگر آن را همراهی می کند، شروع به ترنم می کند. موضوع شعر، فراغ است و غم جدایی یاران. صدای پارس سگی از نزدیک و زوزه شغال ها از دور به گوش می رسد. آسمان انباشته از ابرهای تیره و ماه پشت آنها پنهان است. رعد تندی می زند و هاجر متفکر می نشیند. گوزل در حالی که قلابی چوبین و مقداری پشم تنیده در دست دارد، به ایوان می آید. با مشاهده وضعیت هاجر که خیره بر در مانده، او هم متأثر می شود. در کنارش می نشیند و آرا دست هاجر را به دست می گیرد. هاجر نمی تواند از ریختن اشک هایش جلوگیری کند. گوزل هم به گریه افتاده است. صدای تار و آواز علعسگر حس آنها را

همراهی می کند. در همین لحظه در باز می شود. نبی با کوله باری بر پشت در قاب در نمایان می شود. هاجر و گوزل با مشاهده صحنه فوق یگه خورده و ناباورانه به خنده می افتند. نبی به آرامی نزدیک و نزدیک تر می آید. هاجر و گوزل بلند می شوند. گریه و شادی را در هم آمیخته اند.

نبی اشاره می کند تا بار سنگین روی دوش او را بگیرند. گوزل با تردید از سکو پایین می شود. گوزل از یک سمت و هاجر از سمتی دیگر دست پیش می برند تا بار روی دوش او را بگیرند. اما برخورد دست گوزل با هاجر هر دو را به یأس و ناامیدی وا می دارد. هر دو متأثر همدیگر را در آغوش می گیرند. هر چه بوده، از خیالشان گذشته است.

گریه و لالایی آنها عمق می گیرد و آواز حزین علعسگر و تار نبی، اوج حسرت و رنج دوری را مضاعف کرده است.

شب • داخلی • خانه سلیم

کووخوا با راهنمایی خادم وارد اتاق می شود. سلیم به پای او بلند شده و کووخوا را دعوت به نشستن می کند. کووخوا سردرگم است و سلیم متظاهر و زبان باز.

سلیم: بفرما بشین کووخوای عزیز. یه بارم با کوچک ترا بد بگذرون!

کووخوا: اختیار داری بیگ زاده. هر جا باشیم، از ارادتمون به شما کم نمی شه!

- سلیم: [پیاله‌ای شراب می‌ریزد] لطف داری کووخوا.
جایی که وعده نداشتی؟
- کووخوا: فدای سرتون! امر مهمی پیش اومده خانزاده؟
- سلیم: [مودی] چطور؟
- کووخوا: آخه!... راستش چه جوری بگم...
- سلیم: حق با توه... سابقه این جور همنشینی باهم رو نداشتیم... راستش ... یه کم نگرانم کووخوا!
- کووخوا: [نگران] نگران چی خانزاده؟ اتفاقی افتاده؟
- سلیم: وضع منطقه، وضع اهالی و وضعیت رو به ضعف اربابی! نگران‌کننده نیس؟
- کووخوا: [گنگ] خوب می‌شه، اگه مستقیم بریم سراصل مطلب خانزاده!
- سلیم: انگار سرت تو حساب نیس نماینده محترم حکومت! بعد از درگیری نبی، خیلی از رعیتا، گوش امر بریشون کر و زبونشونم دراز شده! این مسائل باید برای مرکز نشینا جالب باشه!
- کووخوا: [مردّد] ... راستش، موقعیت خان عموتون تو مرکز خیلی محکمه خانزاده!
- سلیم: اونم از دولتی سر جنابعالیه. با اون گزارشای آن‌چنانی! سرمون تو حسابه کووخوای عزیز!
- کووخوا: [نگران] خانزاده می‌فرمان کجای خدماتمون به خان عمو، مورد ایراده؟

سلیم: [مودی] ایراد که چه عرض کنم. نگران به هدر رفتن این خدماتم!

کووخوا: [متعجب] به هدر رفتن! منظورتون چیه؟!

سلیم: [می خندد] شب و روز منتظر کسی نمی مونه کووخوا! خیلی از آدما، نقره رو در انتظار طلای به دست نیومده، از کف می دن. خواب خرگوشی م که ای! ...

کووخوا: [دست روی دست او می گذارد] خانزاده؟ بالا غیرتاً بریم سر حرف اصلی!

سلیم: طنابی که دائم کار کنه، می پوسه کووخوا. با طنابی م که بیوسه، داخل هر چاهی نمی رن!

روز • خارجی • چشمه (حال و گذشته)

هاجر در حال شستن ظروف است. از چهره اش معلوم است که ذهنی درگیر دارد. دست هایش از کار باز مانده و چشم هایش به نقطه مقابل خیره می شود. در نظرگاه او، نبی ده ساله را می بینیم که در حال خم شدن و پر کردن کوزه، روی سنگی نامتعادل قرار گرفته است. در سمت مقابل هم هاجر هشت ساله را می بینیم که با تقلید حرکات نبی، سعی در پرت کردن حواس او دارد. نبی که به سختی کنترل خود را حفظ کرده است، با فریاد و حمله فرضی هاجر، تعادلش را از دست داده و به درون آب سقوط می کند. خنده هاجر و عصبانیت ظاهری نبی را حضور علی کیشی بر هم می زند.

به زمان حال باز می گردیم. هاجر همچون دوره کودکی در خنده مانده و کاسه از دستش افتاده است. صدای هاجرگوی نبی، هاجر را متوجه خود کرده و وی دفعتهای نبی را در مقابل خود می بیند. نبی کوله بارش را زمین گذاشته و متبسم به هاجر می نگرد. هاجر که غافلگیر شده است، نبی را سیر نظاره می کند. خوشحال و ناباور کاسه را از آب پر کرده و بر روی نبی می پاشد. صورت آب چکان و خیس سلیم در مقابل هاجر است. راضی و خشنود دستی بر صورت و موها می کشد. هاجر یگه می خورد و نادم و ناباور یک قدم به عقب برمی دارد. شرمنده و دستپاچه می شود.

هاجر: تو؟! ...

سلیم: [مشتاق] بریز هاجر! ... آره. باز آب بریز! بریز!

هاجر: [خودباخته] خفه شو! قصد من تو نبودی! بهت نگفتن وقتی زن سرچشمه س، مردا حق اومدن به چشمه رو ندارن؟

سلیم: [مغرور] چرا. اما هاجر با زنای دیگه فرق داره. سلیم، جایی که هاجر باشه، هر قانونی رو نادیده می گیره!

هاجر: [عصبی] سلیم غلط می کنه. من شوهر دارم بی چشم رو!

هاجر به راه می افتد و سلیم در پی او حرکت می کند.

سلیم: [تمسخر] کدوم شوهر؟ پس چرا پیداش نیس؟ ...

وایسا هاجر. من هنوزم تو رو مثل سابق دوست دارم. حتی بیشتر از اول. ازش طلاق بگیر. از اون زندگی نکبت بار بیا بیرون!

هاجر می ایستد و با چشمانی درنده به چهره سلیم خیره می شود.
هاجر: اون زندگی به قول تو نکبت بار، بهشت آرزوهای منه! یه تار موی آداماش رو با هزار تا نکبتی مثل تو عوض نمی کنم! گورتو گم کن مفت خور هرزه!

نیم روز • داخلی • خانه هاجر

خانعلی بیگ از اتاق خارج می شود. چهره‌ای متأثر و چشمانی نمناک دارد. گلین و هاجر می نشینند و خدمه به پذیرایی می پردازد. هاجر تمایل چندانی به صرف غذا ندارد. اصلاً در حال پختن چند سیخ کباب است. خانعلی بیگ با عوض صحبت می کند.
 در زاویه‌ای دیگر از اتاق پذیرایی، همه را کنار سفره می بینیم و عوض با یک کیسه پُر حاضر می شود.

خانعلی بیگ: پسر نگفتم که بیاریش خونه! گفتم بذار جلو ایوون تا موقع رفتن هاجر، همراهش ببری.

هاجر: [گرفته] نه بابا. دستت درد نکنه. من نمی توانم ببرم.

خانعلی بیگ: [متعجب] برای چی؟ مال یتیم که نیس. از خونه پدرت می بری!

هاجر: [بلند می شود] خدا صد برابر کنه. دیگه باید

برگردم. با اجازه.

هاجر مادر را می بوسد و از همه خدا حافظی می کند. خانعلی بیگ به گلین و دیگران می نگرد.

خانعلی بیگ: این دختر چه ش شده؟!

گلین: [نم چشمانش را می گیرد] منم تا حالا هر چی

براش فرستادم، برش گردونده!

خانعلی بیگ: آخه برای چی؟ مگه کسی چیزی گفته؟

اصلان: نه. هاجر می گه نبی بشنوه، ناراحت می شه!

خانعلی بیگ: غلط می کنه! دختر من که نمی تونه با نون خشک

شیکمشو سیرکنه!

گلین: نون خشک چیه خان. گوزل و علی کیشی و

بچه هاش، هر چی دستشون می رسه می دن به

هاجر!

خانعلی بیگ: از بی عرضگی شوهر شه. اصلاً وقتی شوهر

بالا سرش نیس، دخترت اون جا چه غلطی می کنه؟

گلین: می گه این جوری راحت ترم. بذار به زندگی

خودش باشه.

خانعلی بیگ: یعنی چه؟

اصلان: پدر، هاجر این جا درست غذا نخورد، به این دلیل

که نمی دونست نبی غذای سیری خورده یا نه!

می گه من نبی رو همین جوری قبول کردم و تا

پای جونم پای شرایط بد زندگیش وای می سم.
 چون خودم خواستم!
 خانعلی بیگ سردرگم و ناباورانه به آنها می نگرد.

عصر • خارجی • خانه نبی

هاجر کنار دیرک سکو و رو به حیاط چمباتمه زده است. لילה در
 حین کار در کنار تنور متوجه او می شود و مادر را اشاره به هاجر
 می دهد. گوزل آرام بلند می شود. مسیر بین راه را طی کرده و در مقابل
 هاجر می ایستد. چشمان به بغض نشسته هاجر همچنان به در حیاط
 خیره مانده است و توجهی به او ندارد. گوزل آرام در کنار هاجر
 می نشیند. چهره منتظر و غمگین هاجر، او را هم به تألم انداخته و آرام
 دستش را روی شانه هاجر می گذارد. هاجر بی آن که نگاهی به گوزل
 بیندازد، چشمان به اشک نشسته اش را روی زانوی غم می گذارد. اشک
 گوزل و لילה جاری و گوزل سر بر شانه هاجر گذاشته و هُق می زند.
 همان موسیقی آشنای نبی با اجرایی دیگر صحنه را پوشش می دهد.
 ورود علی کیشی به حیاط و مشاهده صحنه فوق او را هم به تألم
 می اندازد.

روز • خارجی • مرتع

از کنار سنگی بزرگ به مرتع می نگریم. گوسفندها به چرا پرداخته و
 علی کیشی زیر درختی در حال نواختن نی با نوایی غمگین و شبیه به
 تار نبی است.

وفاداریتو؟ ... بر منکرش لعنت! اما تا کی؟ ... عاقل
 باش دختر! من و تو خوشبخت می‌شیم. بچه‌م که
 نداری، دیگه نگران چی هستی؟

سیلی محکم هاجر به صورت سلیم، او را از گفتن بازداشته و هاجر
 خروشان می‌گوید:

هاجر: حرومزاده‌یه بار دیگه سر راه من سیاه بشی،
 پاهات رو قلم می‌کنم بی‌شرف!

هاجر به راه می‌افتد. سلیم ناراحت دست به کمر می‌برد و گلتش را
 خارج می‌کند.

هاجر بی‌توجه به سلیم، با قدم‌های بلند از او دور می‌شود. سلیم
 سلاحش را نشانه رفته و درست قبل از شلیک، متوجه صدای پشت
 سرش می‌شود. جلیل از پشت تخته سنگی ناظر بر اوست. سلیم
 ناراحت می‌شود و سلاحش را غلاف می‌کند.

شب • داخلی • خارجی • خانه اربابی

صندوقی مخملین و زردوزی شده در قاب تصویر است و دستی در
 حال چیدن وسایل به داخل صندوق است. یک کُلت کمری دو لول و
 نقره کاری شده، یک عدد تُنگ شراب. همراه با شش عدد پیاله طلا، دو
 گردنبند، سه رشته سینه ریز طلا، قلم‌دان و قلم‌های زرین و... بخشی از
 وسایلی است که توسط ایبیش در حضور صمد خان، محمود بیگ،
 کربلایی جعفر، خانعلی بیگ، سلیم، جلیل، کووخا و تنی چند از
 بزرگان در داخل صندوق قرار می‌گیرد. کووخا متوجه سلیم است و با

این سفر همراهش می‌بره تا راه و چاه رو نشونش
بده.

سلیم: اون ریغو؟! یه نفر رو می‌خواد که شلوارشو بکشه
بالا، چه غلط؟!

کووخا: دقیقاً ولایات دیگه‌م همینه. به کمک اون نفری که
گفتین، کاراشونو جلو می‌برن!

در همین لحظه دو تفنگدار وارد شده و رو به کووخا احترام
می‌گذارند.

تفنگدار اول: جناب کووخا، از مرکز قاصد اومده.

کوخا: بسیار خب. ازشون پذیرایی کنین تا من پیام.
تفنگچی‌ها برمی‌گردند و کووخا به داخل اتاق باز می‌گردد. سلیم
متفکر بر نقطه‌ای خیره مانده است.

عصر • خارجی • خانه نبی

ما از ارتفاع و موقعیت در حیاط به صحنه می‌نگریم.
هاجر و کوزل کنار ستون و مایل به سمت درسر بر زانوی غم
نهاده‌اند.

ما آرام آرام به آنها نزدیک و ارتفاع کم می‌کنیم. هر دو چهره‌هایشان
سرد، غمگین و افتاده می‌نمایند. در ادامه حرکت، تمام نیمتنه هر دو را
در قاب می‌بینیم. همزمان صدای خشک باز شدن در، آن دو را متوجه
خود می‌کند. نبی با کوله باری بر دوش از در وارد می‌شود و متبسم در
مقابلشان قرار می‌گیرد و سلام می‌دهد. گوزل و هاجر به زور تبسم

عصر • داخلی • خانه نبی

همه اعضای خانواده نبی دور هم جمع شده و با سوغاتیهایی که او آورده، گرم گرفته‌اند. علی کیشی کلاه جدیدش را امتحان می‌کند. محرم با گالش‌های تازه‌ای که به پا کرده، طول و عرض اتاق را قدم می‌زند. مهدی نیمتنه‌اش را بر تن ارزیابی می‌کند. هاجر و گوزل هم در حال بستن مچ‌بندهای نقره‌گون هستند و نبی در حال بستن گره روسری تازه و پولک داری است که بر سر لیلا قرار گرفته است. فضا گرم و صمیمی است که ناگه صدای ریختن آب کتری روی آتش، همه را به واهمه و یکه‌وا می‌دارد. هاجر به سرعت بلند شده و کتری را برمی‌دارد.

غروب • خارجی • داخلی • خانه نبی

گوزل در حال پاک کردن مرغ نسبتاً بزرگی است. هاجر لباس‌های شسته را پهن می‌کند و محرم دوان دوان از در حیاط داخل می‌شود و فریاد می‌زند:

محرم: پدر... مادر... دارن می‌آن!

همه از پنجره به بیرون می‌نگرند. گوزل دست‌ها را می‌شوید و هاجر رونمایش را می‌بندد.

گوزل: کیا دارن می‌آن مادر، آشنان؟

محرم: یه ژاندارم گنده. خیلی ین، پخش و پلاشون کردن تو ده.

همه با نگرانی به نبی می‌نگرند و نبی محتاط محرم را مخاطب قرار می‌دهد.

نبی: دنبال من اومدن؟

گوزل: نه پسر، فصل برداشته. هر سال برای بردن مالیات سالانه می آن به ارباب کمک کنن! تو رم نباید ببینن. بهتره قایم شی مادر.

در همین لحظه در حیاط به هم خورده و ژاندارمی تنومند همراه با یکی از خادمان محمود بیگ وارد حیاط می شوند و خادم رو به گوزل می گوید:

خادم: گوزل باجی، حبیب ژاندارم امشب رو مهمون شماس. محمود بیگ گفت خوب ازش پذیرایی کنید که فردا خیلی کار داره. [رو به ژاندارم] بفرمایید جناب ژاندارم.

گوزل: خوش اومدی قارداش. [رو به محرم] محرم بدو اسب مهمونو ببر بازش کن.

علی کیشی و مهدی برای خوش آمدگویی بیرون آمده و هاجر به داخل رفته است.

نبی در داخل صندوقخانه پنهان شده و هاجر نیز پرده را می اندازد. حبیب با مشاهده هاجر تحلیل می رود. هاجر به پشت پرده می رود و ناراحت می نشیند. نبی متوجه اوست. حبیب در حالی که می نشیند، رو به مهدی سؤال می کند.

حبیب: اون زن توتئه؟

مهدی: نه، زن برادرمه [رو به محرم] اوغلان آفتابه لگنو بیار.

علی کیشی: به خونه خودت خوش اومدی...

حبیب هیچ نمی گوید. مهدی پایپ [په تاوا] حبیب را به محرم داده، خود به شستن پاهای او اقدام می کند. حبیب یک چشمش به علی کیشی و چشم دیگرش به در صندوقخانه است. در بیرون، گوزل با سرعت بیشتری به پخت و پز پرداخته و لیلا در کارها به او کمک می کند. در صندوقخانه هم نبی آرام از مخفیگاه خارج و در کنار هاجر می نشیند.

نبی: [ناراحت] من اگه خواستم برم بیرون، چه کار باید بکنم؟

هاجر: باید تحمل کنی. وقتی خواست بخوابه، یواش می ری بیرون!

نبی محتاط و آرام از سوراخ پرده به اتاق می نگرد. حبیب مرتب به پرده می نگرد. نبی سردرگم عقب می کشد و فوراً متوجه هاجر می شود. نبی: همش این ورو نگاه می کنه. گمون کنم فهمیده من این توأم!

هاجر: نه. من رو با زن و خواهراش اشتباه گرفته!

نبی خودداری می کند و مجدداً از سوراخ به صحنه می نگرد. مهدی سفره ای مقابل حبیب و پدر باز کرده است. محرم نان و نمک و مهدی هم آب در آن قرار می دهند و هر دو بیرون می روند. گوزل سفره ای در مقابل لیلا و دو برادر روی سکو باز کرده و غذایشان را می دهد.

علی کیشی با نان و نمک غذا را شروع کرده است. حبیب رغبتی به

حالا یه گوسفند می زنی زمین. تا یه ساعت دیگه

چهل - پنجاتا شیشلیک می خوام! شنیدی؟

علی کیشی: مهمون حبیب خداس، اگه داشتیم که گوسفند

سهله، گاو می کشتیم! ما خونواده فقیری هستیم

قوناق قارداش^۱. تو رو خدا ما رو بیشتر از این

خجالت نده!

حبیب: [کمر بندش را به دست می گیرد] شماها عادتونه.

تا کتک نخورین، گوشاتون واز نمی شه. یالله بجنب!

علی کیشی: [درمانده] من می گم نرم، تو می گی بدوش! به نبی

پیغمبر قسم نداریم قارداش!

حبیب با کمر بند شروع به زدن علی کیشی می کند. صدای آه و ناله

او محرم و مهدی را به سمت اتاق کشانده، لذا در مقابل تهدید سلاح

ژاندارم، هر دو از حرکت باز می مانند. لیلا از ترس به گوزل پناه می برد.

نبی هم محتاط است و به دنبال فرصتی می گردد.

حبیب در حالی که در یک دست سلاح را دارد، با دست دیگر به

زدن علی کیشی پرداخته است. نبی با احتیاط خارج می شود. علی

کیشی به سختی ضربات را تحمل کرده و این لحظه ای است که نبی با

چیره شدن بر او، چاقویش را از پشت زیر گلوی حبیب قرار می دهد.

حبیب وحشت کرده و در جا متوقف می شود. فشار چاقوی نبی

برگردن، او را به واهمه انداخته و دست دیگر نبی سلاح را از دست

حبیب خارج و آن را تحویل هاجر می دهد.

جان حبیب را روی اسب سوار کرده و از در خارج می‌کند.

شب • داخلی • خارجی • خانه کربلایی جعفر

صمد خان، محمود بیگ، سلیم، جلیل، کووخا و چند ژاندارم با حیرت به صحنه مقابل می‌نگرند. حبیب در رختخواب است و دو مرد در حال طبابت او هستند. صمد خان با خشمی فرو خورده، به محمود بیگ می‌نگرد. ایبیش بیرون می‌آید و قصد دستشویی دارد. در همین لحظه دستی دهان او را گرفته و به پشت انباری می‌کشد. ایبیش به شدت ترسیده و با کنار رفتن شال از صورت نبی، ایبیش آشکارا به لرزه می‌افتد.

نبی: ... سیس! ... خوب گوش کن! به اربابت می‌گی:

اون ژاندارم حقش مرگ بود. با کمر بند پهنش افتاده بود به جون پدرم که گوسفند برایش سر بیره! خان می‌دونه ما گوسفند نداریم! اسلحه ژاندارم دست منه. اگه بشنوم یکی از افرادش یا ژاندارم‌هایی که برای چپو و غارت اومدن، کوچک‌ترین اهانتی به افراد خونواده‌م بکنن، بدون معطلی می‌کشمشون! شنیدی؟!

ایبیش تماماً تحلیل رفته است. نبی متوجه خیزی کنار پای او شده و خود به ناچار حرکت می‌کند. سلیم ناراحت به حیاط آمده است. نبی با صورتی پوشیده از کنار او عبور می‌کند. سلیم با مشاهده نبی او را صدا می‌زند.

سلیم: او هوئی؟... حمّال وایسا بینم!

نبی می ایستد و به سمت سلیم برمی گردد. سلیم به او نزدیک می شود و با دقت براندازش می کند.

سلیم: ائشک کیشی^۱ سلامت کجا رفته؟!

نبی: ائشک گوزیلن باخما ارباب!

سلیم عبوس و تندخو شال صورت نبی را کنار زده و با مشاهده او به حیرت می افتد.

سلیم: ... تو؟!

نبی: [متبسّم] سلام!

سلیم دست به خنجر می برد. اما قبل از هر کاری، نبی با دو کف محکم بر گوش های سلیم، او را نقش زمین می کند. ایبیش که ناظر است، با عجله به سمت اتاق می دود. ایبیش در اتاق جانبی با صمد خان خلوت کرده است. کربلایی جعفر هم حضور دارد. حرف های ایبیش صمد خان و کربلایی جعفر را نگران می کند.

کربلایی جعفر: یعنی الان نبی تو دهه؟

ایبیش: گفتم که همین الان از در حیاط رفت بیرون. با

اسلحه حیب ژاندارم!

صمد خان: [رو به کربلایی] می بینی کربلایی، این محمود

هیچ جوری کوتاه نمی آد!

کربلایی جعفر: حتماً نفهمیده یا نوکرش سر خود ژاندارم رو برده

خونه نبی!

۱. مردیکه الاغ.

صمد خان: نه! ... کاملاً عمدیه. قبلش چن بار سفت و سخت

سفارش کرده بودم. پسرشم وقت و بی وقت
مزاحم هاجر می شه!

کربلایی جعفر: [ناباور] مزاحم یه زن شوهردار؟ ... این دیگه

خیلی وقیحانه س!

صمد خان: بذار این ژاندارما کارشون تموم شه، من باید

تکلیفم رو با این پدر و پسر روشن کنم. تو این
شرایط یا جای اوناس یا جای من!

کووخوا وارد می شود و پشت سر او یک ژاندارم ارشد [جابر] هم

حضور می یابد.

کووخوا: ببخشید خان، جابر ژاندارم اصرار داره با چن نفر

برن در خونه نبی و دستگیرش کنن.

صمد خان: نه نیازی به این کار نیس.

جابر: جناب خان، از ضرب و شتم ژاندارم هم

چشم پوشی کنیم، موضوع سلاحش که به دست
یه یاغی افتاده، مسئله دار می شه!

صمد خان: خسارت رو جبران می کنیم. هم خسارت ضرب

و شتم، هم سلاح. [رو به اییش] یه اسلحه شبیه
سلاح حبیب از تفنگچیا بگیر، بده به حبیب. این

مسئله خونوادگیه ژاندارم. تنبیه نبی موکول می شه
به بعد از رفتن شما. اول باید اسلحه رو از دستش

در بیاریم.

با ورود محمود بیگ و سلیم، صمد خان حرفش را ناتمام و با چشم
غره‌ای که به آنها دارد، صحنه را ترک می‌کند.
سلیم متفکر به رفتن خان می‌نگرد.

شب • داخلی • خانه سلیم

محمود بیگ با ناراحتی قلیان می‌کشد. کووخوا در کنار اوست و
سلیم کنار پنجره نشسته است.

محمود بیگ: پس خان داداش نمی‌خواد نبی رو دستگیر کنه!

کووخوا: چرا. اما بعد از رفتن ژاندارما.

سلیم: دیگه مثل روز روشن که خان از نبی می‌ترسه!

محمود بیگ: درسته. این جور که معلومه، خیلی م می‌ترسه!

کووخوا: خدا وکیلی آدم ترسناکیه. این جور آدم‌ها رو زیاد

سر به سرشون بذاری، هم دست خودشون کار

می‌دن، هم دست طرف. شمام بی‌کار بودی اون

ژاندارمو فرستادی خونه علی کیشی؟ اون بدبخت

اگه چیزی پیدا کنن که خودشون می‌خورن!

محمود بیگ: به جان عزیزت تو اون شلوغی بی‌هوا گفتم. اصلاً

منظوری نداشتم!

سلیم: این دفه خان عمو نباید کوتاه بیاد!

کووخوا: نه بیگ‌زاده. نبی الان یه اسلحه و کلی فشنگ در

اختیار داره. منتظره یکی قدم کج ور داره. خدا

می‌دونه چه کشت و کشتاری راه می‌ندازه. نبی

هیچ وقت دروغ نگفته!

سلیم: [تمسخر] دیگه چی؟ ناسلامتی تو نماینده قانونی حکومتی. اون تفنگ یکی از ژاندارماتونو گرفته و خودشم به قصد کشت کتک زده! ... یعنی حکومت انقده ضعیف و بی خاصیت شده که هر بی سر و پایی جرأت جسارت بکنه و شما نتونید جلوش وایسید؟! •

کووخوا: [نگران] قضیه رو سیاسی نکنیم بهتره خانزاده! یه سوء تفاهم محلیه که با صلاحدید خان حل و فصل می شه. خدا رو شکر هنوز کسی کشته نشده و ما هم نمی تونیم به جای خان تصمیم بگیریم!

سلیم: [متفکر قدم می زند] ... درسته. هنوز کسی کشته نشده!

کووخوا: [قصد رفتن دارد] خُب بیگ. اگه امری نیس، من دیگه مرخص می شم.

محمود بیگ: نه. فقط یادت باشه فردا دو - سه تا ژاندارمای به راهو در اختیارم بذاری.

کووخوا: ای به چشم! بیینم، آدم به خصوصی رو نشون کردی؟

محمود بیگ: [می خندد] آدم که نه. زمینه حاصل خوبی داده! سهم توأم محفوظه!

کووخوا: [می خندد] کدوم زمین بیگ؟

عصر • خارجی • مزرعه

نبی زیر سایه درختی در خواب است. صدای شلیک گلوله‌ها و هیاهوی نزدیک، او را هراسان از خواب می‌پراند. نبی گیج و منگ سلاحش را به دست می‌گیرد و با احتیاط محل صدا را جستجو می‌کند. در چشم‌انداز، محمود بیگ و دو خادمش همراه با پنج ژاندارم به پراکندن گوسفندها و زدن مطلب، کریم و سه کارگرش پرداخته‌اند.

نبی متوجه سمت دیگر می‌شود که تعداد زیادی از ژاندارم‌ها با راهنمایی ایبیش و همراهی چند بیگ از صمد خان و جلیل جدا می‌شوند. صمد خان متوجه موضع محمود بیگ شده و با اشاره به ایبیش به آن سمت حرکت می‌کنند. در موقعیت محمود بیگ یکی از کارگران به سمت او آمده و با اشاره به گوسفندها می‌گوید:

کارگر: بیگ رحم داشته باش. سه تا از اون گوسفندا حاصل دو سال و نیم کار ما سه نفره. بگو به ژاندارما با اونا کاری نداشته باشن!

محمود بیگ: خفه شو پدر سگ! دو تا بیشتر که نمی‌برن! دو تن از خادمان محمود بیگ به تقسیم خرمن مطلب پرداخته‌اند. مطلب معترض به سمت محمود بیگ آمده و با ناراحتی می‌گوید:

مطلب: بیگ، ما سال دوازده ماه جون نکنیم که رزق

خونواده رو بدیم به شما. قرارمون یک سوم بود!

محمود بیگ: بیژ صداتو نمک‌شناس! امسال دو برابر سالای

دیگه برداشت کردی. نصفِ نصفم که بشه، بازم

نسبت به سالای دیگه بیشتر گِرت می‌آد. نمی‌آد؟

مطلب: خب، بی‌انصاف زحمت زیادی کشیدیم. شما یک

سوّمتونو وردارین، چه کار به باقیش دارین؟!

محمود بیگ با چوب دستش به جان مطلب می‌افتد و دیگر

ژاندارم‌ها هم به زدن دیگر افراد می‌پردازند. صمد خان، اییش و جلیل
نزدیک آنها هستند.

محمود بیگ: بزنی این پدرسگا رو... اینا با زبون خوش جون

به عزرائیلم نمی‌دن!

طاقت نبی دیگر به سرآمده است. زیرا جراحات مطلب و کریم او

را به شدت ناراحت کرده و نبی نشانه می‌گیرد و شلیک می‌کند. با

افتادن کلاه محمودبیگ، همه درجا متوقف می‌شوند و به محل شلیک

می‌نگرند. صمد خان هم به جمع آنها رسیده است.

محمود بیگ: ... کی اونجاس؟ زودباش خودتو نشون بده تا

ژاندارما رو نفرستادم!

نبی: [نیم‌خیز خود را نشان می‌دهد] این فقط یه اخطار

بود. اگه بیشتر از این خون مردم رو تو شیشه

کنید، گلوله‌های بعدی تو تنتون می‌شینه!

محمود بیگ: [با اشاره به تفنگچی‌ها] بزنی اون پدر سوخته رو!

معطل چی هستید؟!

تفنگچی‌ها نشانه می‌گیرند و نبی هم سلاحش را آماده می‌کند. اما

صمد خان مانع می‌شود.

حماسه نبی و هاجر ۲۰۵

صمد خان: دست نگه دارید!... کسی شلیک نکنه. [رو به

سمت نبی] تو کی هستی؟

نبی: [متبسم] تو چطور خانی هستی که رعیت رو

نمی شناسی؟ منم نبی!

محمود بیگ: خان داداش الآن فرصت خوبیه. اجازه بده کارشو

تموم کن!

صمد خان: [تشر می زند] نه احمق! می خواهی همه رو به

کشتن بدی؟... اون تو تیراندازی تکه! [رو به نبی]

ببینم... مگه کسی به خونوادهت حرفی زده؟

نبی: [قدردان] نه! ... از این بابت ممنونم!

صمد خان: خب دیگه چه مرگته؟

نبی: از امروز کسی حق نداره به رعیت جماعت زور

بگه. زمین مال کسیه که روش کار می کنه.

برگردید خونه هاتون!

صمد خان: دیگه داری زیاده روی می کنی بچه! سهم

حکومت رو کی می ده، تو؟

نبی: حکومتی که سهمش مردمو به روز سیاه بشونه،

به درد لای جرز نمی خوره. جون خلق الله رو به

لب رسوندین!

صمد خان: این حرفا مال دهن تو نیس پسر علی کیشی!

این همه راه و سربازخونه و ساختمونای دولت رو

کی باید بسازه؟

نبی: از حبیب خودتونو مفت خورای دوروبرتون مایه

بذارید. آدم گرسنه و برهنه، جاده و سربازخونه و
بنای دولتی به چه دردش می خوره؟!

صمد خان: فریبت دادن نبی. گول این حرفا رو نخور. اسلحه

رو بذار کنار، بیا پیش خودم. هر جور دلت بخواد
باهات کنار می آم. می دونی دوستت دارم و دلم
نمی خواد آسیبی بهت برسه!

نبی: [گلوله ای شلیک می کند] برگردید خان! من و

شما آیمون تو یه جوب نمی ره. اخطار من جدیه.
برگردید!

شلیک گلوله ای دیگر خان و همراهان را به واهمه می اندازد. صمد
خان ناراحت و مطیع به افراد اشاره بازگشت می دهد. محمود بیگ
فوق العاده خشمگین است.

در همین هنگام، شلیک گلوله ای صمد خان را از اسب به زیر
می اندازد. همه به هم می ریزند و ناباور صمد خان را دوره می کنند.
گلوله بر قلبش نشسته است. نبی سردرگم به محل شلیک گلوله که از
پشت سر اوست، سرک می کشد. اما چیزی نمی بیند. جلیل ترسان و
گریان از روی جنازه پدر به سمت نبی می نگرد.

جلیل: [فریاد] نامرد! چرا زدی؟ ما که داشتیم می رفتیم!

خائن پست فطرت!

گلوله ای دیگر بر سینه جلیل نشسته و همه از ترس پا به فرار می گذارند.
مطلب و کریم ناباور و خشمگین به سمت نبی آمده و می گویند:

کریم: نبی!؟

مطلب: تو چی کار کردی پسر!؟!

نبی: [سردرگم] کار من نبود! از پشت شلیک کردن!

صدای دور شدن سُم‌های اسبی، نبی را به تحرک واداشته و او سواری نقاب پوش را در حال تاخت مشاهده می‌کند.

نبی: ... اوناهاش. داره فرار می‌کنه. کاش یه اسب

داشتم!

مطلب و کریم در محل اشاره، غباری را می‌بینند که از یک سوار بر جای مانده است.

عصر • خارجی • مزرعه

کووخوا همراه با چند ژاندارم و کربلایی جعفر روی زمین عمو پولاد هستند.

دور بین نظامی کووخوا سوار نقابدار را که در حال تاخت است، تعقیب می‌کند. چیزی از دست سوار بر زمین می‌افتد و سوار بدون توجه در پیچ تپه گم می‌شود. کووخوا به تاخت خود را به محل موردنظر رسانیده و دستار به جا مانده را برداشته و متفکر به نقطه‌ای می‌نگرد.

نیمروز • خارجی • گورستان روستا

گورستان شلوغ و پرالتهاب است. خانواده خان و وابستگان نزدیک بر سر و رویشان می‌کوبند و جگرسوز می‌گیرند. همسران محمود بیگ،

خانعلی بیگ، کربلایی جعفر و کووخوا از خود آزاری خانواده خان جلوگیری می کنند.

تقریباً همه اهالی روستا حضور داشته و سلیم و محمود بیگ با به دست گرفتن رشته امور، افراد را مرتب به این سو و آن سو روانه می کنند.

غروب • داخلی • خارجی • خانه اربابی

کربلایی جعفر با دست هایی بسته کنار محمود بیگ و سلیم به میهمانان خوش آمد می گوید. اتاق ها انباشته از افراد روستا و آدم های غریبه است. پیربابا در رأس مجلس است. در بیرون از خانه و نزدیک در ورودی، ایبیش به شمارش گوسفندهایی پرداخته که یکی از خان ها به همراه آورده است. پس از اتمام، به میرزا بنویس مجاورش می گوید:

ایبیش: ... بنویس سوگواره حاج محمد ولی، خان

روستای گیلو... دوازده تا گوسفند، دو گونی قند، ده من روغن. [رو به یکی از خادم ها] آهای شعبان، گوسفند رو بریز تو آغل. شترها و گاوارم جاشون رو عوض کنین.

میهمانان جدید از کالسکه و اسب ها پیاده می شوند و ایبیش با ظاهری گریان به استقبال می رود.

ورود علی کیشی و مهدی با لباس های سیاه، ایبیش و دیگران را متحیر می کند. سلیم با ناراحتی نگاهش را از علی کیشی و مهدی به کربلایی جعفر معطوف می کند.

سلیم: اینا برای چی اومدن؟

حماسه نبی و هاجر ۲۰۹

کربلایی جعفر: [آهسته] مجلس عزاس پسر. هر کسی می تونه
بیاد!

سلیم: هر کسی آره، ولی اینا نه. می خوان داغ خونواده
خانواده تازه کنن؟ بیرونشون کنن!

کربلایی جعفر: سلیم جان، بعد از فوت خان عمو و پسرش،
مردم از تو بردباری بیشتری انتظار دارن. می فهمی
که چی می گم؟

سلیم متوجه کووخوا می شود که او را می خواند. سلیم به اجبار به
کووخوا ملحق شده و قدم زنان به قسمت خلوت حیاط حرکت می کنند.
سلیم: ... خُب، چه خبر کووخوا؟...

کووخوا: از چی قربان؟

سلیم: از قاتل خان عمو و پسرش. از نبی؟

کووخوا: نبی که زده به کوه. اما از قاتل اصلی خان و

پسرش چندان هم بی خبر نیستم!

سلیم: [محتاط] جدی؟! کجاس؟ کیه؟

کووخوا: [دستار او را می دهد] عجالتاً این امانتی رو تحویل

بگیرید. مال خودتونه!

رنگ از چهره سلیم می پرد و نگران به اطراف نظری انداخته، رو به
کووخوا می گوید:

سلیم: این کجا بود؟ خیلی وقته گمش کردم!

کووخوا: [مودیانه] خیلی وقت که نه! دیروز صبح موقع تاخت

از دستون افتاد. انقدر عجله داشتید که منو ندیدید!

سليم: من!؟

كووخوا: حدود نيم فرسخ بالاترشم، درست كنار پرچين،
اين دو تا پوكه رو پيدا كردم!

سليم با مشاهده پوكه‌ها در دست كووخوا، حسابي تحليل مي‌رود.

سليم: كي گفته اين مال منه؟

كووخوا: [مي‌خندد] ... فشنگايي رو كه خودم دادم،
مي‌شناسم خانزاده. باروتشم تازه‌س، بو كنيد!
ضمناً رد پوتيناتونم اون‌جا بود كه يادم رفت
پاكشون كنم. [موذي مي‌خندد].

سليم: [رنگباخته] براي چي مي‌خندي؟

كووخوا: هيچي... ياد خواب ديشبتون افتادم. خيلي
ناراحت بوديد از اينكه كسي كشته نشده بود!

سليم: خب كه چي؟

كووخوا: بالآخره كشته شد. يعني كشته شدن! به دست
كي؟... اون ديگه با تشخيص من به مركز ارسال
مي‌شه!

سليم: [تسليم] چي مي‌خواي چموش؟

كووخوا: راستش خيلي م‌بد نشد. خان عمو اين اواخر
خيلي محتاط و ترسو شده بود!

سليم: چقدر كووخوا؟

كووخوا: پسرشم بدتر از خودش به درد عالمي و طبابت
مي‌خورد تا خان و خانزادگي!

- سليم: روده درازی نکن، حرف آخرو بزن!
- کوخا: خُب... اون زمین زیر چشمه طوبی.
- سليم: [ناراحت] بیست و دو هکتاره بی انصاف.
- مرغوب ترین زمین آبادیه!
- کوخا: گزارش منم کم نیس. ضمن محکومیت برای نبی،
- حکم اربابی تورم به دنبال داره!
- سليم: [تسلیم] اگه خلاف این پیش بیاد، چی؟
- کوخا: اگه تندروی نکنی و با تدبیر جلو بری، خلافتش
- عمل نمی شه. یواش یواش ارباب!
- در داخل مجلس، دو خان در حالی که علی کیشی را زیر نظر گرفته اند، با نگرانی نجوا می کنند.
- احمد خان: ... پس علی کیشی که می گن اینه!... اصلاً به
- قیافهش نمی خوره پدر نبی باشه!
- ولی خان: برعکس، می گن نبی یه جنگجوی تمام عیاره.
- شنیدم با یه تیر، سه نفر رو به هم می دوزه!
- احمد خان: په آتونان! درسته که سیبیلای خان و بیگارو دود
- می ده؟
- ولی خان: سیبیل چیه پدر بیامرز؟ قسم خورده تا نسل هر
- چی خانه، از رو زمین ور نداره، از کوه پایین نیاد!
- احمد خان: دئن سن ئول^۱. همه خانا رو؟
- ولی خان: این طور می گن. به هر حال اوضاع قمر در عقربه.

بهتره مواظب خودت باشی.

علی کیشی و مهدی از این که اکثر میهمانان به آنها خیره شده و با هم پیچ و پیچ می کنند، ناراحت هستند. به خلوت سه خان دیگر می رویم که با نگاه های کنجکاوشان به علی کیشی با هم صحبت می کنند.

حسن خان: ... با این حساب از فردا هیچ خان و بیگی جرأت

نمی کنه از خونه شم بیرون بیاد!

خان بابا: این جووری رعیتامونم روشن و می شه. باید برای

این یاغی، یه فکر اساسی کرد!

خان داداش: [ترسان] سیس! بذارین مجلس تموم شه،

فکرامونو می ذاریم روهم و یه راهی پیدا می کنیم!

علی کیشی بلند می شود تا به همراه مهدی از مجلس خارج شود. در همان حال خان های زیادی، با چهره هایی گشاده و متبسم به پای او نیم خیز شده و در میان حیرت و تعجب آن دو، ابراز محبت می کنند. محمود بیگ، کربلایی و سلیم با تعجب به هم می نگرند. کربلایی سردرگوش محمود بیگ می برد.

کربلایی: هنوز هیچی نشده، قافیه رو باختن! مطمئنم اگه

خود نبی رو ببینن، شلوواراشونو خیس می کنن!

با خروج علی کیشی و مهدی، خانعلی بیگ ماتم زده وارد می شود و در کناری می نشیند.

شب • خارجی • مزرعه

قارائلی با مقداری غذا از راه می رسد. نبی از مخفیگاه بیرون آمده و

با او کنار سفره کوچکی همنشین می شود. قاراتللی متحیر است. در حین تقسیم غذا صحبت می کند.

قاراتللی: بابا دس خوش، همه شوکه شدن! آوازه نبی همه

جا پیچیده. خلیا می خوان ببینت قهرمان!

نبی: [متفکر] از کشتن چند تا خان بی وجدان بدم

نمی آد قارا. اما صمد خان و پسرش رو من نکشتم!

قاراتللی: توأم که نکشته باشی، به اسم تو در اوآمده.

می گن... خانا و بیگا آی ترسیدن!

نبی: [همچنان فکری] اون سواری که خان و پسرش

رو زد، سلیم بود!

شب • خارجی • خانه صمدخان

اتاقها تقریباً خالی شده اند. سران چند طایفه بزرگ در اتاق مجاور گرد هم آمده و سلیم کار نگارش نامه ای را به پایان رسانیده است. سلیم نامه را با صدای بلند برای حاضران قرائت می کند.

سلیم: ... به نام اعلیحضرت پادشاه روس... ما حاکمان

منطقه قبادلو، شورشی روستای موللو، نبی فرزند

علی کیشی را یاغی شناخته و از دولت کریمه

روس تقاضا می کنیم هر چه زودتر وی را به

خاطر قتل عمد مرحوم صمدخان، حاکم روستای

موللو و حومه و همچنین قتل عمد جلیل فرزند

آن مرحوم را دستگیر و مجازات نمایند. اضافه
این‌که: نبی از مدت‌ها پیش مخالفت خود را از
نحوه حکومت اعلیحضرت پادشاه روس به
صورت علنی اعلام نموده و روستائیان را علیه
حکومت تحریک می‌کند. تقاضا داریم هر چه
زودتر اقدام کنید. مهرکنندگان... اسم و شهرت
همه رو نوشتم. هر کسی زیر اسمش رو مهر کنه.
خان‌ها و بیگ‌ها از متن مذکور اعلام رضایت کرده و چند تن از آنها
با بیرون آوردن مهر، سلیم را تحسین می‌کنند. کووخوا نامه را مهر کرده
و رو به محمود بیگ می‌گوید.

کووخوا: فردا صبح اول وقت، نامه رو تلگراف می‌زنم، بعد
هم اصلش رو می‌فرستم مرکز.
محمود بیگ: فقط مواظب باش تا اقدام نهایی، کسی بویی از
موضوع نبره!
خان داداش: راست می‌گه. اگه به گوش نبی برسه، معلوم نیس
چه بلایی سرمون می‌آره!
سلیم: [مغرور] اتفاقاً می‌خوام بگوشش برسه! نترسید،
نبی از امشب قاچاق می‌شه!

عصر • خارجی • حیاط خانه نبی

مهدی با نگرانی وارد حیاط می‌شود. هاجر، گوزل و محرم با
مشاهده او یکه می‌خورند.

سلیم و همراهان ناراحت و به تاخت صحنه را ترک می کنند.

روز • شب • خارجی • داخلی • مکان های مختلف

• سواران نظامی به رهبری کووخوا به تاخت وارد محوطه جنگلی می شوند.

• نبی و قاراتلی با احتیاط از جنگل بیرون آمده و راه روستایی را در پیش می گیرند.

• در میدانگاهی یک روستا، مردان و جوانان زیادی گرد نبی جمع شده اند. نبی برای آنها صحبت می کند. حضار با اشتیاق او را نظاره می کنند. قاراتلی متوجه سربازان مسلحی می شود که در حال ورود به روستا هستند. احمد خان که به پیشواز نظامیان رفته، محل اجتماع مردم و نبی را نشان داده است. قاراتلی نبی را در جریان گذاشته، آن دو با اسب هایی که روستائیان آورده اند، از صحنه می گریزند.

• محمود بیگ و سلیم از صدر مجلس نظاره می کنند. خان ها و بیگ های زیادی با آنها به گفتگو پرداخته اند. ایبیش، کووخوا و تفنگچی ها روی نقشه ای در حال کار هستند.

• مهدی، اصلان و هاجر سوار بر اسب در مرتعی پیش می تازند. در زاویه ای دیگر که به کوهستان مشرف است، نبی و قاراتلی به استقبال آنها آمده اند.

• سلیم همراه با گروهی از ژاندارم ها و تفنگچی ها، کوه های مقابل را به رگبار گلوله بسته است. نبی با احتیاط از مهدی، قاراتلی و هاجر که به مقابله پرداخته اند، جدا شده و از بالای تخته سنگ ها پایین

می‌آید. سلیم در حال هدف‌گیری موضع قبلی نبی است. دستی از پشت سر، نقطه‌ای دیگر را نشان سلیم می‌دهد.

سلیم با عجله محل مورد اشاره را هدف گرفته، اما قبل از شلیک گلوله، با تعجب به سمت صاحب دست برمی‌گردد. نبی متبسم به سلیم می‌نگرد. سلیم وحشت‌زده سلاح به سمت او می‌گیرد. اما نبی با دو ضربه همزمان بر گوش‌های طرفین، او را بی‌هوش و زمینگیر می‌کند.

● دو مرد میانسال در حالی که قاطری باری را به همراه دارند، از یک جاده مال رو بالا می‌روند. قاراتلی از پشت سنگی که کمین کرده، خارج می‌شود و با چهره خندان از آنها استقبال می‌کند. به اشاره او، نبی، هاجر، تونچولی و تاتار محمد هم از مخفیگاه بیرون می‌آیند. مردان بارها را که شامل غذا و پوشاک است، تحویل می‌دهند.

● در یک زمین مزروعی، کارگران خان داداش در حال جمع‌آوری گونی‌های گندم به داخل چند گاری هستند. کشاورزان معترض به سمت خان داداش برای دادخواهی می‌روند. خان با چهره‌ای عبوس و با شلاق به جان آنها می‌افتد. زن و بچه را نیز از دم شلاق می‌گذرانند. در همین هنگام تیری سفیر زنان بر شانه خان نشسته و همه را در بهت و حیرت فرو می‌برد. نبی از راه می‌رسد و از اسب پیاده می‌شود. کشاورزان به دست و پای او می‌افتند و کارگزاران وحشت‌زده به تخلیه کیسه‌ها اقدام می‌کنند. نبی به گرمی یکی از کودکان را در آغوش می‌گیرد.

● نیمه شب است و احمد خان خواب آلود چشمانش را باز می‌کند. ناباور به چهره مقابلش نگریسته، دفعه‌ای و وحشت‌زده از جا

برمی خیزد و شروع به لرزیدن می کند. نبی در حالی که چهره متبسمی دارد، با لوله سلاح به سمت صندوق اشاره می کند.

احمد خان لرزان و ترسان صندوق را باز می کند. نبی تمام اوراق، اسناد و مدارک را درون کیسه ای ریخته و تونچولی قبل از حرکت، نیمی از سبیل های احمد را با چاقو قطع کرده و از صحنه خارج می شود. احمدخان به گریه می افتد.

● نبی یکی از بیگ ها را به درخت می بندد. شلاق دستش را به یک چوپان داده و از او می خواهد تا بیگ را تنبیه نماید. چوپان با احتیاط به زدن بیگ می پردازد.

● هاجر و نبی تمرین سوارکاری می دهند. نحوه پریدن و سوار شدن بر اسب در حال حرکت را مشق می کنند.

● یاران نبی که تعدادشان به سی نفر رسیده است، در حال تمرین جنگی و مبارزه تن به تن هستند. مهدی، قاراتلی، هاجر و تونچولی رهبری گروه ها را به عهده گرفته اند.

● نبی و چند تن از یارانش وارد روستایی می شوند. مردم با هلهله و شادی از آنها استقبال می کنند. بیگ ها و خان های روستا با دیدن وی و یارانش، مخفی می شوند.

روز • خارجی • کوهستان • جاده

کاروان تجاری با مشاهده کمین نبی و یارانش متوقف می شود. نصیر تاجر [صاحب کاروان] دوربین صحرایی را از چشم برداشته و با ترس به همراهان اشاره می کند.

از موضع نبی که دوربین بر چشم دارد، به کاروان می‌نگریم. نظم کاروان به هم ریخته و همه مہیای فرار هستند. نبی با دقت به آنها می‌نگرد.

نبی: مطمئنید طرف نزول خوره؟

قارائتللی: تاجر نصیر تو نزول خوری، کم‌فروشی و گرون فروشی لنگه نداره قاغا.

تونچ ولی: کوپک اوغلی به خاطر پول گیس مادرشم می‌بره!

نبی: [بلند می‌شود] خيله خب. مواظب باشین خون از دماغ کسی بیرون نیاد. اگه زن تو کاروان باشه، بدون سؤال و جواب برمی‌گردیم.

مهدی: باش اوسته قاغا گئدیک^۱.

همه سوار می‌شوند و آماده تاخت هستند. کاروانیان به تاخت در حال دور شدن هستند. گروه نبی به سه دسته تقسیم و به تاخت در حال محاصره کاروان هستند.

ما روی گروه چند نفره نبی متمرکز شده و در یک قاب ثابت، ضمن نزدیک شدن گروه، به وضوح شاهد تغییر چهره و لباس‌های نبی و همراهانشان می‌شویم. در این حرکت فنی، نبی و همراهانش وقتی به مقابل ما می‌رسند و متوقف می‌شوند، حدود ده سال به عمرشان افزون گشته و چهره‌هایشان آفتاب سوخته و سیل‌هایشان نیز پرپشت و آویخته است. نبی با مشاهده سمت چپ مسیر که کالسکه‌ای در حال گریز است با اشاره، دستور توقف کالسکه را می‌دهد. چند سوار،

۱. روسرم آقا رفتیم.

کالسکه را که دو سرنشین زن و مرد [میرزا و گلناز] دارد، به تعقیب گرفته و در سمت چپ و نظرگاه نبی هم شاهد محاصره کاروان نصیر تاجر توسط یاران نبی هستیم. نصیر هم ده سال پیرتر شده است.

روز • خارجی • قرارگاه نبی

قرارگاه بزرگ و پرجمعیت است. عده زیادی از بچه‌های پابره‌نه با لباس‌های کهنه و مندرس به بازی پرداخته‌اند. نبی در حین حرکت و با مشاهده بچه‌ها توقف می‌کند.

نبی: [رو به ولی] این بچه‌ها چرا پابره‌نه‌ن؟ مگه

نگفتم برا همه‌شون چاروق درست کنین؟

تونج ولی: بچه‌های یتیم رو گفتی که برا همه‌شون تهیه

کردیم!

نبی: ایناچی، چرا پابره‌نه‌ن؟

تونج ولی: اینا که یتیم نیستن، پدراشون همین دور و برن!

نبی: [قاطع] برا همه‌شون کفش دُرُس کن!

نبی حرکت می‌کند. تونج ولی در حالی که چارق سوراخ خود را نشان می‌دهد، عنوان می‌کند:

تونج ولی: این وضع چارق خودمه! من پدر سوخته اون‌همه

چرمو از کجا بیارم؟

نبی وارد بالادست محوطه می‌شود. کاروان نصیر تاجر در صحنه بوده و دستیاران او در حال توزیع ارزاق کاروان هستند. عده زیادی از روستائیان به صف ایستاده و به نوبت سهم می‌گیرند. یکی از آنها

برگردن.

نبی به سراغ چند تازه وارد می‌رود. نصیر با عصبانیت دستارش را به زمین می‌زند و مهدی و همراهان، اقدام به جمع‌آوری و دیوی کیسه‌ها می‌کنند.

نبی: حالت چطوره کرم؟ ... خان‌ها و بیگ‌های دِهتون بازم اذیت می‌کنن؟

کرم: [شاکر] نه قاغا. از دولتی سر تو دیگه کاریمون ندارن!

نبی متوجه کالسکه، میرزا و گلناز در کنار آن می‌شود که در حصار چند قاچاق به او می‌نگرند.

نبی: [به سمت آنها می‌رود] خوش گُوردوق! ... کی هستید و این طرفا چی کار دارید؟

میرزا: [ناراحت] من کاتب حسن علی بیگ هستم. این خانمم دکتره. برای طبابت رفته بود که من مأمور برگردوندنش هستم.

تونج ولی: [به ذهنش فشار می‌آورد] بینیم ... تو پسر مرحوم نصرت بیگ نیستی؟

میرزا: چرا!!

تونج ولی: [رو به همراهان] باباش وکیل بود. حامی و پناه فقیر بیچاره‌ها. حسنعلی بیگ اونو فرستاد سیری. طوری که جنازه‌شم پیدا نشد!

نبی: [ناراحت] خدا رحمتش کنه! تو خجالت

نمی‌کشی به قاتل پدرت خدمت می‌کنی؟

تونج ولی: اون مرحوم هیچ وقت نون بی غیرتی و تملق نخورد!

نبی: حالا که خوردن و نوشتن بلدی، این جا بهتر می تونی به مردم کمک کنی!

تونج ولی: [خوشحال] درسته، بیا از ما بنویس. بذار اونایی که بعد از ما به دنیا می‌آن، بفهمن مادرا چه پسرای زاییدن!

نبی: [قصد حرکت دارد] خب... ببخشید که به تأخیر افتادید... خانم دکتر خدا نگهدار!...

نبی چند قدم رفته و می ایستد. متوجه گلناز و میرزا می شود که هر دو ناراحت به کریم می نگرند. کریم دستپاچه و قصد سوار شدن بر اسب را دارد. نبی متوجه تکه ای از پاره زنجیر ساعت میرزا شده و دفعه‌تاً به کریم می نگرد. کریم از اسب پیاده می شود. حسابی رنگ باخته است. نبی دست به کلت می برد و کریم با عجله محتویات جیبش را که ساعت، انگشتر و گردنبند زنانه است، در مقابل گلناز به زمین انداخته و پشت او پناه می گیرد.

نبی: [عصبی] تو چچی کار کردی بی وجود؟!

کریم: نبی قاغا... غلط کردم. به روح مادرم دیگه تکرار نمی‌شه. قول می‌دم!

دکتر: [نگران] ببخشید آقا نبی. این دفه رو به خاطر من!

نبی: [خشمش را کنترل می‌کند] به خاطر شما

می بخشمش. اما دیگه با ما کاری نداره! [رو به ولی] میرزا و خانم دکتر رو با احترام راه بندازین برن. کم و کسری م داشتن، فراهم کنین. کریم هم از فردا تو دسته هاتون بینم، دستاشو قطع می کنم. دزد جماعت تو دسته قاچاقا جایی ندارن!

عصر • داخلی • دفتر کار حسنعلی بیگ

حسنعلی بیگ در حال غذا دادن به یک بچه پلنگ است. دفتر او انباشته از پوست و مجسمه حیوانات گوناگون است. میرزا در را باز می کند و مقابل آن می ایستد.

میرزا: ببخشید قربان، چند تاجر سرشناس اجازه ملاقات می خوان!

حسنعلی: می بینی که کار دارم، ردشون کن برن.

میرزا قصد بستن در را دارد که تاجرها یکی پس از دیگری به زور داخل شده و ملتمسانه حسنعلی را دوره می کنند. تاجر نصیر هم پیشاپیش آنهاست.

تاجر نصیر: برو کنار بینم... دستم به دامت بیگ، به دادمون برس!

تاجر دوم: از دست این قلدر جونمون به لب رسیده بیگ.

تاجر سوم: این نبی ظالم نه از خدا می ترسه، نه از حکومت.

تاجر چهارم: کاروانامون زمینگیر شده بیگ، مگه این که شما کاری بکنید.

- حسنعلی:** [متبسم] خيله خب، بشينيد بينم جريان چيه!
- تاجر نصير:** چي مي خواستي بشه بيگ، دوندگي و سرمايه از ما، سودش از نبی! تجارت بی سود به چه دردی می خورده؟
- تاجر دوم:** دُرُسته. پارچه ها و ارزاق ما رو می گیره، به نصف قيمت به گدا گشنه ها می ده.
- تاجر سوم:** انگار شريك سرمايه ماس. هر جور دلش می خواد، تقسيم می کنه.
- تاجر چهارم:** مثل يك تيكه آتیش افتاده تو خرمن مالمون. اين جوری كه نمی شه!
- حسنعلی:** [خنده] ... شمام از يه چاروق پوش، عاجز موندید؟
- تاجر نصير:** يه چاروق پوش چيه بيگ؟! كوه ها و درّه ها پر شدن از اين گدا گشنه ها! هر كي از مادرش قهر کرده، رفته چپیده پیش اون!
- تاجر دوم:** به جان عزيزتون ديگه ذله شدیم. اگه جلو نبی گرفته نشه، مجبوریم تجارت رو بذاریم کنار.
- حسنعلی:** [با سبيلش بازی می کند] ... كه اين طور...
- تاجر دوم:** [كيسه ای پول می گذارد] امید ما به توه بیگ!
- حسنعلی:** [با تندي بلند می شود] اين ديگه چيه؟ ورش دار!!... نبی دستگیر می شه. حالا می تونید برید!

تجار با رضایت بلند می‌شوند و به سمت در حرکت می‌کنند. کنار در میزی است که تجار یکی پس از دیگری کیسه‌های همیان را روی آن می‌گذارند. یکی از تجار که قصد قسیر در رفتن دارد، اشاره دیگری او را وادار به گذاشتن کیسه‌اش می‌کند. همه خارج می‌شوند. حسنعلی بیگ یکی از کیسه‌ها را برداشته و متفکر به میرزا می‌نگرد.

حسنعلی: این نبی صدای همه رو درآورده. دیگه باید ساکتش کرد. [کیسه را به سمت میرزا پرت می‌کند] بگو جای اون یاغی رو پیدا کنن. اینم خونبهاش! از سلیم بیگ کمک بگیرید.

میرزا متفکر به کیسه دستش خیره می‌ماند.

روز • داخلی • خارجی • خانه نبی

نبی از پدر و مادر و دیگر اقوامی که به دیدارش آمده‌اند، خداحافظی کرده و با پای پیاده و لباسی مبدل از روستا خارج می‌شود. سلیم به همراه کووخوا و چند تفنگچی دیگر دورا دور انتظارش را می‌کشند. ایبیش دوربین صحرایی را به سلیم داده و با دست محل حرکت نبی را نشان می‌دهد.

نبی بی‌خبر از آنها در مسیر کوهستان به پیش می‌رود.

سلیم: [مغرور] بذارید تا سرپیچ بره. همچین که وارد جاده بالا شد، می‌ریزیم روسرش.

نبی در حین حرکت متوجه جنبش کم محسوسی در پشت یکی از تپه‌ها گشته و با زیرکی از پشت تپه خود را به فرد پناه گرفته می‌رساند.

گاریچی: [نجوا] ایله بیل دونیادن چوخ بی خبردی^۱. [رو به

به نبی] خیلایا تو کوه و کمر دنبالش می گردن تا
یه لحظه قیافه شو بینن!

منصور: مردم حاضرن جون به پاش بذارن، تو چطور اونو
نمی شناسی؟

گاریچی: به پربالا جوون بی خبر. آی آلاه آزیاراد، آدام
یارادد^۲!!

نبی سوار گاری شده و در کنار منصور که در حال خوردن است،
جای می گیرد.

نبی: ساغ اول^۳... این نبی که می گید، همونیه که
افرادش دست به غارت و دزدی و آدم کشی
می زنن؟

گاریچی: [ناراحت] افراد نبی؟! ... دهنه رو آب بکش! این
حرفا مال خانا و بیگاس؛ تاجرای گرون فروش و
از خدا بی خبر! امید همه ما اول خدا، بعد هم نبیه!
عدل و سخاوتش زبانزد همه س!

نبی: [متفکر] عجب!

منصور: خیلی جوونمرده! جونش رو در راه مردم گذاشته!

گاریچی: می گن کوراوغلو دایی مادرشه. شنیدم کوراوغلی
تو یه نشست، نصف گوسفند رو می خورده. اما

۱. انگار خیلی از دنیا بی خبره.

۲. ای خدا، کم خلق کن، آدم خلق کن!

۳. سلامت باشی.

اين نبي قربونش برم، يه گاو رو درسته مي بلعه!

منصور:

گاو نه پدر، گاو ميش رو!

نبي:

[خنده اش مي گيرد] گاو ميشو؟!

گاريچي:

آره!

نبي:

پس... اين نبي شما اژدها بوده ما خبر نداشتيم!

گاريچي:

اژدها چيه پدر بيا مرز. مي گن... بچه كه بوده، تو

جنگل، سلطان حيونا بهش شير مي داده!

نبي:

ماده شير؟!

گاريچي:

آره. تازه كجاش رو ديدى، مي گن نبي دو تا دل

و چهار تا قلوه داره!

نبي به خنده مي افتد و با ناباوري به خنده هاش عمق مي دهد.

منصور هم با او همراه است.

نبي:

دو تا دل... هه هه هه چهار تا قلوه! ... عجب

جونوريه اين نبي هه هه هه!

گاريچي با عصبانيت بر روى او شلاق مي كشد.

گاريچي:

هرهرهر... كپك اوغلى نيه هير نيخيسان^۱؟ ... بيند

بيند نيشت رو آرسيز^۲! [رو به منصور] توأم خفه

خون بگير، بي غيرت!

نبي:

[تسلیم] ببخش پدر جان. شوخي كردم. حالا

مسيرتون كجاس؟

۱. پدر سوخته برا چی هرگز می کنی؟

۲. ابله!

گاریچی: به تو مربوط نیس. برو پایین از گاری من.
 قانمازین بیری قانماز!^۱

منصور: [دلجو] زیاد به دل نگیر خسته‌س. اول می‌ریم
 آسیاب و بعدم می‌ریم به قرارگاه نبی.

نبی: مگه می‌دونید کجاس؟

منصور: دایم ترلان تو دسته شه. [چشمک می‌زند] یه
 نشونی نصف و نیمه ازش بیرون کشیدم!

نبی: چه خبره پیش نبی. مگه خیرات می‌ده؟

منصور: من می‌خوام برم تو دسته‌ش. می‌خوام قاقاق شم.

نبی: پدر پیرت رو می‌خوای تنها بذاری؟

منصور: [متأسف] چاره‌ای ندارم. زدم دک و پوز ارباب
 دهمونو ریختم به هم. بگیرن، می‌کشنم!

روز • خارجی • کوهستان / جنگل

قریب به دویست قزاق مسلح به فرماندهی میاکوف در جاده جنگلی
 و مشرف به مسیر گاری نبی در حال جستجو هستند. پالما [معاون]
 نگاه مایوسش را از قزاق‌های خسته می‌گیرد و رو به میاکوف می‌گوید:

پالما: قربان... مطمئنم اطلاعات نادرست بهمون دادن. نبی اگه
 این اطراف بود، تا حالا باید ردی ازش می‌گرفتیم!

میاکوف: [با دوربین به اطراف می‌نگرد] یعنی سلیم و
 اطرافیانش دروغ گفتن؟ چه سودی می‌برن؟

حماسه نبي و هاجر ۲۳۱

پالما: حتماً به اونا نام اطلاعات غلط دادن. از هر کسی پرسیدیم، یا گفتن نمی شناسیم یا ندیدینش!

میاکوف: [می خندد] نبي چوب کیا رو به سینه می زنه؟

پالما: [متفکر] فقرا رو!

میاکوف: [طعنه] به خیالت اونا می آن تنها حامی و پشتیبان خودشون رو لو بدن؟

پالما: خب... این جوری تا ابدم که بگردیم...

میاکوف: [قمقمه اش را خارج می کند] عجله نکن پالما. همیشه اوقاتی پیش می آد که منظم ترین آدمها هم غافل می شن و اشتباه می کنن! بگرد دنبال غفلت و اشتباه نبي!

روز • خارجی • کوهستان

نبي با اشتیاق به منصور می نگرد.

نبي: چند تا برادرید؟

منصور: دو تا برادرم تو زندانه. به خاطر زدن هامپا سلیمان.

نبي: [می خندد] پس خونوادگی قاطی دارین!

تیراندازی بلدی؟

منصور: [سلاحش را خارج می کند] آره، از تفنگچی سلیمان قاپیدم...

منصور پرنده ای را در آسمان نشانه گرفته و شلیک می کند. پرنده

مورد هدف قرار می گیرد و گاریچی با نگرانی رو برمی گرداند. نبی هم غافلگیر شده است.

گاریچی: چی کار می کنی نادون؟!

نبی: [به اطراف می نگرد] نباید شلیک می کردی!

روز • خارجی • کوهستان

میاکوف لحظه ای تأمل کرده و با اشاره به همراهان، به سمت محل شلیک تغییر مسیر داده و پیش می تازند.

روز • خارجی • کوهستان

سلیم به اتفاق کووخوا، ایبیش و دیگر همراهان به سمت مسیر پشت سر نگریسته و با اشاره او، گروه کوچک وی هم تغییر مسیر داده و به سمت موضع نبی و همراهان تاخت می کنند.

روز • خارجی • کوهستان

گاریچی با مشاهده قزاقها به وا همه می افتد و با خشمی پنهان خطاب به منصور تشر می زند.

گاریچی: تفنگ رو قایم کن کپگ اوغلی. خدایا خودت

کمکمون کن.

منصور تفنگ را زیر لنگه ها پنهان می کند و نبی با کشیدن پارچه ای بر روی سر، خود را به خواب می زند. میاکوف و همراهان به گاری رسیده و آن را محاصره می کنند. پالما نزدیک می شود.

پالما: کی بود تیر در کرد؟
 گاریچی: ما از کجا بدونیم قربان؟ زیر هر درختی یه تفنگ
 به دست قایم شده!
 پالما: این اطراف نبی رو ندیدید؟
 گاریچی: نبی کیمدی قربان؟
 سلیم و همراهان از راه می‌رسند. پالما پارچه روی صورت نبی را
 کنار زده است.
 پالما: این کیه؟
 منصور: برادرمه، مریضه داریم می‌بریمش پیش حکیم.
 [منصور پارچه را روی صورت نبی می‌کشد].
 سلیم: [از میاکوف جدا و نزدیک می‌شود] از کجا می‌آی
 پیرمرد؟
 گاریچی: مریض داریم بیگ. یه سری م به آسیاب می‌زنیم.
 سلیم: [مشکوک] مریضت چه شه؟
 سلیم با لوله سلاحش پارچه روی نبی را کنار می‌کشد. همزمان، نبی
 با گرفتن لوله سلاح، آن را از دست سلیم خارج کرده و وی را در
 تیررس خود قرار می‌دهد. همه به هم می‌ریزند.
 میاکوف: [سردرگم] یعنی چه، این جا چه خبره؟
 کووخوا: [رنگ بریده] این نبیه قربان. همونی که دنبالش
 هستین!
 همه تحلیل رفته‌اند و سلیم به دام افتاده است. گاریچی و منصور
 متحیر به هم می‌نگرند.

گاریچی: چی گفت؟ نبی؟!
 منصور: [ناباور] مثل این که [رو به اییش] منظورت
 قاجاق نبیه؟
 سلیم: [می خندد] آره پیرمرد، مریضت خیلی گرون
 قیمته! نمی دونستی؟
 گاریچی: نه والله خان. حتماً اشتباه می کنید، جداً قاجاق
 نبیه؟! من کتکش زدم!
 نبی: [می خندد] کار خوبی کردی آتا. حق و حلال
 باشه. [به سلیم] راه بیفت!
 سلیم: تو هیچ شانسی نداری قلدر!
 کووخواو اییش خود را به پشت میاکوف و پالما کشانده اند. پالما
 آرام دست به کلت می برد.
 کووخوا: [ترسان و آهسته] نه قربان. نبی تو تیراندازی
 حریف نداره!
 پالما توجهی به هشدار کووخوا نمی کند. نبی سلیم را به سمت
 میاکوف هدایت می کند. میاکوف و همراهان غافلگیر شده اند. نبی کلت
 کمری میاکوف را خارج کرده و همزمان ضربه ای به او می زند.
 نبی: شیطون گولت نزنه!
 نبی لوله سلاح را زیر گلوی میاکوف قرار می دهد. ما از ارتفاع و از
 پشت درختی قطور به صحنه می نگریم. قزاق ها سلاح هایشان را آماده و
 به سمت نبی نشانه رفته اند.
 نبی: [به میاکوف] بگو سلاحشونو بیارن پایین فرمانده!

میاکوف: [عصبی] پرونده‌ت به اندازه کافی سنگینه،
 خراب‌ترش نکن! چه جوری می‌خوای فرار
 کنی؟

نبی: با هم که باشیم، مشکلی پیش نمی‌آد!
 یکی از قزاق‌ها نبی را در تیررس قرار داده و انگشت بر ماشه
 می‌گذارد. همزمان، شلیک گلوله‌ای سلاح را از دست قزاق می‌پراند.
 هاجر به اتفاق دو گروه از قاچاق‌ها نمایان می‌شوند. نبی به تبسم
 می‌افتد.

نبی: بگو سلاحشون رو زمین بذارن!
سلیم: نه! ما تعدادمون بیشتره. می‌تونیم باهاشون مقابله
 کنیم!

میاکوف: [ترسان] با کدوم تاکتیک بیگ؟ [رو به قزاق‌ها]
 سلاحا رو بذارید زمین!

قزاق‌ها یکی پس از دیگری سلاح‌ها را زمین می‌گذارند. هاجر به
 همراه چهار تن به صحنه آمده و همراهان او اقدام به جمع‌آوری
 سلاح‌ها به داخل گاری می‌کنند. سلیم رویش را از هاجر می‌گیرد.

عصر • داخلی • قصر حکومتی (ارمنستان)

ژنرال فرزه، حاکم ارمنستان در حال بررسی اوراق قدم می‌زند و با
 ناراحتی برگه‌ها را یکی پس از دیگری مرور کرده و آنها را روی میز
 پرتاب می‌کند. کاتب و منشی گوش به فرمان هستند. فرزه سیگار برگی
 روشن، و متفکر پشت پنجره می‌ایستد. کاتب قلم را آماده می‌کند.

فرزه: حضور محترم عالیجناب ورونتسف داشکوف،
جانشین قفقاز.

کاتب در کنار فرزه به نگارش مطلب پرداخته و منشی فنجان قهوه
را آماده می‌کند.

فرزه: احتراماً بر خلاف گزارشات قبلی، نبی فرزند علی
کیشی از اهالی روستای موللو از توابع زنگه
زور... به هیچ‌وجه راهزن یا قلدر نبوده، بلکه وی
رهبر و سرکرده کشاورزان و چوپانان عصیانگری
است که افکار او اینک تمام آذربایجان و
ارمنستان را فرا گرفته است... چنانچه تدبیر
عاجل و فوری به عمل نیاید، این شورش و
عصیان تمامی منطقه قفقاز را فرا خواهد گرفت.
با احترام حاکم ایروان، ژنرال فرزه.

کاتب: تموم شد ژنرال.

منشی: قهوه‌تون قربان.

ژنرال: نامه رو با پیک مخصوص بفرستید.

روز • داخلی • قرارگاه نبی

در محوطه ایوان قرارگاه هستیم. قاراتللی و مهدی در مورد اسامی
و فهرست افراد به تبادل نظر پرداخته‌اند.

قاراتللی: تونچ ولی و بایرام با سی سوار فردا به سمت اهر
می‌رن.

مهدی: سراغ شکوریگ؟

قارانتللی: آره! کپگ اوغلی روزگار مردمو سیاه کرده...

هایک ارمنی و محمد تاجیک هم می‌رن
ایمیشلی.

مهدی: من و توأم پس فردا نوبتمونه؟

قارانتللی: [فهرست را می‌نگرد] نه، یه روز بعدش. پس

فردا نوبت ازبک قارداش و سلیمان ارزرومیه.

کار تخلیه گاری به اتمام رسیده و منصور به همراه پدرش متحیر به
افراد می‌نگرد. تونچ ولی به همراه عده‌ای سوار از راه رسیده، با مقدار
قابل توجه چرمی که همراه آورده، کودکان پابره‌نه را صدا می‌زند.
بچه‌ها با اشتیاق در مقابلش صف می‌کشند و سلیمان از بین قاچاق‌هایی
که عاشیق عل‌عسگر را دوره کرده‌اند، به نزد تونچ ولی می‌آید و به او
کمک می‌کند.

سلیمان: آتونچ ولی... این چرما رو از کدوم فلک‌زده

گرفتی؟

تونچ ولی: [در حال اندازه‌گیری پا]... از تاجر عسگر. مردک

می‌گفت: [ادای او را در می‌آورد] ولی

عم اوغلی... اینا سفارش سلیم بیگه! عروسی در

پیش دارن. هرچی می‌خوای از کاروان وردار، اما

با اینا کاری نداشته باش! [ناراحت] کپگ اوغلی!

زن و بچه خودش یه جفت کفش درست و

حسابی به پاشون نیس! نمی‌دونم با اون همه

پولی که چپو می کنه، می خواد چی کار کنه؟!

سلیمان: [طعنه] برای زنش لازمه. کی بیوه بدون ثروتو

خواستگاری می کنه؟

هر دو به خنده می افتند. عده زیادی از قاقاق‌ها، عاشیق علعسگر و سه عاشیق همراه وی را دوره کرده‌اند. علعسگر در حال خواندن ترانه‌ای اصیل و مقامی است. چند تن از قاقاق‌ها هم در حرکت موزون همراهی می کنند. نبی روی گنده درختی نشسته و در حال اصلاح سرش است. در آینه دستی، نگاهی به سبیل‌های پرپشت خود انداخته و آنها را بازی می دهد و از چپ و راست براندازشان می کند. صدای خنده هاجر در چند قدمی، او را غافلگیر کرده و فوراً آینه را پس می کشد. این کار او هاجر و آرایشگر را بیشتر به خنده می اندازد. خود نبی هم به خنده افتاده است.

نبی: چی شده، شاخ درآوردم؟

هاجر: آره. متها برعکس! منظورم سییلاته. نمی خوای

کوتاهشون کنی؟ خیلی بلند شدن!

نبی: [می خندد] نه هاجر. اربابا خیلی از اینا حساب

می برن. رعیتام با دیدنشون، روحیه می گیرن. این

سییلا مال من نیس!

هاجر: خيله خب، راه بیفت که مهمونای زیادی داریم.

نبی: [متعجب] مگه امروز روز شکایته؟

هاجر: [متبسم] بله جناب قاضی. امروز جمعه‌س!

هر دو به راه می افتند. عده‌ای سوار تازه نفس می روند و عده‌ای هم

از راه می‌رسند. نبی متوجه گاریچی و منصور می‌شود که با
به او دست بلند می‌کنند. نبی به آنها ملحق می‌شود.

نبی: خب، پدرجان خوب استراحت کردید؟

گاریچی: خدا عمرت رو پربرکت کنه دلاور. تو واقعاً از

تبار کوراوغلی هستی. تو رو خدا به ده ماهم

سری بزن. اربابا دمار از روزگارمون درآوردن!

نبی: چشم پدرجان!... [رو به یکی از قاچاق‌ها] آراز

کجاس؟

قاچاق: اون‌جا! ... آهای ترکمن قارداش؟ ... نبی قاغا

چاگیریر!

از فوراً حاضر شده و نبی با اشاره به گاریچی و پسرش خطاب
از می‌گوید.

نبی: با یه عده سوار همراه این پدر به روستاشون

می‌رید. سیبیل اربابشون رو می‌خوام. اگه بشنوم

به این پیرمرد و خونواده‌ش جسارتی بکنن،

گوشاش رو می‌برم. از طرف من بهش اخطار

بده، حق گرفتن سلم و سهم اربابی از کشاورز و

چوپون جماعت ممنوعه! کسی ازش شکایت یا

گلایه بکنه، زندگیشو به آتیش می‌کشم!

آراز: باش اوسته قاغا.

منصور: ولی من می‌خوام این‌جا باشم!

نبی: [قدردان] پدر پیرت بیشتر از ما بهت احتیاج

داره. [رو به هاجر] بگو بچه‌ها نیازاشون رو
برطرف کنن. [رو به پیرمرد] خب پدرجان، به
امون خدا [روبوسی می‌کنند].

گاریچی: آله سنی ساخلا سین ائلین قهرمان اوغلی^۱.

دردت به جونم!

نبی با منصور هم روبوسی و در همان حال متوجه پیربابا و دو
همراهش که با اسبی خوش اندام در کنار تعداد زیادی از جوانان ناآشنا
می‌شود که در حال صرف نان و ماست هستند. چهره‌اش به تبسم
نشسته و با خوشحالی به سمت آنها حرکت و روبوسی می‌کند. نبی به
یکی از همراهان پیربابا می‌نگرد.

نبی: حاج عمی کربلادن، نجف دن نه خبر؟^۲

حاج عمو: ساغلیغین^۳. نکنه برای اربابای اون‌جام نقشه

کشیدی؟ [هر چهار نفر می‌خندند].

نبی: چه اشکالی داره. اربابا همه جا زور می‌گن!

پیربابا: [خنده] نه دلاور. تو بهتره فعلاً مشغول گوش

و سیبیل اربابای خودمون باشی! [اسب را نشان

می‌دهد] بیا... این اسب رو ایل برات هدیه

کرده.

نبی: دستشون درد نکنه. اسب زیاد داریم پیربابا.

۱. خدا تو رو حفظ کنه فرزند دلاور ایل!

۲. حاج عمو، از کربلا و نجف چه خبر؟

۳. سلامتیت.

پیربابا: هیچکدومشون به پای بوزآت نمی‌رسن. هدیه

ایل به نبی، قهرمان رشید ایل!

حاج احمد: اسب خوب زینت مرده، مرد خوبم زینت ایل!

بگیر دلاور.

نبی: [شرمزده] من شرمنده ایلیم حاج احمد. اونا به

کردن من حق زیادی دارن. نبی نتونسته به اندازه

اسمی که در کرده، به مردم خدمت کنه!

پیربابا: تو بدهکار کسی نیستی دلاور! تو این دوره و

زمونه که چاپلوسی و انباشت منافع شخصی

دامن خلیا رو گرفته، دفاع قهرمانانه از مظلوم،

افتخار همه‌مونه! [اسب را به نبی می‌دهد] بگیر

جوونمرد. دایی مادرت کوراوغلو با قیرآت

مشهور بود. بابک با قاراقاشقا، گیزیر با آلاپاچا و

نبی هم با بوزآت!... بتاز بینیم از عهده‌اش

برمی‌آی یا نه!

نبی: [سردرگم] جدی؟

پیربابا: بوزآت به هر کسی سواری نمی‌ده!

نبی متبسم به هاجر که در کنارش ایستاده، اشاره می‌کند. هاجر در

یک چشم بر هم زدن بر پشت اسب می‌پرد و آن را به حرکت وا

می‌دارد. قاقاق‌ها به پرواز بوزآت می‌نگرند و پیربابا با اشاره به اجتماع

عده کثیری از جوانان سمت چپ که در حال صرف غذا هستند،

می‌گوید:

پیربابا: این جوونام کله شون باد داره. بین چندتاشون

دردت می خورن.

نبی با اشتیاق به آنها نزدیک می شود و متبسم خوش آمد می گوید.

نبی: شماها چرا می خواین قاقاق بشین؟

یکی: ... نبی قاغا می خوایم حقمون رو از ظالما بگیر.

دومی: از بی عدالتی و حق کشی جونمون به لب رس.

قاغا!

سومی: از هر چی خان و بیگه بیزار شدیم!

چهارمی: اومدیم نسل هر چی خان و بیگه از رو زمین

داریم؟

نبی: همه خانا که بد نیستن. آدمای خوبم توش

هس.

پنجمی: ما با بداشون می جنگیم. تا آخرین قطره خونمون

نبی: [متبسم] مرد و مردونه؟

همه: [قاطع] مردو مردونه!

نبی: [به پشت سر می نگرد] مهدی؟

مهدی: [از دور دست بلند می کند] بلی قاغا!

نبی: جعبه صداقتو بیار. مهمونارم ببر تو.

مهدی: [به سرعت دست به کار می شود] باش اوسته قا

نبی: پیربابا، شما بفرمایید تو، منم الان می آم.

پیربابا: [با همراهان حرکت می کند] تو به کارت بر

پسرم.

پیربابا با چند تن از قاقاق‌ها احوالپرسی می‌کند. مهدی با جعبه‌ای نسبتاً بزرگ از راه می‌رسد و آن را به نبی داده و خود بازمی‌گردد. نبی حین نشستن کنار اجاق آتش، میرزا را می‌بیند که به تنهایی روی سنگی نشسته و یکی از قاقاق‌ها از او پذیرایی می‌کند. نبی دستی برای او تکان داده و با باز کردن در جعبه، آن را به درون آتش خالی می‌کند. مقدار زیادی فشنگ در آتش قرار گرفته است. جوان‌ها سردرگم و نبی قاطع و مصمم چشم بر آتش دوخته است. با شلیک و انفجار اولین گلوله، جوان‌ها به هم می‌ریزند و گلوله‌های بعدی همه را به وحشت و فرار وامی‌دارد. گاریچی و پسرش منصور متوحش شده و خود را به پناه پشته‌ای می‌رسانند. پیربابا و همراهان به تماشا ایستاده و میرزا که قصد نزدیک شدن به نبی را داشت، خود را به پشت سنگی می‌رساند و ناباورانه به اطراف سرک می‌کشد.

قاقاق‌ها بدون توجه به انفجار گلوله و شلیکشان، در شعاع محوطه به کارهای عادی پرداخته و نبی سر به زیر و خونسرد چشم بر آتش دوخته است. جوانان وحشت‌زده که برای فرار از اصابت گلوله گوی سبقت را از هم گرفته‌اند، عده‌ای از همراهان را به زیر گرفته و تنی چند از آنها مجروح و نقش زمین می‌شوند.

هاجر که تازه از راه رسیده است، متبسم و راضی از اسب پیاده شده و با مشاهده جوانان، به خنده افتاده و در کنار نبی می‌نشیند. پیربابا و همراهان هم گرم و صمیمی به هم نگریسته و با راهنمایی مهدی به داخل می‌روند. انفجار گلوله‌ها به پایان می‌رسد. محیط نبی و هاجر انباشته از دود و غبار آتش و باروت است. نبی سربلند می‌کند و به

محل اجتماع جوانان می نگرد. تنها سه نفر از آنها باقی مانده و دیگران گریخته اند. نبی تبسمی بر آنها کرده و به هاجر می گوید:

نبی: بگو قارا اسمشونو بنویسه. اسبه چه وضعی داره؟

هاجر: چابک و تکتازه!

نبی: سلام میرزا خوش آمدی!

میرزا: [متفکر] خیلی ممنون. ببخشید، همیشه از تازه

وارد این طوری امتحان می گیرید؟

نبی: [متبسم] تقریباً.

میرزا: این جوری که همه رو فراری می دید!

نبی: همه رو که نه. [سه نفر باقی مانده را نشان

می دهد] یه چندتایی که رو راست باشن، می مونن.

میرزا: امتحان سخته!

نبی: آدمای لاف زن و دروغگو تو اردوگاه ما جایی

ندارن میرزا.

میرزا: اگه یکی از اون تیرها به خودتون می خورد؟

نبی: [تبسم] تیر رو برای همین ساختن! [دست روی

شانه او می گذارد] نگران نباش. هر تیری که

شلیک می شه، تیر اجل نیس. می شه درمونش کرد!

میرزا: تیر اجل؟

نبی: اهوم. بوی مخصوص خودش رو داره. وقتش که

برسه، خودش خبرت می‌کنه.

میرزا: [گنگ] من چیزی در این مورد نشنیدم!

نبی: مهم نیس. چه عجب از این طرفا؟

میرزا: [خجول - چند لایه کاغذ و قلم نشان می‌دهد]

من ... من فقط اینا رو دارم. چیز نوشتن و خوندنم
کاری ازم برنمی‌آد!

نبی: [او را به خود می‌فشارد] ... خوش اومدی. قدمت

روی چشم! از بزرگی شنیدم که می‌گفت: اگه قلم
ڈرُس به کار گرفته بشه، بیشتر از صداهای گلوله
و شمشیر اثر می‌ذاره.

میرزا: امیدوارم که این‌طور بشه.

میرزا کیسه همیانش را در مقابل نبی می‌گیرد.

میرزا: بفرمایید. هدیه حسنعلی بیگه. خونبهای شماس...

قرار بود من آدماش رو پیدا کنم.

نبی: [قدردان آن را باز می‌گرداند] نیگرش دار. برای

نوشت‌افزارت لازم می‌شه. بیا.

نبی و میرزا از میان قاچاق‌ها گذشته و به اجتماع کوچکی که در
پای تپه‌ای قرار دارند، نزدیک شده و در میان سلام و ارادت حضار در
بالای تپه می‌نشینند و به افراد می‌نگرد. یکی از قاچاق‌ها رو به مردم
می‌گوید:

صفر: هر کی شکایت داره، کوتاه و مختصر بگه که

همه حرفاشون رو بزنن.

نبی: [متوجه پیرمرد ژنده پوشی می شود] تو... اره

چته پدرجان؟ چرا گرفته ای؟

پیرمرد: قربانت شوم آی نبی. آدم فقیری هستم. عاقله

زیاده و قدرت کار ندارم. بچه ها هم یا کوچیکم

یا دختر که نمی تونن کمکم کنن. اربابا هم

نوکری قبولم نمی کنن، می گن پیر شدی! تکلیف

من چیه؟!

نبی: [رو به میرزا] اسمشو بنویس. دو طاقه پارچه

مقداری گندم و لپه و خوراکی و پولم بهش بدید.

میرزا یادداشت می کند و نبی متوجه مردی میانسال و مغموم می شود.

نبی: تو چته عموجان؟

ایاز: ما آدم آبرومندی هستیم قاغا. درسته فقیریم، ولم.

با شرافت زندگی کردیم!

نبی: [متبسم] برو سراصل مطلب!

ایاز: اصل مطلب اینکه که خان اجازه نمی ده کسی با

خواستگاری دخترم بیاد.

نبی: برای چی؟

ایاز: می گه دخترت باید زن من بشه!

نبی: تو چرا مخالفی؟ دخترت باید شوهر بکنه؟

ایاز: بله، اما نه با مردی که نه تا زن داره! هفتاد ساله

رد کرده قاغا!

نبی: [تند و اخمو] خان روستای ارجان؟

ایاز: بلی قاغا.

نبی: [ناراحت و با صدای بلند] ولی؟!

همه به سمت ولی می‌نگرند که دوان دوان در حال نزدیک شدن است. پیرببا و همراهانش نیز به همراه هاجر به جمع شاکیان رسیده‌اند نبی و دیگران به احترام آنها به پا ایستاده و عرض ادب می‌کنند.

نبی: من رو ببخشید پیرببا که نتونستم خدمتتون برسم

[با اشاره به جمع] امروز روز شکایته!

پیرببا: به کارت برس پسر. ما امشبو این جاییم. راحت باشین.

ولی: بلی قاغا.

نبی: [جدی] خان ارجان هنوز ادب نشده. [با اشاره

به ایاز] این بابا رو ور می‌داری با یه عده از

بچه‌ها می‌ری حسابشو می‌رسی!

تونچ ولی: چشم قاغا! [اشاره به ایاز] پاشو راه بیفت.

نبی: ولی؟

تونچ ولی: بلی قاغا!

نبی: [تأکید] گوشش رو می‌خوام، نری سرباری؟

تونچ ولی: فقط گوش قاغا. با اجازه.

تونچ ولی و ایاز صحنه را ترک می‌کنند. نبی متوجه مردی می‌شود که در انتهای جمع ناراحت نشسته است.

نبی: آهای... تو... آره... بیا جلو بینم.

مرد ترسان و مردد پیش می‌آید.

نبی: چته اخوی؟ حیوانات رو گرفتن یا زمینت رو
 بالا کشیدن؟
 مرد: کدوم زمین، کدوم حیوون قاغا؟!
 نبی: خب، پس چی ناراحت کرده؟
 مرد: [به افراد حاضر می نگرد] خب... راستش! ...
 نبی: من و من نکن، از کسی واهمه نداشته باش.
 مرد: واهمه ندارم. فقط خجالت می کشم.
 نبی: خجالت نداره. این جا همه برای حل مشکلشون
 اومدن. حرفت رو بزن.
 مرد: [مجبور] راستش زن من خیلی خوشگله قاغا!
 خنده خفیفی بین حضار جریان می گیرد. مرد با شرم ادامه می دهد.
 مرد: همسایه کدخدا هستیم...
 نبی: خب!
 مرد: اون نامرد... چشمش دنبال زنمه. دائم مزاحمش
 می شه!
 نبی ناراحت بلند می شود و با اشاره مهدی را می طلبد و رو به مرد
 می گوید:
 نبی: [کُفری] کدخدا به زنت چی می گه؟
 مرد: [خجالت] می گه... می گه حیفه تو که زن یه
 چوپون باشی. لیاقت تو اینه که زن کدخدا باشی!
 مهدی با بوزآت در صحنه حاضر شده و عده ای قاچاق هم مهبای
 حرکت هستند.

نبی: [رو به پیربابا] پیربابا زحمت ادامه کار به عهده شما!

نبی با اشاره به میرزا، مرد شاکی و چند تن از قاقاق‌ها به حرکت می‌افتد. هاجر هم به دنبال آنها حرکت می‌کند. نبی بوزآت را سوار می‌شود و دیگر سواران نیز به دنبال او تاخت می‌کنند.

روز • خارجی • روستای پتلی

اهالی روستای پتلی سردرگم در میدان جمع شده و با اشتیاق به نبی و هاجر می‌نگرند. کدخدا هراسان خود را به جمع رسانیده و عرض ادب می‌کند.

نبی: [به مرد شاکی اشاره می‌کند] بگو زنت بیاد. مردم به هم می‌نگرند و در گوشی صحبت می‌کنند. مرد شاکی ناراحت سر به زیر انداخته است.

نبی: [با صدای بلند] گفتم بگو زنت بیاد! مرد شاکی به جمع زنان می‌نگرد. زنی زیبا رو و نجیب از میان جمع خارج می‌شود.

زن: سلام نبی قاغا.. به دِه ما خوش اومدیدا!
 نبی: [متبسم] زنده باشی خواهر. [رو به مرد شاکی]
 کدخدا راس گفته، زنت لیاقت زن کدخدایی رو داره!

مرد شاکی ناراحت نگاهی به نبی، همسر خود و کدخدا می‌اندازد. همه به خنده و پیچ‌پیچ افتاده‌اند.

کدخدا: [ترسان رو به شاکی] خجالت بکش مرد، این

عَلَم شنگه چیه که راه انداختی؟!

شاکی: [عصبی] خفه شو بی ناموس! تو کدخدایی؟!

بین چه ذکر می خونه؟!

نبی: [رو به کدخدا] مُهرت رو بیار ببینم کدخدا.

کدخدا با تندی مهر را داده، ولی ناگه می ماند.

کدخدا: نبی قاغا مُهر برای چی؟

نبی به میرزا اشاره می کند. میرزا اوراقش را آماده نوشتن می کند.

نبی: [رو به شاکی] اسمت چیه؟

شاکی: اییش.

نبی: [نجوا] از این اسم خاطره خوبی ندارم [با صدای

بلند] میرزا بنویس، سلیم بیگ. نه بنویس جناب

سلیم بیگ. من نبی فرزند علی کیشی از امروز

اییش فرزند...، [رو به اییش] اسم پدرت چیه؟

اییش: سلطان.

نبی: اییش فرزند سلطان را به کدخدایی روستای

پتلی انتخاب می کنم. چنانچه بشنوم به او

بی احترامی یا جسارت کرده باشی، روزگارت را

سیاه و دودمانت را بر باد خواهم داد.

نبی فرزند علی کیشی.

اییش از خوشحالی بال در می آورد. دست و روی نبی را می بوسد.

بی مهر خود را پای نامه زده و مهر کدخدا را به دست اییش

نهاد. غریو شادی روستائیان و بغض و حیرت کدخدای سابق او را
 نائب نبی می‌کشاند. دلی صفر با خنجر تیز، یکی از سبیل‌های بلند
 می‌گیرد:

کدخدا: [فریاد می‌زند] نبی... نبی قاغا بگو بیشتر از این
 آبروی منو نبرن!

نبی: [برمی‌گردد و عصبی یقه او را می‌گیرد] تو آگه
 آبرو سرت می‌شد، مزاحم زن مردم نمی‌شدی!
 رعیت هر اربابی، آبروی اونه مردک! ناموسشه!

و پیرو آن سیلی محکمی بر گوش او نواخته و کدخدای سابق نقش
 بر می‌شود. روستائیان در یک یورش هماهنگ بر سر کدخدای قبلی
 ریزند و تا می‌خورد، او را می‌زنند. اییش کلاه کدخدایی را بر سر
 به جا کرده و در معیت همسرش، دست به کمر از صحنه دور می‌شود.

عصر • داخلی • قصر حکومتی (نخجوان)

ژنرال ناکاشیدزه در حالی که نامه‌های مربوط به شکایات سران اقوام
 ملف را درون پوشه مرتب می‌کند، در حال صحبت با معاون خود
 تلف است.

ناکاشیدزه: یه زمانی رعیتا و مردم کوچه و بازار می‌اومدن،
 برای شکایت از خانا و بیگا پیش ما. اما حالا
 قضیه برعکس شده. هر چی شکایت و
 درخواست، مربوط به بیگ و خان و تاجراس!

خارنف: دُرُسته قربان، رعیتام دیگه ما رو ندیده گرفتن،

برای شکایت می‌رن پیش نبی!

ناکاشیدزه: نبی م ما رو به حساب نمی‌آره. با حکومت سر عناد داره.

خارنف: به خاطر این که مسلمونه قربان. رعیتای منطقه شم مسلمونن. هوای هم رو دارن.

ناکاشیدزه: من این مسلمونا رو خوب می‌شناسم. بیشتر از این که بیرون رو نگاه کنن، به فکر پشت پا زدن و اذیت کردن همدیگه هستن. قاتل مسلمون باید از خود مسلمونا باشه!

خارنف: پس نظر قبلیتون عوض شده؟

ناکاشیدزه: اهوم. حالا دیگه خانا و بیگا و تجار خسیس به اندازه کافی به دست نبی گوشمالی شدن. فهمیدن که در سایه حمایت امپراتور، زندگی راحت و امن داشتن، خرج می‌بره. از طرفی، کارای این پسر نبی، امپراتورو نگران کرده. شنیدم مردم مالیات حکومت به اون می‌دن؟

خارنف: بله قربان. همین‌طور.

ناکاشیدزه: حسنعلی و سلیم بیگ رو هر چه زودتر به نخجوان بخوایید!

عصر • خارجی • قرارگاه نبی

هاجر در حال آموزش جنگ و کمین با اسب به قاچاق‌هاست. نحوه

هدایت افسار اسب، خوابانیدن اسب، در حالی که سوار بر آن است و بلند شدن و هجوم بردن را به همراهان آموزش می‌دهد. یکی با سازش دم گرفته و دیگری در حلقه قاقاق‌ها قره‌باغ را می‌خواند. در سمتی از قرارگاه، سواران خسته از راه می‌رسند و سواران تازه نفس عازم مأموریت می‌شوند.

دو مجروح سطحی را نیز پانسمان سرپایی می‌کنند. عده‌ای به شستشوی لباس پرداخته و در سمتی دیگر برای قاقاق‌ها غذا تدارک می‌بینند. نبی و میرزا در حال صحبت قدم می‌زنند.

میرزا: [متفکر] نبی قاغا...

نبی: [می‌ایستد] تو فقط نبی صدام می‌کنی! فقط نبی!

میرزا: نه من جسارت نمی‌کنم. قاغا!

نبی: من خودم درس نخوندم میرزا، اما مقام علم و عالم رو بالاتر از صدها و بلکه هزارها امثال خودم می‌دونم.

میرزا: پس اجازه بده فقط قاغا صدات کنم.

نبی: [راه می‌افتد] نبی تنها به اسم نیس میرزا. به امید برای محرومان و ستمدیدگانه. اعتراضای مردم در هر گوشه‌ای از روستاهای آذربایجان و نخجوان و ارمنستان شروع شده. شورشای زیادی تو روستاهای اطراف تبریز و اردبیل و زنجان و اهر انجام گرفته، که در خیلی از این قیاما به اسم نبی با ظلم و جور مبارزه شده!

میرزا:

... قاغا ... مگه من خلاف این رو گفتم؟

نبی:

نه، تو برای خودت تو دستگاه حکومتی شغل و منصب خوبی داشتی میرزا! جدا شدن تو از اون دستگاه که خیلیا برای جا کردن خودشون کلی رشوه و توصیه نامه جمع می‌کنن، برای نبی خیلی ارزشمند. برای همین، راهی که نبی انتخاب کرده، حقه. برای همین، نبی تو رو فقط به چشم یه میرزا بنویس معمولی نمی‌بینه. نبی ازت انتظارات بیشتری داره.

میرزا:

[خوشحال، متبسم] خیلی ممنون... من خودم رو لایق این همه محبت نمی‌بینم قاغا.

نبی:

[می‌ایستد و جدی به چشمانش نگاه می‌کند]
برعکس. نبی و قاچاقای دور و برش، با تمام رعب و وحشتی که برای خانا و بیگا و حکومت به وجود آوردن، رفتنی! ... دیر یا زود باید بریم! این قانون خلخته! اما... فکر و قلم و آگاه کردن مردم موندنی. نبی و طرفداراش به شنیدن حقایق تاریخ و عبرت گرفتن از درسای گذشته خیلی محتاجن. آگاه کردن مردم که خان و بیگ رو نماینده خدا روی زمین می‌دونن، از نون شبشون واجب‌تره!

از این فرصتا استفاده کن میرزا، به هر دهی که می‌ری، با مردم

حرف بزن. تاریخ بخون، امید و خودباوری مردم رو بیشتر کن. بذار مردم باور کنن که اگه خودشون اراده کنن، هر کدوم به تنهایی نبی دیار شون می شن...

صدای داد و فریاد خوجا عسگر در حالی که با دو گونی به نبی نزدیک می شود، رشته کلام او را پاره می کند.

خوجا عسگر: ... آخه این چه وضعیه بابا! تحملم حدی داره...

اینم شد زندگی؟ اینم شد کار؟!

نبی: [به سمت او برمی گردد] چی شده خوجا. برای

چی هوار می کشی؟

خوجا: [گونی ها را بالا می گیرد]... چی می خوای بشه

قاغا... بو کن! حال آدمو به هم می زنه. آخه تا

کی؟

نبی: [سردرگم - بو می کشد] اهه! اهه! چی توشونه؟

خوجا: [زمین می ریزد] چی می خوای باشه، سوغات.

ولی عمو اوغلی، بفرما!

محتوای یک کیسه گوش های بریده و پلاسیده شده و محتوای کیسه

دیگر، سیبیل هایی است که ولی از بیگ ها و خان ها به غنیمت گرفته است.

نبی: [معارض] این گوش و سیبیل رو برای چی

جمع کرده؟

خوجا: [سیبیل ها و گوش ها را با چوب هم می زند] با

این سیبیل می خواد کت و شلوار عروسی بیافته.

گوشارم می خواد بکوبه و یه جفت پوتین چرمی
بدوزه. آخه می شه؟ به خدا بوشون کلافه م کرده
قاغا!

همه به خنده می افتند. نبی در حالی که فاصله می گیرد، خطاب به
خوجا می گوید:

نبی: بذار ولی برگرده از خودش اجازه بگیر.
صدای شلیک گلوله از تپه مقابل، قاچاق‌ها را آماده باش می دهد.
نبی و میرزا به سمت ورودی می نگرند.

میرزا: این شلیک معنایش اینه که کسی این طرف
می آد؟

نبی: اهوم. یه تیر یعنی کمتر از سه نفر می آن. دو تیر
یعنی بیشتر از سه نفرن و چهار تیر معنیش اینه
که یه دسته بیست نفره یا بیشتر وارد منطقه
شدن.

دو سوار و یک زخمی وارد محوطه می شوند. قاچاق‌ها آنها را دوره
می کنند. اصلان و حمزه به سمت نبی می آیند. قاچاق‌ها مجروح را با
خود می برند. اصلان و محرم خسته و ناتوان هستند. هاجر هم به
صحنه می آید.

نبی: خسته نباشید [آنها را بغل می کند]... چند روزه
رفتید؟ بقیه کوشن؟

اصلان: [ناراحت] غافلگیر شدیم قاغا. تو هر چار تا
روستا کارمون رو تموم کردیم. موقعی که

برمی گشتیم، تو علمدار گرگر به قشون دولتی
برخوردیم. درگیر شدیم. دلی محمود زخمی شد و
باقی بچه‌ها دستگیر شدن. مام شبونه فرار کردیم.

نبی: [ناراحت] راهتونو کشیدین اومدین؟

حمزه: نه قاغا... این چند روز رو تعقیبون می کردیم.

نبی: [عجول] خب، کجا بردنشون؟

اصلان: به یه زندون تو منطقه صوفیان.

نبی: بچه‌ها زخمی هم شدن؟

اصلان: [به حمزه می نگرد] نه... چند تا خراش جزئی.

نبی: [نگران] بسیار خب، برید استراحت کنید. فردا

اول وقت یکی از شما با ما می ره.

حالت تهوع هاجر توجه نبی و اصلان را به خود جلب می کند.
هاجر صحنه را ترک کرده است.

شب • داخلی • قرارگاه نبی

سفره شام را گسترده اند. قاراتلی در حال بررسی اوراق پیش
روست. میرزا گهگاه به کار او سرک می کشد. اصلان، حمزه، خوجا
عسگر و چند تن دور سفره نشسته اند. آشپز آبگوشت بُزباش را در
کاسه ها می کشد. نبی و هاجر وارد می شوند. سلام می دهند و در کنار
قاراتلی می نشینند.

نبی: بشینید سر سفره بلند نمی شن. خب قارا... چه

کردی؟

قارائتلی:

[با اشاره به یکی از برگ‌ها]... تنها تاجر رباخوار و
 خسیسی که تو منطقه ارس کاروان داره، حاج
 محرم اهریه. خبر دادن که کاروان بزرگی از پارچه
 رو به اردبیل می‌بره. جنشاشو از ارزروم خریده.
 تو بیشتر بازارهای اردبیل و اهر و کلیبر هم حجره
 و کاروانسرا داره. رابطه‌ش با حاکمان ایران گرمه.
 تو رشوه دادن و رشوه گرفتن هم خیلی معروفه!

نبی:

چرا تا حالا قصر در رفته؟

قارائتلی:

تو حوزه ما تردد نداشته. این اولین باره که این
 مسیرو انتخاب می‌کنه!

نبی:

چند تا تفنگچی همراه شه؟

قارائتلی:

چار تا.

نبی:

خوبه. کسایی که فردا با من می‌رن. اصلان،
 ایماش، آخان، آتاگیشی و گل اوغلان.

هاجر:

[گرفته] منم می‌آم!

نبی:

نه، راه طولانیه و توأم حالت خوش نیس.

هاجر:

[اخمور] قاچاقا تو زندان باشن، هاجر تو قرارگاه
 بمونه؟! من می‌آم!

نبی:

ما برای گردش نمی‌ریم هاجر. قرارگاه هم
 نمی‌شه سر خود گذاشت. یکی باید این جا باشه!

هاجر:

میرزا تو این مدت به کارا وارد شده. بچه‌های
 دیگه هم هستن.

نبی ناراحت تکه نانی به دست می گیرد تا لقمه‌ای بردارد. با مشاهده کاسه بُزباش به آشپز می نگرد.

نبی: تو دیگه چرا قاطی کردی قاغا، این غذای منه؟!
 آشپز دستپاچه کاسه بُزباش را با کاسه‌ای از ماست عوض می کند.
آشپز: ببخشید قاغا... مهدی و ولی عمو اوغلی جاشون سر این سفره خالیه! [گریه‌اش می گیرد].
نبی: [نبی با چهره‌ای مصمم] ... هر شب سیاهی به صبح ختم شده قاغا. فردام روز خداس. روز نبی م هس!

روز • خارجی • کوهستان

نبی و یارانش به کاروان حاج محرم شبیخون زده‌اند. لباسهای حاج محرم را نبی به تن کرده و دیگر قاچاق‌ها، لباس‌های غنیمتی را بر تن خود اندازده می کنند. حاج محرم و همراهان از ترس سر به کوهستان گذاشته و محرم مدام ناسزا می گوید. نبی شنلی بر دوش انداخته، ابتدا عرقچین و پس از آن کلاه حاج محرم را بر سر می گذارد. هاجر نیز لباس‌های گرانبهایی بر تن کرده و درون کالسکه آماده حرکت است.
نبی: [در کنار هاجر می نشیند] از این به بعد من حاج احمد باکویی هستم و برای فروش پارچه به منطقه اومدم!

هاجر: [با خنده] و منم راحله همسر حاج احمدم که برای سیر و سیاحت اومدم!

نبی: [با طنز] چقدرم بهت می‌آد!!
در میان خنده حاضران، کاروان شترها به راه می‌افتد.

روز • داخلی • زندان

مهدی، تونچ ولی و چهار قاچاق همراه در میان چند زندانی دیگر، چشم به دریچه کوچک بالای در دوخته‌اند. یکی از زندانیان تبریز در حال خواندن ترانه‌ای محلی است.

تونچ ولی: [به پهلوی خوانده] فکر می‌کنی نبی تا حالا فهمیده باشه؟

مهدی: ... نمی‌دونم. اگه اصلاً و محرم گیر نیفتن، حتماً بچه‌ها رو خبر می‌کنن.

تونچ ولی: ولی من چشمم آب نمی‌خوره از این جا نجات پیدا کنیم!

یک زندانی: یا لهجه غلیظ تبریزی! بابا بذارین بخوایم صبح شد!

مهدی: [متبسم] داداش تبریزی، این همه خوابیدی، کجا رو گرفتی؟ زندان که صُب و شب نداره!

تونچ ولی: عمو اوغلی، خواب زندان، غم می‌آره. پاشو بیا درد دل کنیم.

همان زندانی: [عصبی] دس وِردارین بابا. شمام وقت گیر آوردین؟!

زندان دوم: [شیطنت] آره بابا بذارین کپه مرگمونو بذاریم. فردا صبح می‌خوایم بریم سرِ کار!

غمگین است. یاران دیگر او گرم صحبت با دیگر زندانیان هستند که صدای داد و فریادی از جانب راهرو همه را متوجه خود کرده و با باز شدن در، همان زندانی صحنه قبل توسط زندانبان به داخل هل داده می شود.

ستار: [پرخاش] یواش حیوون! جون به جونتون کنن،

عمله فعله ظلم و جورین!

زندانبان ها در را می بندند. مهدی و تونچ ولی او را بلند می کنند و لباس هایش را می تکانند.

تونچ ولی و مهدی: سلام اخوی... بلندشو... سخت نگیر عمو اوغلی.

ستار: [قدردان] سلام... دست شما درد نکه.

تونچ ولی: [دست می دهد] خوش اومدی. [همه با او دست

می دهند.]

ستار: ممنون. [با دقت به قاچاق ها می نگرد.]

مهدی: [متبسم] چی شده؟

ستار: اهل این اطراف که نیستین، هستین؟

مهدی: [می خندد] چطور؟

ستار: هم ظاهر تون، هم لهجه تون فرق داره. از اردبیل

یا مغان؟

تونچ ولی: نه عمو اوغلی ما بچه خاک پاک آذربایجانیم به

خدا!!

همه به خنده می افتند.

مهدی: تو اسمت چیه؟

ستار: منم ستار، بچه خاک پاک آذربایجانم به خدا!
شلیک خنده، زندانبان را به در می کشاند.

روز • خارجی • داخلی • زندان

کاروان تجاری نبی در کاروانسرای جنب پاسگاه اتراق کرده و نبی همراه با هاجر و راهنمایی پناهی [معاون] وارد پاسگاه می شوند. نبی هدیه ای به همراه دارد و در حرکت به سمت دفتر، همه جا را زیر نظر گرفته است. رئیس پاسگاه [عزیزی] به استقبال آمده و با فشردن دست نبی و خوش آمدگویی به هاجر هر دو را به دفتر کارش دعوت می کند.

روز • داخلی • زندان

ستار ناباور و کنجکاو در مقابل تونچ ولی می نشیند.

ستار: واقعاً از افراد نبی هستید؟!

تونچ ولی: [متبسم] از اون کله خراش. این مهدی، داداش نبیه!

ستار: [نگران] نبی هم این جاس؟

مهدی: نه عم اوغلی. مام بی احتیاطی کردیم.

ستار: [خوشحال] خب، عیبی نداره. بعضی وقتا شیرم

گرفتار قفس می شه. [رو به ولی] پس تونچ ولی

که می گن، تویی! یه نگاه به این سیبلا بنداز

بین به کارت می خورن؟

تونچ ولی: [می خندد] ماشاالله خیلی دشمن گیره قاغا. عزت

سرداری داره!

ستار: ساغ ئول عم اوغلی!
 مهدی: تو رو برای چی گرفتن؟
 ستار: جرم مام اطاعت نکردن از فرمانای ملوکانه س.
 حکومت دمار از روزگار مردم درآورده.
 جلوشون وای نسیم، کلاه بنی غیرتی رو تا
 خرخره می چیونن به سرمون. بیسنم، نبی از
 گرفتار شدنتون باخبره؟

روز • داخلی • دفتر زندان

نبی در حال صرف چای، زیرکانه عنوان می کند.
 نبی: چطور خبر نداشته باشم! تاجر جماعت شامه
 تیزی داره. به راحتی می فهمه چه جنسی رو به
 کدوم بازار عرضه کنه.
 یک ژاندارم به پذیرایی از جمع چهار نفره عزیزی، پناهی، هاجر و
 نبی پرداخته است.
 عزیزی: [متبسم] همین طوره. شما اولین سفرتونه به این
 منطقه. دُرُس نمی گم؟
 نبی: همین طوره. [با اشاره به هاجر] حاج خانوم از
 مدتا پیش آرزوی دیدن تبریز رو داره. مام
 این دفه دل به دریا زدیم و گفتیم هم سیاحته، هم
 تجارت!
 پناهی: خیلی خوبه. خوش به حالتون.

روز • داخلی • کاروانسرا

قاراتللی و اصلان در حال اسکان دادن کارون هستند. ژاندارم‌ها از اطراف و اکناف سرک می‌کشند و کنجکاو می‌کنند. گل اوغلان بساط چای را عَلم می‌کند و ایماش به همراه آقا کیشی در حال آماده کردن حجره‌ای هستند. قاراتللی در حال بررسی موقعیت محلی است. اصلان نیز زیرچشمی تعداد سربازها را شمارش می‌کند. در همین حال، قاراتللی با مشاهده دو سوار که در حال نزدیک شدن به کاروانسرا هستند، تحلیل می‌رود.

اصلان: [متوجه اوست] چی شده قارا؟

قاراتللی: خدا به خیر کنه. اینا دیگه از کجا پیدا شون شد؟!

اصلان: [به سواران می‌نگرد] آشنا هستن؟

قاراتللی: از دوستان و هواداران نزدیک نبی ان! برو بدون

جلب توجه بکشون این پشت!

اصلان به سرعت حرکت می‌کند و با چهره‌ای گشاده به استقبالشان می‌رود.

شیاحسین و آقا حسین دو برادر تازه وارد از اسب‌ها پیاده شده، سیردرگم و متبسم به سمت اشاره اصلان حرکت می‌کنند. در عین حال با دقت و اشتیاق چشم بر کاروان دارند.

شاحسین: خیلی ممنون.... کاروان حاج احمد باکوپی باید

باشه. دُرسته؟

اصلان: خودشه سرورم. متعلق به خودتونه. بفرمایید تو...

شاحسین و آقاحسین مقابل ورودی حجره از مشاهده قاراتللی یگه

خورده‌اند. اصلان در حالی که نیام اسب آنها را در دست می‌گیرد، زیرکانه و آهسته می‌گوید:

اصلان: اصلاً به روتون نیارین. نبی و هاجرم این‌جان. برید تو!

شاحسین و آقاحسین خودباخته، نگاهی به اطراف می‌اندازند و آرام به داخل می‌روند. قاراتللی نگاهی به اطراف انداخته و با آنها روبوسی می‌کند.

قاراتللی: سلام. خوش اومدید!
شاحسین: صُب کن ببینیم. این‌جا چه خبره؟ شما این‌جا چه می‌کنید؟!

قاراتللی: [طعنه] می‌بینی که ... به تجارت رو آوردیم!
آقاحسین: [ناباور] یعنی چه؟ رفیقت گفت: نبی و هاجرم این‌جان، درست شنیدم؟

قاراتللی: آره. البته نبی قاغا که صاحب این کاروانه، اسمش حاج احمد باکوئی و هاجرم شده حاج خانوم زاحله باکوئی!

شاحسین: سردر نمی‌آرم. شماها واقعاً مردم رو ول کردید، افتادید تو کار تجارت؟!

قاراتللی: انگار بی‌خبری شاحسین. مهدی و ولی و چهار تا قاقاق دیگه این‌جا تو زندونن!

شاحسین: [متحیر] یا ابوالفضل! پس این شکل و شمایل ... صدای نزدیک شدن نبی و همراهان. شاحسین را به عکس‌العمل وا

می دارد. هر سه از حجره خارج و با مشاهده آنها، نبی و هاجر یگه می خورند.

شاحسین: [با خنده به استقبال می رود] سلام علیکم حاج احمد. خیلی خوش اومدید.

روز • داخلی • زندان

مهدی متفکر به نقطه ای خیره مانده است. تونچ ولی آرام در کنار او می نشیند.

تونچ ولی: چته عم اوغلی؟ به چی فکر می کنی؟

مهدی: [نگران] گیرم که نبی برای آزادیمون بیاد. فکر

نمی کنم نجات کم تلفاتی داشته باشیم!

ستار: درسته. وارد شدن به این قلعه کار راحتی نیس!

تونچ ولی: بیرون رفتن چطور؟ [همه متعجب به ولی

می نگرند.]

ستار: منظورت گرو کشیه؟

تونچ ولی: چرا که نه. کافیه یکی از کله گنده هاشونو خلع

سلاح و گروگان بگیریم!

همه متفکر به هم می نگرند.

روز • داخلی • خارجی • کاروانسرا

عزیزی و پناهی با اشتیاق در حال بررسی طاقه های رنگ به رنگ

پارچه هستند. ایماش در کارش ناشیانه عمل کرده و این کار او عزیزی

را مشکوک، نبی و هاجر را به واهمه انداخته است. شاحسین و آقاحسین هم در مقابل حجره‌ای دیگر به اجناس عرضه شده سرکشی می‌کنند. نبی به اشاره، قاراتللی را می‌طلبد.

هاجر: گمون کنم باید خارج از برنامه وارد عمل بشیم!

نبی: آره. این پسر همه چی رو به هم ریخت.

قاراتللی: بلی قاغا!

نبی: ایماش رو کی گذاشته سر اون لنگه؟

قاراتللی: من قاغا. فکر نمی‌کردم رئیس و معاونش سر

لنگه اون وایسن!

نبی: بهتره آماده‌شید. [رو به هاجر] هاجر... فوراً چند

تا چایی بریز!

عزیزی سر در گم کمر راست می‌کند و متعجب به نحوه باز کردن و

پیچاندن طاقه‌ها توسط ایماش می‌نگرد.

عزیزی: انگار تازه کاری همشهری!

ایماش: چطور قربان؟

عزیزی: پارچه رو که مثل کهنه نمی‌پیچن به طاقه!

ایماش: [گیر کرده است] خب راستش ... چیزه...

صدای نبی: جناب رئیس ... تشریف بیارین یه چایی میل

کنین تا بچه‌ها لنگه‌ها رو آماده کنن.

عزیزی و پناهی هاجر را می‌بینند که با سینی چای انتظار می‌کشد.

هر دو به اجبار به سمت حجره حرکت می‌کنند. در همین لحظه نبی

متوجه لنگه‌ای می‌شود که لوله و قنداق چند سلاح از شکاف آن بیرون

زده است. فرصت اندک است و پنهان کردن سلاح‌ها ممکن نیست. عزیزی و پناهی هر کدام فنجانی به دست گرفته و هنگام برداشتن قند، چشم عزیزی به سلاح‌ها می‌افتد. هاجر هم متوجه موضوع گشته و قبل از اقدام عزیزی که برای برداشتن کلت کمری دست پیش برده، هاجر آن را از غلاف خارج و لوله سلاح کمری نبی هم زیر چانه پناهی قرار گرفته است.

قاراتللی که شاهد ماجراست، هنگام خارج کردن سلاحش، به آرامی به شاحسین می‌گوید:

قاراتللی: بهتره شما ناآشنا بمونید!

عزیزی: [رنگ باخته] این کارا چه معنی داره حاجی؟!

نبی: [شال و ردایش را خارج می‌کند] من اگه پول

رفتن به حج رو داشتم، دل کرور کرور فقیر

بیچاره‌هایی رو که به نون شبشون محتاجن،

طواف می‌کردم!

پناهی: [ترسان] شماها کی هستین؟!

نبی: عجله نکن. قبل از هر چیز افرادت رو جمع کن

یه جا. همه بیست و چند نفر رو!

پناهی: ما کلاً هیجده نفریم. بیست و چن نفر کجا...

عزیزی: [چشم غره] خفه شو احمق! ... [رو به نبی]

بالآخره می‌گید افتخار آشنایی با چه کی رو داریم؟

هاجر: [لباس‌های عاریه را خارج کرده است] بهتره

افرادت رو جمع کنی فرمانده!

همه از دیدن نبی و همراهان یگه خورده و سردرگم به آنها می‌نگرند. پناهی تسلیم و رنگباخته است.

نبی: ده - پونزده تا سوار قولچماق این اطراف پرسه می‌زنن. از آدمای توان؟

ستار: پس خبردار شدن! بدجوری غافلگیرم کردن این نامردا!

عصر • داخلی • خارجی • زندان

شاحسین و آقاحسین همراه با عزیزی، پناهی و شانزده نفر از دیگر پرسنل پاسگاه در یکی از اتاق‌ها محبوس گشته و خروجی را با چند رشته زنجیر مسدود کرده‌اند. ولی با برداشتن مقدار زیادی سلاح، به سمت خروجی حرکت می‌کند. در بیرون از پاسگاه، کاروان تجاری و گروه نبی آماده حرکت هستند. ستار و نبی با هم روبوسی و خداحافظی می‌کنند. موسیقی با کلام صحنه را همراهی می‌کند.

ستار همراه با کاروان تجاری و زندانی‌های آزاد شده تبریزی به سمت راست و نبی با اتفاق افرادش به سمت چپ به حرکت می‌افتند...

شب • داخلی • کاخ حکومتی

ژنرال ناکاشیدزه با عصبانیت اوراق دستش را یکی پس از دیگری بر صورت حسنعلی و سلیم بیگ پرت کرده و با ناراحتی عنوان می‌کند:

ناکاشیدزه: ... این گزارش حکومتی از ارمنستان، این از

ایران، این از وزیر جنگ و اینم... نامه شخص

اعلیحضرت نیکلای روس! از این وضعیت به
ستوه اومدن و خواستن هر چه زودتر حکومت
غیررسمی اون چوپون خاتمه پیدا کنه!

دسته‌ای کاغذ دیگر را برمی‌دارد و عصبی در هوا پخش می‌کند.

ناکاشیدزه: ... این همه شکایت، اونم از یک چوپونزاده که

نه سواد خواندن و نوشتن داره و نه دوره
حکومتی دیده!! ... شماها تو منطقه چه غلطی
دارید می‌کنید؟... از امپراتور مواجب سالیانه
می‌گیرید که نبی مأموران حکومتی رو کتک
بزنه؟ بیگا رو به درخت ببندنه؟ ... سییل خانا رو
بیره؟... مالیات دولتی از مردم بگیره؟ زندانیا رو
آزاد کنه؟...

از مدالای روی سینه‌تون خجالت نمی‌کشید؟ این چه قدرتی که این
مردک به هم زده؟ خواب به چشم امپراتور حروم شده! چرا دست رو
دست گذاشتین و تماشا می‌کنین؟!

سلیم بیگ: [با لکنت] البته ... جناب ناکاشیدزه... ما در حد و

توان خودمون با نبی درگیر شدیم. ضرباتی هم
بهش وارد کردیم... ولی خب... همون‌طور که
خودتون هم اطلاع دارید، نبی حالا دیگه یه
یاغی محلی نیس، خیلی بزرگ شده!!

حسنعلی بیگ: جناب ژنرال حتماً اطلاع دارن که در اکثر

روستاها، رعیتا به هواداری از نبی دست به

شورش و سرپیچی از فرامین حکومتی می‌زنن!
 بفرمایید تا قلب حکومت ایران آقا! ماهاس که
 دولت ایران به وسیله نامه و سفیر به دولت ما
 فشار می‌آره که جلو این یاغی رو بگیرید! این
 بی‌سروپا آبرو برای اعلیحضرت نداشته!

ناکاشیدزه:

جناب ژنرال تصدیق می‌فرمایید که با چنین آدم
 خطرناکی، ما حاکمان کوچک محلی، با امکانات
 محدود و ناچیزی که در اختیار داریم، نمی‌تونیم
 مقابله کنیم؟

حسنعلی بیگ:

[جدی] دیگه محدود نیستن آقا! طی این ابلاغیه
 رسمی، دولت روس برای دستگیری و ختم
 غائله قاجاقا همه گونه امکانات در اختیارمون
 گذاشته. از اعتبارات مالی بگیر تا امکانات نظامی
 و انسانی! دیگه جای هیچ بهانه‌تراشی و
 گله‌گذاری نیس. برید با سایر بیگا و خانای
 منطقه همفکری کنید. این غائله داره همه گیر
 می‌شه. مهلت زیادی نداریم. وقتی برمی‌گردید
 این‌جا، باید یه برنامه عملی، اصولی و نتیجه
 بخش داشته باشید. مرخصید!

ناکاشیدزه:

عصر • داخلی • خارجی • قرارگاه نبی

گوزل سردرگم و نگران از معاینه هاجر ناامید گشته، در حالی که

از ما خواه به صورت فردی یا گروهی سعی
کردیم این یاغی رو بگیریم، اما نشده. امپراتور از
این وضع آشفته شده. همه ما وظیفه داریم در
قبال این ننگ، وفاداری خودمونو به حکومت
نشون بدیم. [همه تأیید می کنند] ما خیلی فکر
کردیم و در نهایت به این نتیجه رسیدیم که، نبی
رو نمی شه با روش نظامی از بین برد. تنها راهی
که می تونه ما رو از این بلا نجات بده، استفاده از
دوستان و نزدیکان نبیه.

مددخان: اصلاً حرفشم نزنید! دوستان نبی که سهله،
رعیتای مارم فلک کنین، کسی حاضر نیس پشت
سر نبی بد بگه!

سعد بیگ: دُرُسته. کار به جایی رسیده که نوکرا و کنیزامون
شعر قاچاق نبی رو زمزمه می کنن! از شجاعتای
هاجر و سیبیل زدن تونچ ولی صحبت می کنن!

حسنعلی بیگ: خُب، این چیز تازه ای نیس. ما راه حل دیگه یی
پیدا کردیم که در صورت موافقت پاشا بیگ،
قضیه به خیر و خوشی تمام می شه!

همه به چهره پاشابیگ می نگرند. پاشا سردرگم و متحیر به حسنعلی
می نگرد.

پاشا بیگ: اگه کاری از دست من بر بیاد، با جان و دل
انجام می دم بیگ. سر و جان فدای اعلیحضرت!

همه به فکر فرار می‌افتند و تنی چند از آنها به اتاق‌های مجاور پناه می‌برند.

حسنعلی بیگ: [عصبی] نبی وارد کاخ من شده؟ اونم روز

روشن، بین اون همه تفنگچی؟!

تفنگچی: [کاغذی به او می‌دهد] ببخشید بیگ. این کاغذ

رو داد بدم به شما!

حسنعلی بیگ نامه را می‌گیرد و چند تن از حضار از پشت سر و اطراف بیگ به نوشته آن سرک می‌کشند. سلیم بیگ با صدای بلند نامه را می‌خواند.

سلیم بیگ: جناب بیگ سلام! حکیم را به خاطر امر مهمی

همراه خود می‌برم. پس از اتمام کار، صحیح و

سالم برمی‌گردانم. نبی!

حسنعلی بیگ با عصبانیت نامه را زمین می‌کوبد.

حسنعلی بیگ: لعنتی! مگه دستم بهت نرسه!

شب • داخلی • خارجی • قرارگاه نبی

نبی ناراحت قدم می‌زند. سران قاچاق‌ها گرد اجاقی حلقه زده و با نگرانی انتظار می‌کشند. مهدی برای نبی پیاله‌ای چای آورده است. نبی میلی به خوردن نشان نمی‌دهد. یک ترانه قدیمی توسط عاشیق بلوت به گوش می‌رسد.

در اتاق هاجر، گلناز [طیب] با نگرانی کار معاینه هاجر را به اتمام می‌برد. گوزل سردرگم و نگران دست‌های هاجر را گرفته و مرتب عرق از گونه و پیشانی او می‌گیرد.

نبی به دیدن گلناز نزدیک می‌شود. گلناز عرق از گونه می‌گیرد.

گلناز: [با تأمل] ... خب ... درست می‌شه... جای

گلناز: وضع به گونه‌ایه که باید یکی از دو نفر رو

گلناز: هاجر نظرش غير اينه! مي گه؛ نبي به جانشين

احتیاج داره. نوزاده هم پسره.

نبی: همهٔ بچه‌های ایل، بچه‌های من. هاجر!

گلزار: ممکنه دیگه بچه دار نشید!

نہی: ہاجر طیب!

گلناز: [قاطع] با اطمینان می‌گم دیگه بچه دار نمی‌شید

قاغا!

نبی: [قاطع] زنایی مثل هاجر تو این دوره و زمونه-

کیمیان! فقط هاجر!!

گلناز با عجله به داخل بازمی‌گردد و نبی را قاقاق‌ها دوره می‌کنند.

روز • خارجی • داخلی • کاروانسرا

کالسکه‌ای وارد کاروانسرا شده و یکراست به سمت خانه شاحسین [صاحب کاروانسرا] رفته و مقابل در توقف می‌کند. طابس [همسر پاشایگ] با شادمانی از کالسکه پیاده شده و مقابل در با گل تاج [همسر شاحسین] روبوسی می‌کند. هنگام ورود به داخل خانه، آقا حسین که تازه وارد شده، با کنجکاوی آن دو را می‌نگرد.

روز • خارجی • روستا

نبی با آغوش گرفتن دو کودک خردسال بین مردم روستا به ابراز احساسات مردم پاسخ می‌دهد. میرزا در حال صحبت با مردم و خواندن کتابی برای آنهاست و جمع کثیری او را دوره کرده و با دقت به حرف‌های او گوش سپرده‌اند. در موضعی دیگر، چند خان و بیگ در حالی که به شدت ترسیده‌اند، در مقابل جمع حاضر گشته و تسبیح به دست می‌گیرند. نبی با چهره‌ای گرفته در مقابل آنها ایستاده و در حالی که به مردم اشاره دارد، بزرگان روستا را سرزنش و توبیخ می‌کند. تونچ ولی از کنار هر کدام از خان‌ها و بیگ‌ها عبور می‌کند، آنها با ترس و احتیاط بیشتری به او می‌نگرند و جابجا می‌شوند.

روز • خارجی • کوهستان

نبی، میرزا، تونچ ولی، قاراتلی و ایماش. مسیر کوهستانی را پیش

معروف بود. اما چون برنامه دُرست کاری نداشت و سمت و سوی تاریخ رو نمی شناخت، وقتی قیامش پیروز شد و به سلطنت رسید، رفته رفته کارهای خویش فراموش شد.

نبی: [متفکر] قدرت رو دُرُس مهار نکنی، مبارزه تم بی نتیجه می مونه!

میرزا: درسته قاغا.

نبی: فکر می کنی... نبی م به عاقبت لیث صفاری گرفتار بشه؟

میرزا: به هیچ وجه. نبی هدف داره. به مسائل تاریخی و اجتماعی بی اعتنا نیس.

نبی: واقعاً فکر می کنی نبی به دنبال حکومته؟

میرزا: بالأخره این راهیه که اگه با برنامه و دُرُس پیش بره، چرا که نه!

نبی: نه میرزا! ... نه من رو برای سلطنت تراشیدن، نه این مردم به این زودی سرتعظیم از اربابا رو بالا می گیرن!

میرزا: [متفکر] پس علت این همه مبارزه و آوارگی برای چیه؟

نبی: [می خندد] چیه، بریدی؟

میرزا: نه قاغا. بالأخره باید یه چشم انداز روشنی باشه یا نه؟

نبی: [متفکر و جدی] اگه قرار باشه مثل یعقوب

صفاری فکر کنم، می‌تونم با به راه انداختن
کشتارهای خونین، راه حکومت رو باز کنم قاغا!
... واقعیت اینه که من رو برا این جور کارا
نساختن. این که ازت خواستم برای مردم تاریخ
بخونی و آگاهی‌شونو بالا ببری، به خاطر اینه که
فکر به پا ایستادن و خودباوریشونو بالا ببری.
وقتی به اون نقطه برسن، من و تو به وظیفه‌مون
عمل کردیم. نشون دادن راه به مردم، سخت‌تر
از شمشیر دادن به دستشونه...

در همین حال متوجه ایماش می‌شود که در مقابل به ایبیش
[کدخدا] اشاره می‌کند.

ایبیش کدخدا با چند اسب باری انتظار آنها را می‌کشد. همه به او
ملحق می‌شوند.

نبی: [متبسم] سلام کدخدا.. سلاحا رو آوردی؟

ایبیش کدخدا: [خندان] بله قاغا. همه سلاحهایی که خواسته
بودید، تهیه کردم.

نبی از اسب پیاده می‌شود و دست به جعبه‌ها می‌زند. کدخدا
لباس‌های رسمی بر تن دارد. نبی می‌خواهد در یکی از جعبه‌ها را باز
کند. صدای رسای سلیم از ارتفاعات به گوش می‌رسد.

سلیم بیگ: دستت رو بکش نبی! ... دیگه فرصت استفاده از
اونا رو پیدا نمی‌کنی!

نبی و همراهان متحیر به سلیم و کدخدا ایبیش می‌نگرند، نبی برافروخته دست به سلاح می‌برد.

نبی: [رو به ایبیش] بیخود نبود زن خوشگله صدات

می‌کردن! ... کثافت!

سلیم: [داد می‌زند] آهای...

نبی متوجه ایماش می‌شود که سلاح یکی از تفنگچی‌های سلیم پشت گردنش قرار گرفته است.

قاچاق‌ها خوب که نگاه می‌کنند، متوجه می‌شوند بالای کوه‌ها، دور تا دور، تفنگچی‌های زیادی آنها را به محاصره درآورده‌اند. با فشاری که بر گردن ایماش وارد می‌شود، نبی به اشاره سلیم، سلاح را زمین می‌اندازد. دیگر قاچاق‌ها نیز به تبعیت از او سلاح‌هایشان را می‌گذارند.

سلیم: [با اشاره به ایبیش] ... معطل چی هستی بیگ،

دست و پاشون رو ببند!

ایبیش با عجله اقدام به بستن دست‌های آنها می‌کند. نبی با تمسخر به او می‌نگرد.

نبی: مبارکه! لقب بیگی م‌گرفتی؟

ایبیش: [حق به جانب] ... درسته کدخدایی رو تو به من

دادی، اما مواجبم از اونا [سلیم] می‌رسه!

ایبیش می‌خواهد به دست‌های او نیز دستبند بزند. نبی خروشان و با چشم‌های درنده به کدخدا می‌نگرد.

ایبیش ترسان، زنجیر را می‌اندازد و عقب می‌ایستد. سلیم بیگ خنده‌اش می‌گیرد و پایین می‌آید.

نبی: [رو به سلیم] از وقتی بیگ شدی، جرأتتم از

دست دادی سلیم!

سلیم: [در حال بستن دست نبی] افتخار بستن دستات

به من می‌رسه! اعلیحضرت از دیدنت خیلی

خوشحال می‌شه! می‌دونی این خبر به گوش

خانای منطقه برسه، چه جشنی برپا می‌کنن؟

نبی: [متبسم] خیلی ذوق نکن بیگ. من و تو یالا

پائینای زیادی با هم داشتیم!

سلیم: [مسرور] این با همه‌شون فرق داره قلدر. راه

بیفت این دفه کارت تمومه!

عصر • خارجی • یک روستا

نبی و همراهانش را با دست‌ها و پاهای بسته از میان کوچه‌های روستا عبور می‌دهند. مردم با ناراحتی از صحنه روی می‌گردانند. در بالای میدانگاهی و منتهی به کاخ حسنعلی، بیگ‌های زیادی در دو طرف به صف ایستاده و با نزدیک شدن سلیم و گروه اسیران، طبل و سُرنا می‌نوازند و خان‌ها یکی پس از دیگری به نبی نزدیک شده و هر کدام متلکی بارش می‌کنند.

خان داداش: [محتاط] به به! ... تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم

نبی قا... غا...! [خنده]

احمد خان: پس کو بوزآت؟! ... کو هاجر ... قوچاق

هاجر^۱!!

ولی بیگ: [با طعنه] گوزوم دیدی بوزآتداکی یهره - خبر

وثرین گلسین - گوزل - هجره^۲.

احمد خان: [ادامه شعر را پی می گیرد] ... قوی سنه دئه

سینلر آی قاجاق نبی - هجری ئوزوندن آی

قوچاق نبی! هو هو!^۳

به اشاره سلیم، ایبیش [کدخدا] در مقابل گروه اسیران به رقص

پرداخته و گروه موزیک با او هماهنگ می شود.

حسنعلی بیگ: [مغرور - به چهره نبی می نگرد] حکیم من رو

می دزدی کپک اوغلی؟! ... اسمت به گوش

خورده؟ سیپیل دود می دی و بیگ به درخت

می بندی؟! ... می دم خرخرهت رو مثل خرخره

بره بجون! کدخدا عوض می کنی پدر سوخته؟!

مالیات می گیری و شورش راه می اندازی؟!

نبی: [متبسم] تو رو عاقل تر از این می دونستم بیگ!

حسنعلی بیگ: [متبسم - مغرور] وقتی پات برسه به یخبندونای

سیبری، خیلی از چیزایی که نمی دونستی، یادت

می دن!

نبی: دعا کن جون سالم بدر ببرم!

در همین حال گلناز سوار بر اسب و تازه از راه رسیده، متوجه نبی

۱. هاجر دلیر.

۲. چشمم افتاد به زین تو ای بزآت - خبر کنین بیاد گوزل و هاجر.

۳. بذار بهت بگن فراری نبی - هاجرت از خودت دلیره نبی.

و همراهان شده، از رفتن به قصر حسنعلی منصرف می شود. صدای طبل و سُرنا خیلی از بیگ ها را به جنبش فیزیکی واداشته و...

شب • خارجی • داخلی • قرارگاه نبی

صدای شلیک یک گلوله، مهدی و قاچاق های دیگر را به محوطه می کشاند. طولی نمی کشد که دو قاچاق به همراه یک سوار نقابدار به صحنه می آیند. نقابدار از اسب پایین آمده و صورتش را باز می کند.

گلناز: [نفس زنان] ... نبی و دسته ش گرفتار شدن.

شماها خبر دارین؟

مهدی: [ناباور] امکان نداره! ... رفتن سلاح بیارن.

طرفمونم غریبه نیس، شناس!

گلناز: باچشمای خودم دیدم. دست و پای همه شون

رو بسته بودن!

مهدی: کجا ... کجا دیدیشون؟!

گلناز: تو روستای خودمون.

گوزل ناباور به داخل اتاق می رود و نگران کنار در می نشیند. هاجر سر از بالشت برداشته و با ضعف و بی حالی به گوزل می نگرد.

هاجر: چی شده؟

گوزل: هی ... هیچی.

هاجر: نبی رو زدن؟

گوزل: نه مادر، چرا از خودت حرف در می آری؟

هاجر: پس چی؟ گرفتنش؟

گوزل: [نگران] هوم!

مهدی و گلناز وارد می‌شوند. هاجر ناراحت به پشت پرده می‌رود.

مهدی: [رو به مادر] خبر رو شنیدی؟

گوزل: اهوم... طوریش که نشده؟

شب • داخلی • کاخ حکومتی

در تالار بزرگ خانه حسنعلی بیگ جشن بزرگی برپاست.
نوازندگان و رقاصان بازار گرمی دارند. سلیم در حالی که گیلانی
در دست دارد، سر در گوش حسنعلی می‌برد.

سلیم: ... می‌گم چگونه همین‌جا سر به نیستش کنیم؟

حسنعلی: [موزی] خرنشو! زنده‌ش بیشتر می‌ارزه.

سلیم: [نگران] آگه موقع انتقال فرار کرد، چی؟

حسنعلی: مگه خوابش رو ببینه! ... تو انگار خیلی از

مرحله پرتی سلیم! سه تا دولت پی‌شه! می‌دونی
معنی‌ش چیه؟ ...

سلیم: خب، همه‌شون می‌خوان ساکش کنن.

حسنعلی: [مکار] آره. ولی هیچ‌کدوم تا حالا نتونستن! آگه

دندون رو جیگر بذاری، هر سه شون رو می‌شه سر
کیسه کرد. مگه نشنیدی ژنرال چی گفت؟! ...

علیحضرت می‌خواد نبی دستگیر بشه، حالا به چه
قیمتی، اهمیتی نداره! خب، مام قیمت رو می‌بریم بالا!

هر دو به خنده می‌افتند. شدت خنده و تداوم آن، مجلس را هم به

خنده وا می دارد.

شب • داخلی • زندان حکومتی

نبی ناراحت قدم می زند. تونچ ولی، قاراتلی و ایماش هر کدام در گوشه‌ای چمباتمه زده‌اند.

نبی: [خودخور] این اییش نامرد چرا با ما این کار رو

کرد؟ ما که اونو از بین رعیت بلند کردیم!

میرزا: خیلی از اونایی که از میون رعیت بلند شدن،

خودشون خون رعیتو به شیشه گرفتن!

قاراتلی: آخه چرا؟ اونم با نبی!

تونچ ولی: قدرت عم اوغلی! دیدی چه رقصی می کرد؟

کپک اوغلی! حقش بود گوشاشو می بریدم!

نبی: [ناراحت می نشیند] ... ما باکیا داریم

می جنگیم؟! ... [همه ناراحت به او می نگرند] ...

قارا؟

قاراتلی: بلی قاغا.

نبی: چند ساله ما تو جنگیم؟

قاراتلی: ... خب ... بیست و یک سال رو رد کردیم.

نبی: [سرش را به دیوار تکیه می دهد] خدایا ... چن

سال دیگه لازمه تا این مردم بیچاره به آسایش

برسن؟

قاراتلی: [متبسم] قدیمیا راست گفتن: کشاورز خسته

عجله می کنه، اما گلابی به وقتش می رسه!

نبی: [سر به زیر قدم می‌زند] یه روز تو جنگل

ولوله‌ای می‌افته... می‌گن یه تیکه آهن به اسم
تبر، که اندازش از کف دست هم تجاوز
نمی‌کنه، به جون درختا افتاده. داره همه رو
می‌کشه و می‌آد جلو! درخت پیر خنده‌ش
می‌گیره. می‌گه نترسید. یه تیکه آهن، اونم به
اندازه کف دست، چیه که ما رو بکشه؟! ...

یه جوری حالیش می‌کنن که دسته‌ش از
خودمونه، از چوب!

درخت پیر سرش رو پایین می‌اندازه و می‌گه:
اگه دسته‌ش از ما باشه، می‌کشه! همه‌مونو
می‌کشه!

همه نگران به چهره هم می‌نگرند.

نیمه شب • داخلی • خارجی • کاخ حکومتی

حسنعلی بیگ در رختخواب است. لوله سلاحی بر بینی او قرار
گرفته و آرام سایش می‌دهد. حسنعلی ناراحت چشم‌هایش را باز
می‌کند و با مشاهده لوله سلاح، فوراً دست به زیر بالشت می‌برد. اما
خالی است. ناباورانه بلند می‌شود و ترسان مقابل هاجر می‌نشیند.

حسنعلی بیگ: تو هاجر نیستی؟!

هاجر: [توأم با ضعف] من روح نبی‌م! اومدم جون

کثیف رو بگیرم. بلند شو نامرد!

حسنعلی بیگ: [وحشت زده] دیوونگی نکن دختر! هر کاری راهی داره. اون اسلحه رو بذار کنار! هاجر با قنداق سلاح، ضربه محکمی بر چانه حسنعلی می کوبد و او را نقش زمین می کند. حسنعلی با ترس بیشتری از جا بلند شده، با مشاهده ورود مهدی و اصلان ناامید گشته، خون بینی اش را پاک می کند.

حسنعلی بیگ: خب... من باید چی کار کنم؟! مهدی کاغذ و قلمی به دستش داده و در حالی که او را به سمت میز گوشه اتاق می کشد، می گوید:

مهدی: هیچی. چند خط به رئیس زندانت می نویسی که نبی و دوستاش رو آزاد کنه. یه مهر ناقابلیم پاش می زنی!

حسنعلی با درماندگی نگاهش را از هاجر و اصلان گرفته، با عجله اقدام به نوشتن می کند. در بیرون از ساختمان و گوشه و کنار، نگهبانان و تفنگچی های زیادی بی هوش به پهلوی افتاده اند. تفنگچی مخصوص حسنعلی با احتیاط بلند می شود و با برداشتن سلاح، به تعقیب قاچاق ها می پردازد. او مجروح و خونین است.

شب • خارجی • داخلی • زندان حکومتی

چند مأمور بر بالای ساختمان و در ورودی زندان نگهبانی می دهند. چند ضربه محکم و پی در پی بر درخورد، یکی از نگهبانان داخل،

دریچه روی در را باز می کند.

نگهبان: چه خبره! مگه سرآوردی؟

اصلان: [نامه را نشان می دهد] باز کن برابر بردن

زندونیا اومدیم.

نگهبان: [نامه را می گیرد] بده بینم مهر کیه؟

اصلان: حسنعلی بیگ، مگه کوری؟!

نگهبان نگاهش را از نامه به پنجره مقابل انداخته و رئیس زندان را که به بیرون خم شده، می طلبد. رئیس زندان با چهره ای در هم و ناسزاگو از اتاق خارج می شود. در حال مرتب کردن لباس می پرسد:

رئیس زندان: چی شده این وقت شب؟ نامه از کیه؟

نگهبان: حسنعلی بیگ. برای بردن نبی و دار و دسته اش

اومدن.

رئیس زندان: [متعجب] قرار نبود به این زودی بیرنشون!

اصلان: برای بیگ تکلیف معین نکن مرد. خبر رسیده

که قاچاقا برای حمله به این جا تدارک بزرگی

دیدن! بیگ گفت: قبل از رسیدن اونا باید نبی و

افرادش رو از این جا دور کنیم. یاالله عجله کن!

رئیس زندان: [نگران] ... اما سفارشش چیز دیگه یی بود! قرار

بود...

اصلان: [عصبی] خيله خب. پشتش بنویس من نبی و

رفقاش رو ندادم، مهرم بزن که زود برگردیم.

رئیس زندان مردّد به نامه و نگهبان نگریسته، مأیوس اشاره می کند

قاچاق‌ها به تعداد پنج نفر وارد می‌شوند. رئیس زندان متعجب به
اصلاح می‌گوید:

زو می پرید؟

تفنگچی دارم!... از کدوم طرف؟

در اتاق نبی باز شده و اصلان همراه با نگهبان داخل می‌شود. نبی و همراهان به محض مشاهده آنها یگه می‌خورند. اصلان با خنده خطاب به آنها می‌گوید:

می شوند.]

اصلان: یا ہاجر! ... بہترہ راہ بیفتید۔

نگهبان همراه با مشاهده وضع فوق پا به فرار می‌گذارد و فریادکشان دیگران را خبر می‌کند. اصلاً از پشت او را هدف قرار داده، صدای هیاو و شلیک گلوله همه گیر می‌شود. پس از یک درگیری مختصر و کشته شدن تعدادی از نگهبانان، رئیس زندان تسلیم و نبی به همراه

یاران از در خارج می‌شود. هاجر و دیگر قاچاق‌ها به استقبال آمده‌اند.
نبی نگاه قدردانش را از هاجر گرفته و رو به رئیس زندان می‌گوید:

نبی: [قاطع] به جز دزدا و قاتلا، بقیه زندانیا رو آزاد
می‌کنی! شنیدی؟

رئیس زندان: [ترسان] ب ... بله نبی بیگ.

نبی: بیگ پدر و جدّ و آبادته. اگه به گفته‌م عمل
نکرده باشی، ولی جفت گوشاتو می‌بره!

رئیس زندان: [وحشت‌زده] نه آقا نبی! ... یه ديقه وایسین.
الآن همه‌شونو آزاد می‌کنم!

نبی: [در حال حرکت] ... برو کارت رو بکن ما
همین دور و وراییم.

با رفتن رئیس زندان، نبی و یارانش به حرکت می‌افتند. نبی نگران
به هاجر می‌نگرد.

نبی: تو... تو این وضع! ... من تا کی باید شرمنده تو
باشم زن؟!

هاجر: [خنده - توأم با ضعف] نگران نباش. الآن حالم
بهتر شده!

تفنگچی حسنعلی سلاحش را روی نبی هدف گرفته است. او به
سختی خود را کنترل کرده و درست هنگامی که می‌خواهد به نبی
شلیک کند، مهدی به نبی نزدیک شده و قصد حرکت دارد که سفیر
گلولة بر پشتش نشسته و او را از اسب به زمین می‌اندازد. قاچاق‌ها به
تکاپو می‌افتند.

مهدی را بلند می‌کند. همه زیرچشمی و با چشمانی مملو از اشک او را می‌نگرند. نبی سر به زیر، شانه‌هایش می‌لرزد. گوزل بی‌آن‌که تغییری در چهره داشته باشد، متبسم شمل را انداخته، در مقابل نبی می‌ایستد و آرام دست روی شانه‌اش می‌گذارد.

گوزل: گریه... آتش درون رو خاموش می‌کنه! ... سوز استخوانا رو پایین می‌آره. گاهی وقتا لازمه، مردام گریه کنن. اما نه همه جا...! سرت رو بگیر بالا سردار!

نبی: [بغض] ... من نتونستم امانتت رو خوب نیگر دارم مادر... مرگ مهدی کمرم رو شیکس!

گوزل: [خوددار - جدی] یه نگاه به دور و برت بنداز... [به قاچاق‌ها می‌نگرد] هر تک تکشون، بیشتر از مهدی کمکت نکرده باشن، کمتر از اونم نبودن. [آهسته به نبی] سرکرده پیش دسته‌ش [انقده ذلت نشون نمی‌ده، جمع کن خودت رو بچه!]

رو به قاچاق‌ها [معطل چی هستین؟ این جنازه رو دفن کنین!]

گوزل در میان بهت و حیرت قاچاق‌ها به سمت اتاق حرکت می‌کند. هاجر به دنبال او می‌رود. گوزل به محض وارد شدن به اتاق، ناگه بغضش ترکیده، با ناتوانی به دیوار تکیه می‌دهد و گریه‌اش عمق می‌گیرد. در همان حال هاجر از راه رسیده و با در آغوش گرفتن گوزل، هر دو همسرایی می‌کنند.

روز • خارجی • داخلی • قرارگاه

علی کیشی، محرم، لیلا همراه با کودک خردسالش، اصلان، عمو پولاد، پیربابا، حاج مطلب، علی مردان، گوزل و هاجر مزار مهدی را دوره کرده و جگرسوز می‌گیرند. نبی به تنهایی روی قلعه مقابل، زانوی غم در آغوش گرفته است.

قاچاق‌ها در حالی که لباس‌های سیاهی بر تن دارند، ماتم زده گرد هم جمع شده‌اند. صدای ساز و سوگنامه عاشیق علعسگر روی تصاویر است. میرزا با چشمانی اشک‌آلود می‌نویسد.

عاشیق: ... نبی چیخدی هانسی داغین باشینا... ال آتیدیر

تورپاغینا، داشینا، یارالییام، باتانمورام قوشونا...
تئز یئتیر ئوزونو هارایا نبی، دشمن منی آلدی
آرایانبی!

گولله دئیب مهدی یئخیلیدی قانا... هجرده بیلمه
ییرکی گله یانا.

نبی گرگ قان ائله سین هر قانا... تئز یئتیر
ئوزونو هارایانبی.

دوشمن منی الدی آرایانبی^۱ [موزیک و شعر در
همسرایی زیر مخلوط می‌شوند].

۱. نبی از کدوم کوه بالا رفته - دست انداخته بر خاک و سنگش - زخمی شده، توان ندارم به جنگش - زود برسون خودت رو بر هرایم نبی - دشمن گرفتم میانم نبی.
گلولة خورده مهدی فتاده بر خون - هاجر نمی‌تونه کنار بیاد چون - نبی باید خون بگیره به هر خون - زود برسون تو بر هرایم نبی - دشمن گرفتم میانم نبی.

گروه بزرگی از قاقاق‌ها در حالی که شمشیر و بعضاً تفنگ دارند بر دست، دست دیگر را بر شانه هم قرار داده، دایره‌وار با ریتم خاصی حرکات موزون به نمایش گذاشته و با کوبیدن گاه و بی‌گاه پا بر زمین و بازی دادن شمشیرها و تفنگ‌ها روی سر، همسرایی می‌کنند.

همسرایی: حیدر، حیدر... حیدر، حیدر، حیدر... صفدر... صفدر، علی ... مدد! ...

تونج ولی: [تک سرایی] نه توش ئولدوخ ییز نامردین اوخونا، گرگ دُنیابیر بیرینه تو خونا! هجوم ائدک بوتون بی‌لر تو خونا، گرگ دوشمنلردن قان آلیب گئدک، نامردلر یوردونا ئودسالیب گئدک.

همسرایی: [با حسی قوی‌تر] حیدر، حیدر، حیدر، آقا، علی مدد. صفدر، صفدر... حیدر...

تونج ولی: [در حین خواندن از گروه جدا و سوار بر اسبش می‌شود. دیگران نیز سوار بر اسب‌ها می‌شوند] نبی دیر دردیم لاپ یوزو گئچدی، ایندی ییلدیم دوشمن قانیمی ایچدی، تاخیل تک دشمنلر نسلیمی بیچدی، گلین ایگیدلریم قان آلیب گئدک. نامردلر یوردونا ئود سالیب گئدک.^۱

۱. نبی می‌گه دردم صده رو رد کرده - کاسه خونمو فهمیدم سر کرد - همچون خوشه نسلمو برچید - بیاین دلورا خون به پا کنیم، خیمه نامردا آتیش بریزیم.

در میان دیدگان گوزل، هاجر و همراهان، تونچ ولی و دیگر سواران، در حالی که سلاح‌ها را بالا سر به جولان در آورده‌اند، حیدر گویان به راه می‌افتند. ریتم یورتمه اسب‌ها هم با همسرایي هارمونی دارد.

ما از کنار یکی از نگهبانان گذرگاه اول به صحنه می‌نگریم. گروه سواران با پیشتازی تونچ ولی در حالی که همه مصمم و انتقامجو تاخت می‌کنند، نبی با چهره‌ای سرد و آرام در مقابلشان ایستاده و دست توقف بالا می‌گیرد.

نبی: کجا؟

تونچ ولی: [خشم آلود] یه کار نیمه تموم داریم قاغا!

نبی: [سرد] چه کاری؟

تونچ ولی: اون نانجیب باید تقاص پس بده!

نبی: لازم نکرده، برگردید.

همه متحیر به هم می‌نگرند. تونچ ولی حق به جانب قصد حرکت دارد.

تونچ ولی: من باید مرده باشم که بعد از مرگ مهدی،

اون مزدور راس، راس بگرده!

نبی: [تند] برگرد ولی!

تونچ ولی: [متحیر] اما تفنگچی اون نامرد مهدی رو زدا!

نبی: شمام همون‌جا کشتیش تمام! ... من قصد

انتقام شخصی از کسی ندارم. همین‌که اسم

دزدی و راهزنی رومون گذاشتن کفایتمون

می‌کنه. ما به خاطر مردم و برای مردم این‌جا

جمع شدیم، نه برای خودمون!

تونچ ولی: اون ظالم باید تقاص پس بده!

نبی: برگردید!

تونچ ولی و همراهان، متحیر و به اجبار از اسبها پیاده شده و
بلا تکلیف می شوند.

در همین لحظه صدای شلیک دو تیر پی در پی به گوش می رسد.
قاچاقها همه برمی گردند و به سمت گذرگاه اصلی می نگرند. پنج
سوار خسته از گذرگاه وارد شده اند. نبی در حالی که به تونچ ولی
می نگرند، در حرکت به سمت تازه واردها می گوید:

نبی: مهمون داریم. زود برگردید سیاهاتونو در
آرید.

تونچ ولی: [عصبی] ولی ما عزا داریم قاغا!

نبی: [جدی] عزاتون تو دلتون باشه. بیرونتونو
عوض کنین. امید مردمو ناامید نکنید.
برگردید!

همه سوار بر اسبها شده، مجدداً بر قرارگاه باز می گردند. نبی و
سواران به هم نزدیک شده اند. دو قاچاق و سه مرد میانسال و پیر از
اسبها پیاده می شوند. نبی به گرمی از آنها استقبال می کند.

روز • داخلی • کاخ حکومتی

سران روستاهای مختلف با چهرههایی گرفته و ناراحت، در تالار
پذیرایی نشسته اند. پاشایک از کنار سلیم، چشم به در مجاور دوخته

است. حسنعلی بیگ در حالی که دو صندوق منبت کاری شده و چند کیسه سکه طلا به همراه دارد، از در داخل می شود. همه به پای او بلند می شوند. حسنعلی بیگ [سیل هایش را از دست داده است] با وسایل همراه کنار پاشاییگ و سلیم می نشیند. جعبه ها را باز کرده و سکه ها را روی دستمالی می ریزد. درون هر کدام از جعبه ها مقدار قابل توجهی زیورآلات طلا از قبیل گردنبند، گوشواره، انگشتری، دستبند و... مشاهده می شود. حسنعلی رو به پاشاییگ می گوید:

حسنعلی بیگ: این گوی و این میدون! به زنت بگو این جعبه ها رو بدون این که کسی بفهمه، بده به طابس، زن شاحسین. این سکه ها هم دستمزد زنت. بهش بگو، اگه طبق نقشه جلو بره و کار رو به نتیجه برسونه، ده برابر، بلکه بیست برابر اینا در انتظار شه! ... پاشو برو بینم چی کار می کنی. [رو به پیشکار] کمکش کن.

روز • داخلی • قرارگاه نبی

دو تن از قاچاق ها به شستن دست و پای میهمانان که عبارت اند از حمید و ناصر [میانسال] و عبدالله [پیر] پرداخته و دو تن دیگر با سینی چای و قلیان به پذیرایی می پردازند. نبی از آنها جدا و وارد اتاق جانبی می شود.

علی کیشی، گوزل، هاجر، تامام، محرم و لیلا، سیاه بر تن و در سکوت می گریند. نبی مغموم در مقابل پدر می نشیند و حاضران با

مشاهده او خویشتنداری می کنند.

نبی: [بغض آلود] بهتره بچه ها رو ورداری و

برگردی ده. هاجرم با خودتون بیرید.

هاجر: [بی حال] من همین جا می مونم.

علی کیشی: مهمونات کی ن از کجا اومدن؟

نبی: از ایران. ظلم و جور اربابا و حکومت، به

تنگشون آورده، باید بریم به دادشون برسیم.

گلین: مرگ مهدی رو می دونن؟

نبی: نه نبایدم بدونن. [رو به محرم] پاشو به

عاشیق بلوت بگو با گروهش بره به مهمونا

خوش آمد بگه.

همه از گفته نبی به حیرت می افتند. علی کیشی نگاه گریانش را به

نبی گره می زند.

علی کیشی: حالا توی این شرایط حتماً لازمه؟!

نبی: [دردمند] ایل داری سخته پدر! ... حوادث،

بازیای عجیبی داره. روزگار تنها معلمیه که

درسای بکر و فراموش نشده بهمون می ده. ما

اگه نتونیم تلخی اشک یتیم و فقرا رو با

کمک و یاریمون پاک کنیم، یا دستمون

ناپاکه، یا راهمون غلط! ... [نبی بلند می شود

و با تأکید بر محرم] به عاشیق بلوت بگو: اگه

تعلل بکنه، خودم ساز به دست می گیرم!

روز • داخلی • قرارگاه

عاشیق بلوت و گروهش مات و مبهوت به محرم می نگرند. تونچ ولی، قاراتللی و دیگر قاچاق‌ها سردرگم مانده‌اند.

قاراتللی: سازت رو وردار بلوت. اگه نجنبی به گفته‌ش

عمل می‌کنه!

بلوت: تو این شرایط مگه می‌شه ساز به دست

گرف؟

میرزا: [ساز را به او می‌دهد] زود باش تا اون روش

بالا نیومده!

بلوت به ناچار ساز را می‌گیرد و درمانده به گروهش می‌نگرد.

روز • داخلی • خارجی • قرارگاه نبی

میهمانان در حال صرف چای و کشیدن قلیان هستند. نبی هم آنها را همراهی می‌کند. در همین حال ابتدا صدای تکنوازی آکاردئون، سپس همراهی تار، ساز و... به گوش می‌رسد. میهمانان متوجه ورودی گشته و ابتدا قاراتللی و چند نفر در لباس فرم رقص و پس از او بلوت و گروه نوازنده‌اش به صحنه می‌آیند. میهمانان با چهره‌هایی شادمان و قدردان جابه‌جا می‌شوند. نبی هم با تبسمی ساختگی آنها را همراهی می‌کند.

در اتاق علی کیشی، حضار سر به زیر و بی‌صدا می‌گریند و هاجر سر گوزل را به آغوش می‌گیرد. میرزا، تونچ ولی و چند تن از قاچاق‌ها

جگرسوز می‌گیرند و نوای موسیقی آنها را بیشتر به درد و اندوه می‌اندازد. در محوطه بیرونی هم قاچاق‌ها با چشمانی گریان متوجه مجلس شده‌اند. این امر قاچاق‌های سیاهپوش و تازه از مأموریت بازگشته را بیشتر به تعجب و حیرت وا می‌دارد.

در اتاق نبی، ظاهر امر نشان از شادمانی دارد، اما چشمان به اشک نشسته قاراتللی، نزدیک است فضا را تغییر دهد. لذا او با مهارت و در حین حرکات موزون چشم‌ها را پاک می‌کند. تم موسیقی هم به ظاهر شاد می‌نماید. اما در بطن و لایه میانی آن، تمی غمگین و سوزناک دارد. عاشیق بلوت و همراهانش نیز چشمانی نمور و چهره‌هایی دوگانه دارند. این مهم از نگاه‌های کنجکاو و تیزبین حمید دور نمی‌ماند. در اتاق مجاور، گریه‌ها عمق بیشتری گرفته و حضار با گرفتن پارچه و دستمال در مقابل صورت به هق هق افتاده‌اند. این عمل توسط تونچ ولی و دیگر همراهانش نیز در اتاق مجاور تکرار می‌شود. شیخ شامل و پیربابا هم که تازه از راه رسیده‌اند، با مشاهده صحنه، متوقف و به گریه می‌افتند.

نبی سبد میوه‌ها را در مقابل میهمانان می‌گذارد. حمید با دقت به چهره نبی می‌نگرد. نبی با زیرکی به قلیان پُک می‌زند و با حرکت دادن سر، رقص قاراتللی و موسیقی را همراهی می‌کند. بلوت به هوای پاک کردن عرق از گونه، دستی هم بر زیر چشم‌هایش می‌کشد و این حرکت تأمل حمید را دو چندان کرده و با توجه بیشتری به چهره قارا می‌نگرد. قاراتللی که متوجه مطلب گشته، چهره از او می‌گیرد و در حین کار، چشم‌های خود را پاک می‌کند، اما دیگر دیر شده است.

حمید با چهره‌ای جدی به بلوت اشاره می‌کند.

حمید: ... ساغ ئول عاشیق. دست نگهدار!

موسیقی قطع و همه به حمید می‌نگرند. حمید با دقت به نبی می‌نگرد.

حمید: نبی قاغا؟

نبی: [سر به زیر و متبسم] جانا!

حمید: اگه اشتباه نکنم، کسی از ما مرده؛ درسته؟

نبی: شما سلامت باشید، همه یه روزی می‌میریم!

حمید: این جواب من نبود قاغا!

نبی: تقدیر الهی هر شکش حقه حمید قارداش!

ورود شیخ شامل و پیربابا همه را به قیام واداشته و همزمان گریه‌های خفته و ناله‌های محبوس سر باز می‌کنند. علی کیشی هم به صحنه آمده است.

روز • داخلی • خانه شاحسین

طابس جعبه‌های زیورآلات را یکی پس از دیگری در مقابل چشمان به حیرت نشسته گلتاج قرار داده و در آنها را می‌گشاید. برق زرین جواهرات چشمان گلتاج را خیره می‌کند. ناباور یکی از گردنبندهای گرانبها را به دست می‌گیرد.

گلتاج: به‌به!! چقدر قشنگن! از کجا رسیده طابس

خانم؟

طابس: [کرشمه] مال تونه عزیزم!

گل‌تاج: جدی پرسیدم خانم!

طاب‌س: من هم جدی گفتم. همه‌ش مال خودتن!

گل‌تاج: سر به سرم نذار، جوابم رو بده!

طاب‌س: دوست داری به کی قسم بخورم؟

گل‌تاج: [تحلیل می‌رود] واقعاً؟

طاب‌س: واقعاً.

گل‌تاج: [سردرگم] آخه رو چه حسابی؟ برای چی؟

طاب‌س: حالا اینا که چیزی نیست، اگه حواست رو خوب جمع کنی، ده - بیست برابرم می‌شه!

طاب‌س: [مبهوت] بینم گنجی چیزی پیدا کردین؟

طاب‌س: [جدی] بالاتر. به شرطی که گوش شنوا و زبان گویا داشته باشی!

روز • خارجی • داخلی • روستای ایرانی

هجوم و حشیانه سربازان خاکی‌پوش به خانه‌های روستایی در جریان است. زنان، کودکان و پیران به وحشت افتاده، برای در امان ماندن از ضربات مرگبار سربازان، به این سو و آن سو می‌دوند. مردان جوان و میانسال را در محوطه، مجتمع و طناب‌های دار را علم می‌کنند.

فرمانده نظامیان، مردی چاق و فربه به نام نادری است که مرتب با اسب در محوطه جولان داده و فرمان صادر می‌کند.

نادری: ... بزنید پدر سوخته‌ها رو... بگیرید، نذارید

حماسه نبی و هاجر ۳۰۷

فرار کنن... همه جا رو به آتیش بکشید! ...
کجاس اون شیخ رحمان؟ ... بیاریدش
پدر سوخته رو!

شیخ رحمان [سید پیر] که همراه با عده‌ای از مردان در مبارزه با
سربازها مغلوب گشته است، کشان کشان به سمت نادری انتقال داده
می‌شود.

سربازها خانه‌ها را به آتش کشیده و با هجوم وحشیانه، زن و کودک
را از دم شلاق و قنداق سلاح می‌گذرانند. شلیک گلوله و ضرب و شتم
مجروحان رو به افزایش است.

نادری: حمله کنید! اخلاق گرا رو از طناب دار آویزون
کنید. ... [شیخ را می‌بیند] به به! تو رو توی
آسمونا دنبال می‌گشتم، بین کجا پیدات
کردم! گنده دادا نميسان دولمیا، برکه بیرگون
اولمیا! ^۱ آدم دنبال نبی می‌فرستی؟ شورش به
راه می‌ندازی و از فرمان شاه سرپیچی
می‌کنی؟!

شیخ رحمان: [مجروح] کدوم فرمان نامسلمون، گناه این
همه آدم چیه؟!

نادری: پیر خرفت مگه پیغام ندادم تا دو هفته این‌جا
رو تخلیه کنی؟

شیخ رحمان: کجا باید می‌رفتیم. ما این‌جا به دنیا اومدیم.

۱. عادت کردی به دولمه، گبرت نیاد، چی کار می‌کنی!

کار کردیم و عرق ریختیم. ملک خودمونه!
نادری: [با لگد به سینه اش می کوبد] غلط کردید زبون
نفهما. ببرید اینم آویزونش کنید!

شیخ رحمانی را کشان کشان به پای چوبه دار برده و طناب را به
گردن وی حلقه می کنند. سربازها دست های دیگر زندانیان را طناب
پیچ کرده و با چوب و چماق به ضرب و شتم آنها پرداخته اند.
اعدامی ها را آماده کرده اند و گریه و شیون زنان و کودکان همه جا را
فرا گرفته است. شلیک چند تیر هوایی همه را ساکت و نادری را به
حرف می کشاند.

نادری: [رو به اهالی] خوب گوش کنین بینین چی
می گم. اگه می خواین جون سالم از این مهلکه
به در برین، همین الان راهتونو بکشین و از
این منطقه خارج بشین. اگه قصد سرپیچی از
اوامر ملوکانه رو داشته باشین، شمارم عین این
یاغیا اعدام می کنم. فهمیدین؟ گورتون رو گم
کنین!

نادری به محل اعدام نزدیک شده و با دقت به آنها می نگرد.
نادری: چطوری شیخ، خیال کردی می ذارم هر غلطی
که خواستی، بکنی؟

شیخ رحمان: خاک بر سرتو و اون شاه مظلوم کشت!

نادری: [با اشاره به مأموران] بزنید کُنده ها رو!
سربازها کُنده های زیر پای اعدامی ها را با ضربه پا انداخته و شیون

حماسه نبی و هاجر ۳۰۹

و ناله زنان، کودکان و ناظران به اوج می‌رسد. همزمان شلیک گلوله‌های پی در پی، طناب‌ها را از چوب جدا و اعدامی‌ها را به زمین می‌اندازد. نادری و همراهان متحیر به محل شلیک می‌نگرند و روستایی‌ها به کمک شیخ رحمان و همراهان می‌شتابند.

گروه سی نفره قاقاق‌ها به رهبری نبی و همراهی حمید و دوستان به صحنه می‌آیند. سربازها و نادری به هم می‌نگرند و قدرت هر عکس‌العملی را از کف می‌دهند. اهالی به سمت زخمی‌ها و خانه‌های مشتعل حرکت می‌کنند.

نبی و همراهان از اسب پیاده می‌شوند. با اشاره او تنی چند از قاقاق‌ها به خاموش کردن آتش و مداوای مجروحان می‌پردازند. نادری هم از اسب پایین آمده و مردّد در مقابل نبی می‌ایستد. سربازان او یکی پس از دیگری توسط قاقاق‌ها خلع سلاح می‌شوند. ناصر و عبدالله به سمت شیخ رحمان می‌دوند.

نادری: سلام قربان! خوش آمدید!

نبی: [اخم] این چه وضعیه مردک؟ کی گفته مردم

رو به خاک و خون بکشید؟

نادری: [مردّد] فرمان ملوکانه‌س قربان! ببخشید. شما

از کجا تشریف آوردین؟

نبی: فرمان ملوکانه تو چیه؟ مردم رو دار بزنی و

خونه‌هاشون رو به آتش بکشید؟

نادری: [مشکوک] اعه! ... شما جناب آقای نبی

نیستید؟ قاقاق نبی؟

نبی: چرا تو سؤالو با یه سؤال دیگه جواب می‌دی؟

از جون این فقیر بیچارها چی می‌خوانی؟

نادری: [حق به جانب] ما هیچی قربان. شاهنشاه

دستور داده این‌جا رو خالی کنن. قراره این‌جا

تفریگاه بشه!

نبی: نخیر نمی‌شه! [رو به مردم] برگردید

خونه‌هاتون... کسی حق نداره شما رو از

این‌جا بیرون کنه!

نادری: [ناراحت] اونور ارس رو صاحب شده حالام

دست انداخته به این‌ور... ببخشید! ...

نبی: [خشمگین رو بر می‌گرداند] این‌ور ارس

بیلاقم باشه، اون‌ورش. قشلاقمه مردک! همه

ما بچه یه ایلیم!

نادری: درسته قربان... حالا من با دستور شاهنشاه چه

خاکی تو سرم بریزم؟

نبی: دستور شاهنشاهتون چیه؟!

نادری: که این‌جا تفریگاه بشه!

نبی: منم دستور می‌دم که نشه! خاک بر سر تو و اون

شاه رعیت کشت! زود از جلو چشم دور شو!

نادری: [بلا تکلیف] آخه قربان این‌جوری که نمی‌شه!

نبی کشیده محکمی بر گوش او زده و نادری با حالتی نامتعادل به

آغوش ستار پرت می‌شود. ستار هم با ضربه‌ای او را نقش زمین می‌کند.

روز • خارجی • کاروانسرا

آقا حسین در حین کار متوجه خانه شاحسین می شود.
گلتاج کنار کالسکه با طابس روبوسی و خداحافظی می کند. نبی و
سواران همراهش از دور نمایان می شوند. کالسکه طابس حرکت
می کند. گلتاج برای او دست تکان می دهد. نبی و همراهان از اسبها
پیاده شده و سر به زیر سلامی به گلتاج داده و به راه می افتند. گلتاج با
چهره ای متفکر به رفتن نبی می نگرد. آقا حسین که خیره بر اوست، با
احوالپرسی نبی و همراهان حواسش پرت می شود.

روز • داخلی • خانۀ شاحسين

گلتاج با آویختن زیورآلات اهدایی بر سر و گردن، در مقابل آئینه خود را برانداز می‌کند. سرخوش و مسرور، مرتب به تعویض جواهرات و آرایه‌های خود می‌پردازد. لحظه‌ای مکث کرده و به نقطه‌ای خیره می‌ماند.

روز • داخلی • کاروانسرا

قاچاق‌ها اکثراً در خواب هستند و میرزا متوجه نبی است. نبی با چهره‌ای متفکر به گل‌های بیرون از پنجره خیره شده است. میرزا آرام در کنارش می‌نشیند.

میرزا: سردار ما خسته شده؟

نبی: از میون هزاران گل‌های رنگ به رنگ، گل

سرخ قسمت خار شده!

میرزا: حتماً بدون علت نبوده. شما به استراحت

احتیاج دارید قاغا!

نبی: [متبسم برمی‌گردد] نه. هیچ‌وقت تا این اندازه

سرحال و آماده نبودم میرزا. می‌بینی چه بوی

خوشی تو اطراف پخش شده؟

میرزا: [متعجب بو می‌کشد] بو؟ چه جور بویی؟

نبی: عطرش آدمو دیوونه می‌کنه. چطور

نمی‌فهمی؟!

میرزا: [متوجه قاچاق‌ها می‌شود] ... بوی جوراب

این قلدرها مگه می‌ذاره آدم بوی دیگه‌ای

بفهمه؟

نبی: [لحظه‌ای به خود می‌رود] پس! خب بگذریم.

تو چرا استراحت نمی‌کنی؟

میرزا: خسته نیستم. مگه امشب بر می‌گردیم؟

نبی: نه. ستار می‌آد تا فکرامون رو بریزیم رو هم و

یه فکر اساسی برای مبارزه کنیم. به قول تو یه

برنامه کاری و عملی! [می خندد.]

میرزا: خیلی خوبه قاغا، این جوری بهتر می فهمیم

کجاییم و چه کار می خوایم بکنیم!

نبی: [امیدوار] اخبار شیخ شامل و پیربابا، با اخباری

که از ستار شنیدم، امیدوارم کرده! انگار مردم

دارن از خواب خرگوشی بیدار می شن! [آرام

از جا بلند می شود.]

روز • داخلی • خانه شاحسین

شاحسین خسته از در وارد می شود. گلتاج اخموست. شاحسین

متعجب به او نزدیک می شود. چشمان گلتاج سرخ فام و متورم است.

شاحسین: سلام گلتاج خانیم.

گلتاج: [عصبی] بی غیرت!

شاحسین: [ناباور] ها؟

گلتاج: بی ناموس!

شاحسین خشمگین دست بلند می کند تا کشیده ای بر او بزند، اما

تأمل می کند.

شاحسین: یه بار دیگه از این غلطا بکنی، دندونات رو

می ریزم تو حلقت! بی حیا!

گلتاج: [گریه] حق داری! تو اگه غیرت داشتی، این

کار رو با من نمی کردی!

شاحسین: چه کاری؟ چرا پرت و پلا می گی؟

گلناج: به زور که نیومدم. نمی تونی نیگرم داری،
بفرست خونه خراب شده پدرم!
شاحسین: [عصبی] تو راجع به چی حرف می زنی! چی
شده؟!

روز • خارجی • حیات کاروانسرا

چند تن از قاچاق ها در حال رسیدگی به اسب و شستشوی لباس ها
هستند. نبی و میرزا در محوطه قدم می زنند.

نبی: ... نه ... میرزا. انقدری که حرف زدیم، عمل

نکردیم. مردم خیلی حق به گردنمون دارن.

میرزا: اون همه زمین از اربابا گرفتین و دادین به

مردم...

نبی: نوزگه آتینامین، تزدوشر^۱. مال خودشون بود!

بود!

میرزا: اون همه باغ و گاو و گوسفند گرفتن از اربابا،

کار کوچیکی نیس!

نبی: ... هر چی از اون وریا گرفتیم و به این وریا

دادیم، مال خودشون بود!

میرزا: بیداری مردم، جرأت پیدا کردنشون در مقابل

اربابا کم خدمتی نیس قاغا!

نبی: [متفکر می ایستد] ولی هنوز جا نیفتادن! راه

۱. کسی که اسب دیگران رو سوار شه، زود می افته.

درازی در پیشه میرزا! این باور که خدا یه
عده رو خادم و یه عده رو ارباب خلق
می‌کنه، باید از بین بره!

روز • داخلی • خانه شاحسین

گلناج: [با گریه بلند می شود] من دیگه نمی تونم
این جا بمونم!

شاحسین: باشه نمون. اما قبل از رفتن، علتشو بگو!

گلجاج: [کُفری] کی دیده یه زن دو تا شوهر داشته باشه؟!

شاحسين: [تحليل مي رود] يا ابوالفضل؟! ... چي مي گي
گلتاج!؟

گلٽاڇ: [حق به جانب] تو از چي خبرداري خوش
غيرت؟ ڪسي ڪه براش جون مي دادِي... [گريه]
حسين: [به ديوار تڪيه مي دهد] تو ... تو از ڪي حرف
مي زني؟!

گلناج: [درنده] از رفیق شفیقت! نبی! ... پارسالم که این جا بود، چند بار حرف انداخت. اما من از خجالت چیزی بهت نگفتم، اما این دفه [با گریه صورتش را می گیرد] این دفه به زور اسلحه... [اوج گریه و زدن خود].

شاحسین: [بہت زدہ] خدای مہ!؟ ... [ناہور بلند

می شود.

روز • خارجی • کاروانسرا

نبی و میرزا در حرکت به بوته گل رز نزدیک می شوند.

نبی: ناف دنیا رو با زورگویی و حق کشی بریدن!

وایسادن جلو زورگو باید تو فکر مردم جا

بیفته میرزا. اونم به آگاه کردن مردم بسته س.

تو آگاهی دادن به مردم تلاش زیادی لازمه

[متبسم می نشیند] قشنگه نه؟

میرزا: [به گل ها می نگرد]. همین طور قاغا.

نبی: [گلبرگها را نوازش می کنند] کاش می شد به

جای چماق و گلوله، گل به زندگی مردم داد!

صدای فریاد شاحسین که نبی را می خواند، کلام او را قطع می کند.

نبی و میرزا متعجب به سمت شاحسین برمی گردند. شلیک گلوله ای از

سلاح شاحسین در سینه نبی می نشیند.

روز • خارجی • کوهستان

سقوط دسته ای انجیر سیاه به درون آب و پاشیده شدن دامنه آن بر

چهره هاجر، او را هراسان می کند. قاچاق های همراه او در حال

شستشوی دست و پا هستند. هاجر با نگرانی و دلشوره به پا می ایستد.

روز • خارجی • حیاط کاروانسرا

چند شاخه گل پرپر و آغشته به خون شده است. نبی با زحمت و

به کمک اسلحه از جا بلند می شود. قاچاق ها همه بیرون ریخته و سلاح به دست می گیرند. اما شلیک گلوله ای از سلاح نبی بر زمین، همه را متوقف می کند. میرزا سردرگم و ناباورانه، نبی را که به سمت شاحسین گام برمی دارد، همراهی می کند.

نبی: [متبسم به میرزا] این گلوله اجله میرزا. [به

شاحسین خیره می شود] من هنوزم تو رو از خودم می دونم شاحسین! چرا رفیق؟!]

شاحسین: [خشم] انقدر که ناموسم مال خودت بدونی؟!]

نبی: [ناباور] ناموست؟!]

شاحسین: فکر کردی اونم زنده می ذارم؟ سزای

هردوتون مرگه!

نبی به خشم می رود. سلاحش را بالا می گیرد و شاحسین را در تیررس قرار می دهد. همه منتظر شلیک گلوله از جانب او هستند. اما نبی انگشت از ماشه برمی دارد و سلاح را پایین می آورد.

نبی: دسته شدی به تبر دیگران شاحسین! هر چی

راجع به من و زنت شنیدی، دروغه!

آقاحسین که تازه از راه رسیده، با مشاهده وضع نبی و شاحسین، تحلیل می رود.

روز • خارجی • صحرا

هاجر، محرم، اصلان، عظیم و تعدادی قاچاق در بیابان پیش می تازند. صدای سوخته عاشیق علعسگر با تونالیتة ضعیف تصویر را

همراهی می کند.

روز • خارجی • کاروانسرا

قاچاق‌ها نبی را دوره کرده‌اند. آقاحسین سلاح شاحسین را گرفته و خشمگین عنوان می کند.

آقاحسین: تو چه کار کردی لعنتی؟ کیو از پا انداختی؟

امید یه ایل بزرگ‌رو؟!

شاحسین: توأم اگه به ناموست جسارت می شد، همین

کارو می کردی!

آقا حسین: کی، نبی؟! [به پنجره می نگرد. گلتاج خود را

عقب می کشد] این حرفا رو زنت گفته؟

تو چه مرگت شده!

شاحسین:

آقا حسین: چن بار بهت گفتم مواظب رفت و آمدهای

زنت باش! چقدر تو گوشت خوندم، برو

بیاهای مشکوکی به خونهت صورت می گیره،

نگفتم؟!

خفه شو بده من اسلحه رو!

شاحسین:

[سلاح را به سمت او می گیرد] باشه. برو تو!

آقا حسین:

[کلافه] الاغ من از ناموسم دفاع کردم!

شاحسین:

تو معلوم می شه از چی دفاع کردی! برو تو!

آقاحسین:

هر دو به داخل می روند. زخم بازو و سینه نبی را بسته‌اند.

نبی: ... خداوند ... تو سرزمین وجودی انسان، هم

عقل رو قرارداد، هم شهوت‌رو... قبول دارم که

آدم عاقلی نبودم... اما دنبال شهوت هم نرفتم!

روز • خارجی • کوهستان

هاجر و همراهان به تاخت پیش می‌رانند. سواران زیادی به گروه آنها اضافه شده است.

روز • داخلی • خانه شاحسین

آقا حسین جواهرات اهدایی را از صندوق خارج کرده است. خطاب به گلتاج می‌گوید:

آقاحسین: [خشمگین] بگو به شوهرت اینا رو از کی

گرفتی! [تهدید سلاح] زن پاشا بیگ درسته؟

... درسته؟!

گلتاج میان ترس و گریه شرم، حرف آقا حسین را تأیید می‌کند.

شاحسین ناباور بلند می‌شود.

آقا حسین: [به گلتاج] اینا چقدر می‌ارزن؟ نبی رو به اینا

فروختی؟ چرا؟

شاحسین اسلحه را از دست برادر بیرون می‌کشد و رو به گلتاج با

حالتی جنون‌آمیز نشانه می‌گیرد.

شاحسین: چرا گلتاج؟!

گلتاج: [وحشت‌زده] نفهمیدم... گولم زدن. به خدا

نبی به صورتم نگاه نکرده...

شلیک گلوله، گلتاج را نقش زمین می‌کند. شاحسین لوله سلاح را

زیر گلوی خود گذاشته و قبل از رسیدن آقا حسین، ماشه را می‌چکاند.

روز • خارجی • کاروانسرا

نبی در حرکت است که صدای شلیک گلوله لحظه‌ای او را متوجه خود می‌کند. نبی متوجه پریشانی ولی می‌شود.

نبی: ولی!

تونچ ولی: بلی قاغا!

نبی: محکم وایسا. قدت رو راست کن. تزلزل تو ... امید و انتظار فقرا رو به یأس می‌ندازه!

تونچ ولی: [راست می‌ایستد] باش اوسته قاغا!

نبی: [به آرامی قدم می‌زند] نبی برای مردم یه اسممه... یه قهرمان که مردم بیش از توانائیش، بهش امید بستن. از مردم انتظار مدال به سینه‌تون نباشه! ... ما به قهرمانامون بعد از مرگ مدال می‌دیم!

روز • خارجی • جنگل

گروه سواران هاجر از جنگل خارج می‌شوند. گروه دیگری از سواران که انتظار آنها را می‌کشند، به هاجر و همراهان ملحق شده و به تاخت پیش می‌آیند. ساز و آواز حزین علعسگر روی تصویر است.

علعسگر: پاشا بگ ایراندا بیر حيله قور دو

نبی نین یولداشی ئوزینه دوردو

شاحسین قفیلدن نبینی ووردو
 داراسین ساچینی تئلرر آغلا سین
 یئریسین اوستونده ائلر آغلا سین^۱

روز • خارجی • کاروانسرا

همه قاقاق‌ها با بغض و نگرانی مراقب نبی هستند. او به کمک
 سلاحش به آرامی گام برمی‌دارد.

نبی: ... کوه باشید در مقابل دشمن، چشمه

باشید در برابر مردم.. هر کدوم از شما که

مردم رو فریب بده، دیر یا زود تنها می‌مونه!

... آدما عمرشون به دنیا کوتاهه. روز و شبم

منتظر کسی نمی‌مونه. وقت تنگه.

آقا حسین نگران و نالان به صحنه می‌آید. زخم بسته شده نبی به

خون نشسته است.

روز • خارجی • مرتع

گروه سواران هاجر مسیر مرتع را طی می‌کنند. چهره افسرده هاجر

همه را به نگرانی واداشته است. شعر عل‌عسگر ادامه دارد.

روز • خارجی • کاروانسرا!

۱. رفیق نبی رودرروش ایستاد

موهارو شونه کن، گیسها بگریید

برید به بالینش ایل‌ها بگریید

۱. پاشا بیگ در ایران حيله برپا کرد

شاحسین ناغافل نبی رو انداخت

قاچاق‌ها نگران وضعیت نبی هستند. او همچنان به کمک سلاحش
به آرامی گام برمی‌دارد.

نبی: فقرا... یه چشمشون اشکه، یه چشمشون
خون! ... اربابا... نون حلال خوردن رو، رفاه و
آسایش رو برا مردم سخت کردن! ... قاچاق
جماعت، چشمه امید فقراس.
امید اونا رو ناامید نکنید! ... آسایش بدید به مردم...

روز • خارجی • جنگل

گروه کثیری از سواران، منطقه جنگلی را طی می‌کنند. پیشاپیش آنها
ستار را می‌بینیم که یراق جنگی بر تن دارد. شعر علعسگر آنها را
همراهی می‌کند.

علعسگر: بگ خانلارین تمام گولدی گوزلری

کسیلمدی ظالمترین دیزلری

یاغی لار آغلاتی تامام ائللری

داراسین ساچینی تئلر آغلا سین

یثری سین اوستونده ائلر آغلا سین^۱

روز • خارجی • کاروانسرا

۱. چشم بیگ‌ها و خان‌ها بخنده و اشد
یاغیا گریوندن تمام ایلها رو
پای ظالم‌ها هم بریده نشد
موها رو شونه کن ایلا بگریین
برین بر بالینش ایلا بگریین

میرزا به سختی گریه می کند و در عین حال مراقب نبی است. توان
نبی هم برای ادامه حرکت کاهش یافته است.

نبی: قاجاق جماعت قیام نکرده... تا خوب بخوره
و خوب بپوشه! زمین، تشک و آسمون، لحاف
قاجاقیه که خودش رو فدایی مردم بدونه! ...
به مردم زندگی بدید... عشق بدید... امید بدید.
امید توی زندگی، حکم بال برای پرنده رو
داره... اونا رو به دورویی و دروغ وادار نکنید!
... پشت هم باشید.

نبی می افتد. قاجاق ها قصد بلند کردنش را دارند. اما او مانع شده و
با اشاره به در کاروانسرا می گوید:

نبی: نه... بذارید... همین جا راحتم... برید کنار...
می خوام بیرونو بینم.

همه کنار می کشند و با بسته های موجود برایش پستی درست می کنند.
نبی متبسم به فضای مقابل می نگرد. چشم انداز پیش رو، کوهستان تیره و
تاری است که مهی غلیظ بخشی از آن را پوشانده است.

روز • خارجی • حومه روستای موللو

سلیم بیگ به اتفاق سواران همراه، عازم روستاست. با مشاهده خیل
عظیم سوارانی که از روستا خارج می شوند، متوقف شده و سردرگم به
آنها می نگرد. پیشاپیش سواران، پیربابا، علی کیشی، خانعلی بیگ،
مطلب، گوزل و عمو پولاد در حرکت هستند. نگاه های خشمگین

سواران، سلیم بیگ و همراهان را به واهمه می اندازد.
علعسگر: [گریز] خوروز بان وثرن یرده

یارام قان وثرن یرده
 گوزل گل سین یتیش سین
 نبی جان وثرن پرده^۱

روز • خارجی • کاروانسرا

چشمان متبسم نبی به در کاروانسرا دوخته و خون زیادی لباس های او را آغشته کرده است. هاجر و سواران همراه وارد می شوند و از اسب ها به زیر می آیند. قاچاق ها به زانو نشسته و به شکلی هماهنگ می گریند.

قاچاق های همراه هاجر هم به آنها می پیوندند. اسب نبی هم در کنار او سر بر زمین می نهد.

هاجر با مشاهده نبی تحلیل رفته است، اما از زمین افتادن خود جلوگیری می کند. محرم را که سر زنان و سینه کوبان خود را روی نبی انداخته، از وی جدا می کنند. هاجر در حرکت تأمل دارد و شمرده گام برمی دارد. صدای عاشیق علعسگر که اینک از ورودی کاروانسرا ناظر بر صحنه است، بدون تار شنیده می شود.

علعسگر: با تیدی نبی نین جانی آل قانا
 قصد ایلوب ظالم او گوزل جانا

۱. در جایی که خروس می خونه - جایی که زخم خون می ده - گوزل بیاد برسه - جایی که نبی جون می ده.

یاغیلارین یوردی نوددوتوب یانا

داراسین ساچینی ائلرر آغلا سین

یثریسین اوستونده هاجر آغلا سین^۱

هاجر آرام در مقابل نبی می نشیند. تصاویر چهره آنها چند بار در هم پارالل شده و ما از دید هاجر، چند تصویر کوتاه و گذرا از کودکی تا به حال نبی را مشاهده می کنیم. هاجر از ریختن اشک هایش جلوگیری می کند. نبی هم حلقه چشمانش به اشک نشسته است. حضور مردم در کاروانسرا رو به افزایش است.

ستار و گروه بزرگ همراهش وارد کاروانسرا می شوند. با ورود آنها شیبه اسب نبی را می شنویم و فریاد قاقاق ها را که با سه ضربه پر طنین پا بر زمین، آواهایشان اوج گرفته و ستار که پیکر خونین نبی را مشاهده کرده، ناباورانه به چهره نبی خیره می ماند. اشک از چشمان بوزآت هم که سر بر بالین نبی می ساید، روان است. قاقاق ها هم اشک بر چهره و بغض در صدا دارند. ستار شمرده، اما پر احساس دست بر شانه نبی قرار داده و در حالی که مانع ریختن اشک ها می شود، می گوید:

ستار: قرارمون... قرارمون این نبود رفیق! ... [رو به

قاقاق ها و نیروهای خود]... می بینی ... خیلیا

اومدن! ... خیلیا هم تو راهن... کرور کرور

فدایی قدم به راحت گذاشتن. پایه های ظلم

به لرزه در اومده!

۱. غرق شد جان نبی در خون سرخش
اردوگاه یاغیا آتیش بگیره
قصد کرد ظالم به جان زیبا
موهارو شونه کن ایلا بگرین
برین بر بالینش هاجر بگیره

در همین لحظه شیخ شامل همراه با عده زیادی از سواران وارد می شوند. قاچاقها فریاد یا حسین(ع) سر داده و با کوبیدن سه گام بر طنین بر زمین، ریتم عزا می گیرند و نواهای همسانی را زیر لب و گلو به نجوا می نشینند.

شیخ با چهره‌ای گرفته، اما مصمم، به نبی نزدیک می شود. ستار و هاجر به پای او بلند شده و با نزدیک شدن شیخ، دست و تحت الحنکش را می بوسند. شیخ نگاه بغض آلودش را از نبی گرفته و متوجه قاچاقها می شود. افراد به گروه‌های کوچکی از قومیت‌ها تقسیم شده و طبق آیین خود، به حرکات موزون مشغول‌اند. شیخ از سرکشی به آنها فارغ شده و بر بالین نبی زانو می زند. چشم‌های باز نبی همچنان به عمق و چشم‌انداز خیره مانده است. شیخ خم می شود و با بوسیدن پیشانی نبی، دست بر یقه او برده و گردن‌آویز چرمی را که بندش پاره شده، بیرون می آورد. هاجر و ستار با دقت چشم به کار او دارند. شیخ اقدام به بستن چشم‌های نبی می کند. همین که دستش را پس می کشد، چشم‌های نبی مجدداً باز شده و به عمق می نگرند. این مهم باعث تحیر شیخ، هاجر و ستار می شود.

اکنون صدای قاچاقها و ریتم نواهایشان، هارمونی یک‌رنگی پیدا کرده است. شیخ به پا می ایستد و به طنین گام‌های یکنواخت قاچاقها می نگرد. همه قومیت‌ها در یک فرم و دست بر شانه هم، به جولان سلاح و شمشیر بر بالای سر پرداخته و با کوبش گام‌ها بر زمین همسرایی می کنند:

همسرایی: نه توش اولدوق بیز نامرد لر اوخونا

گرگ دونیا بیر بیرینه توخونا

هجوم ائدک نامردلرین توخونا
 گرگ دوشمانلاردان قان آلیب گئدک
 نامردلر یوردونا ئودسالیب گئدک^۱
 حیدر... علی... مدد... حید، حیدر...
 صدای شلیک گلوله‌ای از سلاح نبی که رو به آسمان دارد، همه را
 متحیر می‌کند.

شیخ:	[رو به ستار] نبی منتظره سردار!
ستار:	[خبردار می‌ایستد] ما آماده‌ایم آقا!
هاجر:	[اسب را صدا می‌زند] بوزآت!
بوزآت	همراه با شیهه‌ای رسا به پا می‌ایستد و هاجر پا در رکاب آن می‌گذارد.

قاچاق‌ها هم سوار بر اسب‌ها شده و همسرایي را با حسی قوی‌تر
 ادامه می‌دهند. بوزآت هم بی‌تاب است و پنجه بر آسمان می‌کشد.
 شیخ بند پاره گردن آویزان را به هم گرده زده و به ستار اشاره
 می‌کند. ستار نزدیک آمده و دست‌های شیخ از زیر قاب بالا می‌آید و
 گردنبند بر گردن ستار قرار می‌دهد. ستار دست‌های شیخ را می‌بوسد و
 ما بار دیگر همان انگشتی را که دست شیخ است، مشاهده می‌کنیم.
 ستار سوار بر اسب شده و همراه با هاجر، چرخي در مقابل سواران
 زده، با فریادهای حماسی سواران، آن دو در مقابل نبی قرار می‌گیرند.
 ما تصاویر را از دید شیخ مشاهده می‌کنیم.

۱. بر نیزه نامردا هدف قرار گرفتیم
 هجوم کنیم بر مجمع نامردا
 دنیا باید به همدیگه بریزه
 باید از دشمنان خون بگیریم
 اردوگاه نامردا رو به آتیش بکشیم

همزمان، شلیک گلوله‌ای دیگر از سلاح نبی، سواران را آماده تاخت می‌کند.

در نمایی بیرونی از کاروانسرا، ستار و هاجر پیشاپیش سواران به تاخت از کاروانسرا خارج و قاچاق‌ها در شمار فراوان در پی آنها روانه می‌شوند.

تصویر فیکس و اندک‌اندک به سرخی می‌گراید. تیتراژ پایانی هم منتخبی از لحظه‌های زیبای شخصیت‌های اصلی فیلم همراه با کپشن پایانی که توضیحی به همراه دارد، در غروب خونین فید می‌شود.

فرازی از متن فیلمنامه:

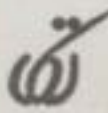
یاران نبی نگران وضعیت و جراحات عمیق او هستند. نبی به کمک سلاحش به آرامی در میان جنگجویانش گام برمی دارد.
 نبی: فقرا یه چشمشون اشکه... یه چشمشون خون! ... اربابا، نون حلال خوردنو، رفاه و آسایش رو برای مردم سخت کردن!... شما باید چشمه امید مردم باشید.

انتظار مدال به سینه هاتون نباشه! [سر به زیر ادامه حرکت می دهد]...
 ما به قهرمانامون، بعد از مرگ مدال می دیم!... [نبی توأم با درد می ایستد و به شماره نفس می کشد]... کوه باشید در مقابل دشمن!... چشمه باشید در برابر مردم!... هر ... هر کدوم از شما که مردم رو فریب بده، دیر یا زود تنها می مونه!... به مردم، امنیت بدید... آسایش بدید... [نجوا] ...
 کجایی هاجر؟!

با تیدی نبی نین جانی آل قانا قصد ایلوب ظالیم اوگوزل جانا
 یاغی لرین یوردو ثود دوتوب یانا داراسین ساچینی ائل لر آغلا سین
 یثریسین اوستونده هاجر آغلا سین



قیمت: ۴۰۰۰ تومان



توسعه کتاب ایران

موسسه نمایشگاه‌های فرهنگی ایران
نشانی: خیابان انقلاب - بین صبا و فلسطین
پلاک ۱۱۷۸
تلفن: ۲-۶۶۴۱۵۲۷۱، فاکس: ۶۶۴۱۵۴۹۸